

نام رمان: به دنبال اسکای

نویسنده: جان استرلینگ

مترجم: نجلا محقق

« نایس رمان »

www.niceroman.com

به دنبال اسکای

نویسنده: جان استرلینگ

niceroman.ir

جلد اول مجموعه بندیکت ها

۱ فصل

ماشین دور شد و دختر کوچک را در کنار خیابان رها کرد. دخترک که با بلوز نخی نازک و شلوارک از سرما می لرزید نشست و بازوهایش را دور زانوهایش حلقه کرد؛ موهای بور روشنش، مثل یک قاصدک رنگ پریده، در باد آشفته شده بود.

آنها گفته بودند: «ساکت بمون عجیب الخلقه، وگرنه بر میگردیم و می بریمت.»

نمی خواست آنها دنبال او برگردند. با وجود اینکه حتی نمی توانست اسمش یا جایی را که در آن زندگی می کرد به یاد آورد، از این مسأله مطمئن بود.

خانواده ای در راه رفتن به سمت ماشینشان از کنار او عبور کردند؛ مادر روسری به سر داشت و بچه ای را بغل کرده بود و پدر دست یک کودک نوپا را گرفته بود. دخترک به چمن های پژمرده نگاهی کرد و گل های مرواریدی را شمرد. با خودش فکر کرد در آغوش گرفته شدن چه احساسی دارد؟ آنقدر از زمانی که کسی او را بغل کرده بود گذشته بود که نگاه کردن به چنین صحن های برایش سخت بود. می توانست پرتوی طلایی رنگی را که دور خانواده می تابید ببیند؛ رنگ عشق. به آن رنگ اعتماد نداشت؛ در نهایت به رنج منتهی می شد.

زن متوجه او شد. دخترک زانوهایش را محکم تر بغل کرد و سعی کرد خودش را کوچک کند تا کسی متوجه او نشود. ولی فایده ای نداشت. زن چیزی به شوهرش گفت، بچه را به او داد و به او نزدیک شد و کنار او چمباتمه زد. «گم شدی عزیزم؟»

ساکت بمون وگرنه بر میگردیم و میبریمت.

دخترک سرش را تکان داد.

«مامان و بابا رفتن تو؟» زن اخم کرد و رنگ هایش سای های از قرمز تند گرفت.

دخترک نمی دانست آیا باید سر تکان دهد یا نه. مامان و بابا رفته بودند ولی مربوط به خیلی وقت پیش بود. آنها هیچ وقت در بیمارستان به دنبال او نیامده بودند بلکه با همدیگر در آتش مانده بودند. تصمیم گرفت چیزی نگوید. رنگ های زن با سرخی بیشتری شعله ور شد.

دخترک ناخودآگاه خودش را جمع کرد: او را ناراحت

کرده بود. پس کسانی که همین الان با ماشین دور شده بودند راست گفته بودند. او بد بود. همیشه همه را ناراحت می کرد. دخترک سرش را روی زانوهایش گذاشت. شاید اگر وانمود می کرد اینجا نیست، آن زن دوباره خوشحال می شد و می رفت. این کار گاهی جواب می داد.

زن آهی کشید. «کوچولوی بیچاره! جمال، میشه برگردی داخل و به مدیر بگی یه بچه ی

گمشده اینجا داریم؟ من پیش اون میمونم.»

دخترک صدای مرد را شنید که با صدای آهسته به بچه ی کوچک کلمات اطمینان بخشی گفت و بعد صدای پایش را که به سمت رستوران بر می گشت شنید.

«نگران نباش: مطمئنم خانواده ت دارن دنبالش می گردن.» زن کنار او نشست و گل های مروارید پنج و شش را له کرد.

دخترک به شدت شروع به لرزیدن کرد و سرش را تکان داد.

نمی خواست آنها دنبالش بگردند - نه حالا، نه هیچ وقت.

- چیزی نیست. واقعا میگویم. می دونم که حتما ترسیدی ولی یه دقیقه دیگه برم یگردی پیش او.

۴

دخترک ناله ای کرد و بعد دستش را روی دهانش کوبید. من نباید هیچ صدایی بکنم، من نباید شلوغ کنم. من بدم. بد.

ولی این سر و صدا کار او نبود. تقصیر او نبود. حالا دیگر افراد زیادی دور او جمع شده بودند.

پلیس هایی با جلیقه ی زرد؛ شبیه هما نهایی که آن روز خانه ی او را احاطه کرده بودند.

صداهایی که با او حرف می زدند. اسمش را میپرسیدند.

ولی این یک راز بود - و او مدتها پیش پاسخش را فراموش کرده بود.

وقتی ماشین ایستاد و صدای موتور ساکت شد، از کابوس قدیمی ام بیدار شدم. سرم به پشتی صندلی فشرده شده بود و خواب مثل یک لنگر مرا پایین می کشید؛ کمی طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم. دیگر در آن پمپ بنزین نبودیم؛ من و پدر و مادرم در کلورادو^۱ بودیم. در راه. در حال نقل مکان.

«نظرتون چیه؟» پدرم سیمون^۲، که ترجیح می داد او را با اسم کوچک صدا کنم، از ماشین فورد قدیمی که در دنور^۳ خریده بودیم پیاده شد و با حالتی نمایشی به خانه اشاره کرد. از شدت هیجانی که برای نشان دادن خان هی جدیدمان داشت، موهای بلند قهوه ای جوگندمی اش که پشت سرش بسته بود باز شده بود. خانه، با سقفی نوک تیز، دیوارهای تخته کوبی شده و پنجره های کثیف چندان امیدوار کننده به نظر نمی رسید. تقریباً انتظار داشتم هر لحظه خانواده آدامز^۴ از در جلویی بیرون بیایند. نشستم و چشم هایم را

مالیدم؛ سعی می کردم وحشتی را که بعد از خوابم باقی مانده بود از خودم دور کنم.

^۱ Colorado

^۲ Simon

^۳ Denver

^۴ اشاره به برنامه های تلویزیونی به همین نام

سالی!، مادرم، دلسرد نشد. «وای عزیزم، فوق العاده ست.» سیمون به شوخی او را شکارچی شادی صدا می کرد؛ شادی را به دندان می کشید و حاضر به رها کردن آن نبود. سالی از ماشین پیاده شد.

من هم در حالی که مطمئن نبودم احساسی که دارم به خاطر خستگی ناشی از تفاوت ساعت است یا اثر کابوسی که دیده ام به دنبال او رفتم. کلماتی که من در ذهنم داشتم/فسرده، مخروبه و پوسیده بود؛ سالی نظر دیگری داشت.

«فکر کنم عالی بشه. به اون سایبون ها نگاه کن - فکر کنم اصل باشن. و ایوون! من همیشه یه جورایی خودم رو توی ایوون تصور می کردم؛ وقتی روی صندلی گهواره ایم نشستم و دارم به غروب آفتاب نگاه می کنم.» چشم های قهوه ایش با شوق برق می زد و همانطور که از پل هها بالا می پرید موهای فر فری اش تکان می خورد.

از وقتی ده ساله بودم با آنها زندگی می کردم و مدتها پیش پذیرفته بودم که پدر و مادرم هر دو احتمالاً کمی دیوانه هستند. آنها در

Sally

دنیای فانتزی کوچک خودشان زندگی میکردند که در آن خانههای متروک، جالب و عجیب و کپک، هیجان انگیز بود. بر خلاف سالی، من خودم را یک فرد فوق مدرن تصور میکردم که روی یک صندلی که بهشت موریانه ها نیست نشسته ام و داخل اتاق خوابم در زمستان قندیل نمی بندد.

ولی از خود خانه که می گذشتیم، کوه های پشت آن به طرز مجذوب کننده ای در آسمان پاییزی صاف سر به فلک کشیده بودند و پرده ای از ابر سفید روی قل ههای آن را پوشانده

بود. کوهستان مانند موجی که درست در لحظه ای که در حال سرازیر شدن به سمت ماست، در زمان یخ زده باشد در افق گسترده شده بود. شیب سنگلاخی آن با نور صورتی بعد از ظهر رنگ گرفته بود ولی در جایی که سایه ها روی زمین های پوشیده از برف می افتاد تبدیل به رنگ آبی مایل به خاکستری می شد. جنگل هایی که در دو طرف بالا رفته بود انگار که درختان صنوبر در پس زمینه تیره ی جنگل آتش گرفته باشند، طلایی رنگ شده بودند. می توانستم یک کابین هوایی و منطقه ای را که اثر اسکای بازی روی آن مشخص بود بینم؛ همه ی آنها تقریبا عمودی به نظر می رسیدند.

اینجا حتما همان منطق هی های راکیز^۵ بود که وقتی پدر و مادرم اخبار نقل مکانمان از ریچموند تیمز^۶ به کلورادو را به من داده بودند در موردش تحقیق کردم. یک دور هی یک ساله برای هنرمندان مقیم در یک مرکز هنری جدید در شهر کوچکی به نام ریکنریج^۷ به آنها پیشنهاد شده بود. یک مولتی میلیونر محلی که از طرفداران کارهای آنها بود به سرش زده بود که مرکز تفریحی اسکای غرب دنور به تقویت فرهنگی نیاز دارد - و مادر و پدر من، سالی و سیمون، را برای این کار انتخاب کرده بود.

وقتی آنها این خبر خوب را به من دادند، سری به وب سایت شهر زدم و متوجه شدم که ریکنریج به خاطر برف سالان هی هفتصد سانتیمتری اش معروف است و چیز خاص دیگری ندارد. قطعا اسکای بازی بود - ولی من هیچ وقت نتوانسته بودم پول کافی برای اردوی مدرسه در آلپ تهیه کنم برای همین حدود یک میلیون سال از هم کلاسی های جدیدم عقب بودم. همین حالا هم می توانستم تحقیر شدن خودم را در اولین تعطیلات آخر هفته برفی در حالی

^۵ High Rockies

^۶ Richmond-on-Thames

^۷ Wickenridge

که در شیب های بچگانه زمین میخوردم و بقیه نوجوانها در شیبهای خطرناک ویراژ می دادند، تصور کنم.

ولی پدر و مادرم عاشق این بودند که در میان کوه های راکی نقاشی کنند و من دلش را نداشتم که ماجراجویی بزرگ آنها را خراب کنم. وانمود کردم با اینکه باید پیش دانشگاهی ریچموند و همه ی دوستانم را ترک کنم و در عوض در دبیرستان ریکنریج ثبت نام کنم مشکلی ندارم. در شش سالی که مرا به فرزندی پذیرفته بودند برای خودم در جنوب غربی لندن جایگاهی دست و پا کرده بودم؛ با زحمت و سختی بر سکوت، وحشت و کمرویی بیحد و حصر خودم غلبه کرده و جمع دوستانم را داشتم که بین آنها محبوب بودم. بخش های عجیب و غریب وجودم را خفه کرده بودم - مثل همان چیزهای رنگی که در خواب می دیدم. دیگر مانند زمان بچگی دنبال هاله ی افراد نمی گشتم و هر وقت کنترل از دستم در می رفت آن را نادیده می گرفتم. خودم را تبدیل به یک آدم معمولی کرده بودم - خب، اغلب اوقات. حالا دوباره به درون ناشناخته ها پرتاب میشدم.

فیلم های زیادی درباره مدارس آمریکایی دیده بودم و در مورد محل تحصیلی جدیدم احساس امنیت نمی کردم. حتما نوجوانان معمولی آمریکایی هم روی صورتشان جوش داشتند و گاهی لباس های درب و داغان می پوشیدند، نه؟ اگر فیل مها درست از آب در می آمدند هیچوقت نمی توانستم در آنجا جا بیفتم.

سیمون پرسید: «خب.» دست هایش را روی ران شلوار جین رنگ و رو رفته اش مالید؛ این عادتش باعث می شد اکثر لباس هایی که داشت رنگ و روغنی بشوند. سیمون همان لباس های مدل قدیمی هنری را که همیشه می پوشید به تن داشت ولی سالی با شلوار و ژاکت

جدیدی که برای سفر خریده بود کاملاً جذاب به نظر میرسید. من جایی بین آن دو تا بودم: نسبتاً نامرتب با لباسهای اسپورت.

سیمون گفت: «آقای رودنهایم^۱ گفته بود برامون طراح داخلی می فرسته. قول داده بود به محض اینکه بتونن بیرون خونه رو هم درست می کنن.»
پس برای این بود که شبیه خرابه به نظر میرسید.

سیمون در ورودی را باز کرد. جیرجیر میکرد ولی از لولا جدا نشد که از نظر من خودش یک امتیاز مثبت بود. به اتاقهای طبقه بالا سرک کشیدم و یک اتاق فیروزه ای با یک تخت دو نفره ی کوچک و

^۱ Rodenheim

چشم اندازی به قل هها پیدا کردم. حتما مال من بود. شاید اینجاچندان هم بد از آب در نم یآمد.

با ناخن رنگ هایی را که روی آینه قدیمی روی گنجه کشویی پریده بود خراش دادم. دختر ساده و رنگ پریده ی در آینه هم همین کار را کرد و با چشم های آبی تیره اش به من خیره شد. در تاریک روشن اتاق مثل روح به نظر می رسید و موهای بلند طلای یاش دور صورت بیضی شکلش به طرز نامرتبی پیچ و تاب خورده بود. شکننده به نظر می رسید. تنها! یک زندانی در اتاقی پشت آینه؛ آلیسی که هیچ وقت از آینه برنگشته بود.
لرزیدم. رویایم هنوز در ذهنم بود و مرا به طرف گذشته می کشید.

باید این طرز فکر کردن را متوقف می کردم. آدم ها - معلم ها، دوستان، همه - به من گفته بودند که مستعد غرق شدن در افکار و رویاهای افسرده کننده هستم. ولی آنها درک نم یکردند من چه احساسی دارم ... نمی دانم ... نوعی کمبود. برای خودم هم یک راز بود - یک مشت خاطرات تکه تکه و مکان های تاریک کشف نشده. سرم پر از راز بود ولی نقشه ای را که به من نشان می داد کجا آنها را پیدا کنم گم کرده بودم.

دستم را از روی آینه ی سرد عقب کشیدم و از آن دور شدم و به طبقه ی پایین رفتم. پدر و مادرم در آشپزخانه ایستاده و مثل همیشه در آغوش هم بودند. رابطه ی آنها طوری کامل بود که اغلب فکر می کردم چطور جایی برای من پیدا کرد هاند.

سالی دور کمر سیمون چرخ زد و سرش را روی شانه ی او گذاشت.

«بد نیست. اولین خونه مون تو ارل کورت یادته عزیزم؟»

«آره. دیوارا خاکستری بود و وقتی مترو زیر خونه حرکت میکرد همه چیز می لرزید.» جلوی موهای کوتاه قهو هایش را بوسید. «اینجا یه قصره.»

سالی دستش را دراز کرد تا مرا هم در حال خوبشان شریک کند. در چند سال گذشته به خودم یاد داده بودم به رفتارهای محبت آمیزشان بی اعتنا نباشم. سالی انگ شتهای مرا فشار داد تا در سکوت نشان دهد می داند چقدر برای من سخت است که با حالت عصبی از آنها دور نشوم. «من واقعا هیجان زد هم. مثل صبح کریسمسه.»

سالی همیشه عاشق مراسم و جورا بهای کریسمس بود.

لبخند زدم. «اصلا قابل پی شیبینی نبود!»

«کسی خونه هست؟» تقه ای به در ایوان خورد و یک زن مسن، با اقتدار وارد شد. موهای مشکی جوگندمی، پوست قهوه ای تیره و گوشواره های مثلثی داشت که تقریباً تا یقه ی ژاکت کلفت طلایاش می رسید. یک ظرف بزرگ پر از خوراک دستش بود و با پاشن هی کفش ماهرانه در را پشت سرش بست. «پس اینجا این. دیدم رسیدین. به ریکنریج خوش اومدین.»

انگار که خان هی خودش باشد ظرف غذا را روی میز اتاق نشیمن گذاشت و سالی و سیمون با سرخوشی نگاهی رد و بدل کردند.

«اسم من می هافمنه^۸، همسایه تون هستم، اون ور خیابون. و شما باید خانواده برایت^۹ از انگلستان باشین.»

به نظر می رسید خانم هافمن نیازی ندارد کسی در گفتگوهایش مشارکت کند. انرژیش ترسناک بود؛ آرزو کردم توانایی لاک پشتی داشتم و در لاکم می خزیدم و پناه میگرفتم.

«دخترتون زیاد شبیه شما دو تا نیست، نه؟» خانم هافمن یک قوطی رنگ را کنار زد. «دیدم ماشین رو پارک کردین. می دونستین ماشینتون روغن ریزی داره؟ بهتره بدین درستش کنن. کینگزلی^{۱۰} اتو تعمیرگاه این کار رو براتون می کنه؛ مخصوصاً اگه بگین من به شما معرفی کنم. نرخش هم عادلانه هست ولی حواستون باشه پول پارک و خدمات ازتون نگیره - اون رو باید روی تعمیر انجام بده.»

^۸ May Hoffman

^۹ Bright

^{۱۰} Kingsly

سالی عذرخواهانه شکلکی برای من در آورد. «خیلی لطف دارین خانم هافمن.»

خانم هافمن دستی تکان داد. «هدف ما اینه که همسایه های خوبی باشیم. باید هم اینطور باشه - صبر کنین تا یکی از زمستونای ما رو تجربه کنین، بعد متوجه میشین.» با چش مهابی زیرک توجهش را به من معطوف کرد. «کلاس یازدهم تو دبیرستان ثبت نام کردی؟»
من و من کردم: «بله ... اممم ... خانم هافمن.»

- ترم دو روز پیش شروع شده ولی فکر کنم می دونین. نوه ی من هم سال یازدهمیه. بهش میگم مراقب تو باشه.

تصویری کابوس وار از یک مدل مردانه ی خانم هافمن که در مدرسه مثل گوسفند از من مراقبت می کرد جلوی چشمم ظاهر شد.
«مطمئنم لازم ...»

حرف مراقب کرد و به ظرف اشاره کرد. «فکر کردم شاید تا آشپزخونه تون راه بیفته از یه کم غذای خونگی خوشتون بیاد.» سرکی کشید. «می بینم آقای رودنهایم بالاخره شروع کرد به درست کردن اینجا. وقتش بود. بهش گفته بودم این خونه برای این محله مایه ی سرافکنندگیه. حالا شما یه استراحت بکنین، وقتی جا افتادین می بینمتون.»

قبل از اینکه فرصت تشکر کردن داشته باشیم رفت.

سیمون گفت: «خب، جالب بود.»

سالی دست هایش را روی سینه گره کرد و به شوخی التماس کرد:

«خواهش می کنم فردا روغن ریزی رو درست کن. نمی تونم تحمل کنم که فردا برگرده و

بفهمه تو به نصیحتش گوش نکردی - حتما هم بر میگرده.»

سیمون موافقت کرد: «مثل سرماخوردگی.»

گفتم: «اون خیلی ... امم ... انگلیسی نیست، نه؟»^۱

همه ی ما خندیدیم - بهترین خوش آمدی که می توانستیم برای خانه داشته باشیم.

اشاره به اینکه انگلیس یها خیلی مبادی آداب هستند و در کار هم دخالت نم یکنند و روابط آنها دارای چهارچوب است.

۱۶

آن شب، وسایل چمدانم را در قفسه ی کشویی که با کمک سالی در آن کاغذ گذاشته بودم چیدم؛ هنوز بوی کهنگی میداد و کشوها گیر می کرد ولی رنگ سفید رنگ و رو رفت هی آن را دوست داشتم. سالی به آن کهنه کاری می گفت. می دانستم چه جور حسی است، چندین سال را در این انتهای طیف احساسی گذرانده بودم.

به خانم هافمن و این شهر عجیب که به آن نقل مکان کرده بودیم فکر کردم. حس خیلی متفاوتی داشت - بیگانه بود. حتی هوای این ارتفاعات هم کافی نبود و دائما سایه ی یک سردرد را احساس می کردم. پشت پنجره ام که با شاخ ههای یک درخت سیب نزدیک به

خانه احاطه شده بود، کوه ها در برابر آسمان خاکستری یک شب ابری، شکل هایی تیره ساخته بودند. قله ها بالای سر ما به قضاوت نشسته و به ما انسا نها یادآوری می کردند چقدر بی اهمیت و گذرا هستیم.

مدتی طولانی صرف کردم تا چیزی را که می خواهم روز اول مدرسه بپوشم انتخاب کنم و بالاخره یک شلوار جین و یک تی شرت مارک گپ را انتخاب کردم که در بین سایر دانش آموزان شاخص نباشم. بعد از کمی فکر، یک بلوز چسبان را بیرون کشیدم که با حروف طلا بجلوی آن نوشته بود یونیون جک^{۱۱}. بهتر بود از همین اول هویتم را قبول می کردم.

این چیزی بود که سالی و سیمون به من یاد داده بودند. آنها از سختی هایی که برای به یاد آوردن گذشته ام میکشیدم خبر داشتند و هیچ وقت به من فشار نیاوردند و میگفتند هر وقت آماده باشم به یاد خواهم آورد. برای آنها همین که الان بودم کافی بود؛ لازم نبود برای کامل نبودنم عذرخواهی کنم. با این حال، مانع از این نمی شد که از ناشناخت ههایی که فردا در پیش رویم بود وحشت نکنم.

کمی ترسیده بودم برای همین پیشنهاد سالی برای همراهی من به دفتر مدرسه برای ثبت نام را قبول کردم. دبیرستان ریکنریج از محل ما تقریباً یک و نیم کیلومتر پایین تر بود، نزدیک جاده ی I-۷۰، جاده ی اصلی که شهر را به سایر مراکز تفریحی اسکی منطقه متصل می کرد. ساختمانی بود که با غرور برافراشته شده بود: نام مدرسه در سنگ بالای درهای بسیار بلند آن تراشیده شده بود و از زمین ها به خوبی نگهداری می شد. سالن ورودی پر از تابلوهای

^{۱۱} نماد پرچم انگلستان Union Jack

اعلاناتی بود که فعالیت های متعددی را که برای دانش آموزان وجود داشت - یا از آنها انتظار می رفت - تبلیغ می کرد. به پیش دانشگاهی ای که می توانستم در انگلستان در آن درس بخوانم فکر کردم. مدرسه در پشت یک مرکز خرید در میان مجموع های از ساختمان های دهه شصت و سوله های موقت قرار داشت و جایی گمنام بود؛ جایی که از آن عبور میکردی نه جایی که به آن تعلق داشته باشی. حس می کردم احساس تعلق جزء مهمی از زندگی در ریکنریج است.

مطمئن نبودم در این باره چه حسی دارم. فکر کنم اگر در آنجا جا می افتادم چیز خوبی بود ولی اگر از پس امتحان قاطی شدن در مدرسه جدید بر نمی آمدم بد بود.

سالی می دانست نگرانم ولی طوری رفتار میکرد که انگار قرار است موفق ترین دانش آموزی که تا به حال شناخته شده بشوم.

با خوشحالی گفت: «نگاه کن، یه گروه هنری هم دارن. می تونی سفالگری رو امتحان کنی.»

- من به درد این چیزها نم یخورم.

نچ نچی کرد، می دانست درست می گویم. «پس موسیقی. دیدم یه بار کستر دارن. اوه، ببین، تیم تشویق کننده ها! شاید باحال باشه.»

- اوهوم، شاید.

- با یکی از اون لباسا خیلی ناز میشی.

نگاهی به دخترانی که با پاهای زرافه ای تیم تشویق کننده های روی پوستر را تشکیل داده بودند انداختم و گفتم: «برای این کار حدود سی سانت کوتاهم.»

- یک ونوس جیبی، این چیزیه که تو هستی. کاش من هم هیکل تو رو داشتم.

«سالی، میشه انقدر تابلو بازی در نیاری؟» چرا اصلاً به خودم زحمت می دادم با او بحث کنم؟ حتی اگر مسأ لهی قد هم مطرح نبود قصد نداشتم تشویق کننده بشوم.

سالی ادامه داد: «بسکتبال.»

چشم هایم را گرد کردم.

- رقص.

دیگر شوخی می کرد.

- گروه ریاضی.

زیر لب گفتم: «اگه می خواهی برم تو اون گروه باید با چوب بزنی تو سرم.» سالی زد زیر خنده.

فشار کوچکی به دستم داد. «جات رو پیدا می کنی. یادت باشه، تو خاصی.»

در دفتر را باز کردیم. مسؤول پذیرش پشت میز ایستاده و عینکش را با زنجیر به گردنش

وصل کرده بود؛ وقتی نامه ها را در صندوق هر معلم می گذاشت، عینک روی پلوور صورت

یاش بالا و پایین می رفت.

هم زمان با این کار از یک فنجان کاغذی قهوه مینوشید.

«آها، تو باید همون دختر جدید از انگلستان باشی! بیا تو، بیا تو!» اشاره کرد جلوتر برویم و با سالی دست داد. «خانم برایت، من جو دیلنی^۱ هستم. اگه زحمتی نیست چند تا فرم رو برای من امضا کنین. اسکای^۲، درسته؟»
سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

1 Joe Delaney

«دانش آموزا به من میگن آقای جو. برات یه بسته به عنوانخوش آمدگویی دارم.» بسته را به من داد. دیدم از قبل یک کارت مدرسه با عکس من آماده کرده اند. عکسی بود که برای پاسپورتم گرفته بودم و شبیه خرگوشی به نظر می رسیدم که در نور چراغ ماشین گیر افتاده باشد. عالی بود. زنجیر را دور گردنم انداختم و کارت را پنهان کردم.
آقای جو با حالت محرمانه به جلو خم شد، افترشیوش را که بوی گل می داد احساس کردم.
«فکر کنم با اوضاع اینجا آشنا نباشی، نه؟»

اعتراف کردم: «نه، نیستم.»

آقای جو در ده دقیقه ی بعدی صبورانه توضیح داد چه واحدهایی را باید بگذرانم و برای فارغ التحصیل شدن به چه نمراتی نیاز دارم.

^{۱۲} Sky

«ما اینجا بر اساس انتخاب هایی که زمان پر کردن درخواست ثبت نام کرده بودی به جدول درست کردیم، ولی یادت باشه، هیچی قطعی نیست. اگه می خوای چیزی رو عوض کنی به من بگو.» به ساعتش نگاه کرد. «مراسم صبح تموم شده برای همین مستقیم میبرمت سر کلاس اولت.»

سالی مرا بوسید و برایم آرزوی موفقیت کرد. از اینجا به بعد، تنها بودم.

آقای جو قبل از اینکه مرا به طرف کلاس تاریخ ببرد، به گروهی از دانش آموزانی که دیر کرده بودند اخم کرد و آنها را مثل سگ گله ای که گوسفندانی سرکش را هدایت می کند متفرق کرد. «اسکای، اسم قشنگیه.»

نمی خواستم به او بگویم شش سال پیش وقتی مرا به فرزندی پذیرفتند خودمان این اسم را انتخاب کردیم. وقتی مرا پیدا کردند نتوانستم اسم اصلی ام را به کسی بگویم و تا سالها بعد حرف نمی زدم برای همین در خدمات اجتماعی مرا *جانت*^۱ صدا می کردند - یا همانطور که یکی از پسرهای آنجا به شوخی می گفت *جانت خالی!* این کار باعث می شد بیشتر از این اسم متنفر شوم. اسم جدید با این هدف بود که کمک کند شروع جدیدی با خانواده برایت داشته باشم؛ *جانت* را به اسم دوم منتقل کرده بودند.

[به آقای جو گفتم:] «مادر و پدرم این اسم رو دوست داشتن.» و منسن و سالی نداشتم که پیش بینی کنم که همراه با نام خانوادگی ام چقدر باعث خجالت می شود!^۱

- بامزه ست و خلاقانه.

«امم، بله.» قلبم به شدت می تپید و کف دست هایم خیس شده بود.

نمی خواستم خرابکاری کنم. اصلا نمی خواستم خرابکاری کنم.

آقای جو در را باز کرد.

- آقای اوزاوا^۲، دختر جدید اینجاست.

معلم ژاپنی - آمریکایی که در لپ تاپش یادداشت تهایی را که روی تخته ی هوشمند انداخته بود مرور می کرد، سرش را بلند کرد. بیست تا کله به طرف من برگشت.

آقای اوزاوا از بالای عینک نیم کره ای کوچکش به من نگاه کرد؛ موهای مشکی صافش روی یکی از شیشه ها ریخته بود. به عنوان یک مرد میانسال خوش قیافه بود. «اسکای برایت؟»

^۱ اسکای به معنی آسمان و برایت به معنی روشن است. برای همین اسکای برایت نوعی

ترکیب بامعنی به وجود آورده که برای نوجوان ها ممکن است باعث خنده شود.

^۲Mr Ozawa

خنده ی زیرلبی در کلاس پیچید ولی تقصیر من نبود که پدر و مادرموقتی اسم مرا انتخاب می کردند به من هشدار نداده بودند. مثل همیشه، سرشان بیشتر پر از تصاویر رویایی بود تا شکنج هی آینده ی من در مدرسه.

- بله، آقا.

- از این جا به بعد با منه، آقای جو.

مسئول پذیرش با حالت تشویق آمیزی مرا به سمت کلاس هل داد و دور شد. «لبخند بزن، اسکای.»

جریان جوری پیش میرفت که دوست داشتم زیر اولین میز پیرم و پناه بگیرم.

آقای اوزاوا اسلاید بعدی را که عنوانش جنگ داخلی آمریکا بود نشان داد. «هر جا خواستی بشین.»

فقط می توانستم یک جای خالی کنار دختری با پوست کاراملی و ناخن هایی که به رنگ قرمز، سفید و آبی لاک زده بود، ببینم. موهایش عالی بود - انبوهی از بافت های ریز قهوه ای مایل به قرمز که تا پایین شان هایش ریخته بود. همانطور که کنارش می نشستم

۲۵

لبخندی به او زدم. سری تکان داد و در حالی که آقای اوزاوا برگه هایی را پخش می کرد با ناخن هایش روی میز ضرب گرفت.

وقتی آقای اوزاوا دور شد کف دستش را بیشتر برای یک تماس سریع تا دست دادن جلو آورد.

- تینا مونتری!

- اسکای برایت.

- آره، گرفتم.

آقای اوزاوا دست هایش را به هم زد تا توجه ما را جلب کند. «خب، بچه ها، شما اون خوش شناسایی هستین که تصمیم گرفتین تاریخ قرن نوزدهم آمریکا رو بخونین. البته، بعد از ده سال درس دادن به سال یازدهمیا دیگه توهمی ندارم و می دونم تعطیلات تمام دانشتون رو از مغزهاتون پاک کرده. برای همین با یه چیز ساده شروع می کنیم. کی می تونه به من بگه جنگ داخلی کی شروع شد؟ و بله، ماه دقیقش رو هم می خوام.» نگاهش جمعی از جاخالی بد ههای حرفه ای را بررسی کرد و روی من متوقف شد.

لعنت.

! Tina Monterey

هر چه از تاریخ آمریکا می دانستم، مثل مرد نامریی که لباسش را در بیاورد تکه تکه ناپدید شد، و مغزم خالی ماند. «اممم، ... شما جنگ داخلی داشتین؟»
کل کلاس غرغر کردند.

حدس می زدم به این معنی بود که باید این را میدانستم.

زنگ تفریح، از این که تینا این انگلیسی گیج را با وجود نمایش تأسف بارش در کلاس رها نکرد ممنون بودم. پیشنهاد داد گوشه و کنار مدرسه را به من نشان دهد. خیلی از چیزهایی که می گفتم باعث خنده اش میشد - نه اینکه آدم بامزهای بودم؛ گفت برای اینکه خیلی انگلیسی بازی در می آورم.

- لهجه ت باحاله. شبیه اون هنرپیشه هه هستی - می دونی که، همون که فیلم های دزد دریایی بازی کرده.

فکر کردم واقعا لهجه ام اینقدر شیک به گوش می رسد؟ همیشه فکر می کردم من زیادی لهجه ی لندن دارم.

تینا به شوخی گفت: «با ملک ه نسبتی چیزی داری؟»

خیلی جدی گفتم: «آره، عموزاده ی پدریم میشه.»

چشم های تینا گشاد شد. «شوخی می کنی!»

گفتم: «راستش آره، دارم شوخی می کنم.»

تینا خندید و صورتش را با پوشه اش باد زد. «یه لحظه گولم زدی؛ داشتم در مورد آداب معاشرت نگران میشدم.» - راحت باش.

برای خودمان از رستوران ناهار گرفتیم و سینی هایمان را به سالن غذاخوری بردیم. یکی از دیوارها کاملاً از پنجره تشکیل شده بود و چشم اندازی از زمین های بازی گل آلود و جنگلهای پشت آن را نشان می داد. خورشید بیرون آمده و قل های کوه ها را با رنگ سفید درخشانی روشن کرده بود برای همین بعضی از دانش آموزان بیرون غذا می خوردند و در گروه هایی که بیشتر با نوع لباس پوشیدنشان مشخص می شد دور هم نشسته بودند. در این دبیرستان، چهار سال تحصیلی وجود داشت و دانش آموزانش چهارده تا تقریباً هجده ساله بودند. من سال یازدهم یا سال ما قبل دانش آموزان سال آخری که فارغ التحصیل میشدند بودم.

بطری آب معدنی گازدارم را به طرف آنها تکان دادم. «خب تینا، کیبه کیه؟»

«اون گروه ها؟» خندید. «می دونی اسکای، من گاهی فکر می کنم ما همه قربانی کلیشه هامون هستیم چون با اینکه متنفرم اقرار کنم ولی همه مون تابع جمع میشیم. وقتی سعی میکنی متفاوت باشی فقط آخرش سر از گروه یاغی هایی در میاری که همه همین کارو می کنن. دبیرستان همینه.»

گروه چیز خوبی به نظر می رسید: جایی که بشود پناه گرفت. «فکر کنم اون جایی که من اومدم هم همین وضع بود. بذار حدس بزنم، ناوا گروه ورزشکاران؟» این ها در هر فیلمی که

دیده بودم از گریس^{۱۳} تا دبیرستان موسیقی^{۱۴} حضور داشتند و به لطف تمرین تیم در ساعت نهار به راحتی قابل تشخیص بودند.

- آره؛ عشق ورزشا. نسبتا بد نیستن، متأسفانه زیاد از اون هیکلی سیکس پک ها ندارن، فقط
یه مشت نوجوون خیس عرق. اینجا، بیسبال، بسک تبال، هاکی، فوتبال دخترا و فوتبال
آمریکایی داریم.

- فوتبال آمریکایی؛ شبیه راگیبه، نه؟ به جز اینکه کلی محافظ تولباسشون دارن؟

تینا گفت: «واقعا؟» شانه هایش را بالا انداخت. حدس زدم خودش چندان اهل ورزش نباشد.
«تو چی بازی می کنی؟»

گفتم: «می تونم یه کم بدوم و از پس اینور اونور زدن توپ تنیس هم برمیا، ولی هم هش
همین.»

- قابل تحمله. ورزشکارا می تونن کسل کننده باشن، می دونی که.

مغزشون یه جهت داره - که اون هم به سمت دخترا نیست.

^{۱۳} Grease

^{۱۴} High School Musical

سه دانش آموز که با چهره هایی به جدیت مذاکره کنندگان صلح خاور میانه در مورد گیگا بایت بحث میکردند، رد شدند. یکی از آنها حافظه ی فلشی را که به دسته کلیدش آویزان کرده بود میچرخاند.

- اونا عشق کامپیوتر هستند - بچه باهوشایی که مطمئن میشن همه از این موضوع خبر دارن. تقریبا مثل خرخونا ولی تکنولوژی شون بیشتره.
خندیدم.

ادامه داد: «راستش باهوش های دیگه ای هم هستن - هوششونخوبه ولی بهشون میاد. مثل خرخونا و عشق کامپیوتر گروهی با هم نمی گردن.»

- آهان. مطمئن نیستم به هیچ کدوم از این گرو هها بخورم.

- منم همینطور. من خنگ نیستم ولی فوق العاده هم نیستم. بعدش هنریا هستن - بچه های موسیقی و نمایش. من تقریبا به اونا میخورم چون طراحی و هنرهای زیبا دوست دارم.

- پس باید پدر و مادر من رو ببینی.

ناخن هایش را با ضرب هیجان انگیز کوچکی روی بطری اش زد.

«یعنی شما همون خانواده هاین؟ همونا که برای مرکز هنری آقای رودنهایم اومدن؟»

- آره.

- چه باحال، من عاشق اینم که اونا رو ببینم.

گروهی از پسرها که شلوارهایشان مثل کوهنوردانی که بدون طناب نجات به یک برآمدگی آویزان شده اند از باسنشان آویزان بود به سرعت عبور کردند.

صدایی درآورد. «این چند تا از بر و بچه‌های اسکیت بازن. در همین حد کافیه. پسرای بد

رو هم نباید یادم بره - هیچ وقت نمی بینی که اونا با ما بازنده ها این جا بگردن - برای ما گشتن زیادی باحالتن. احتمالا الان با طرفداراشون اون بیرون تو پارکینگ هستن و دارن، چه میدونم، کاربراتوری چیزی رو با هم مقایسه می کنن. البته اگه قبلش اخراج موقت نشده باشن. کی رو جا انداختم؟ یه چند تا وصله ی ناجور هم داریم.» به گروه کوچکی که کنار محل سرو غذا بودند اشاره کرد. «بعدش هم انجمن اسکی خودمون رو داریم که مخصوص کوه های راکیه. به نظر من، این بهترین ورزش تو شهره.» حتما متوجه حالت نگران صورت من شد چون با عجله به من اطمینان داد. «می تونی توی بیشتر از یه گروه باشی - هم اسکی هم ورزش، هم نمایش و هم اینکه نمر هی خوب بگیری. هیچ کس مجبور نیست فقط یه چیز باشه.»

«به جز وصله های ناجور.» به گروهی که نشان داده بود نگاه کردم. واقعا یک گروه نبودند، بیشتر مجموع های از چند آدم عجیب و غریب که کس دیگری را نداشتند کنارش بنشینند. یکی از دخترها با خودش حرف می زد - دست کم من که نشان های از هندزفری گوشی موبایلش ندیدم. ناگهان احساس وحشت کردم که ممکن است وقتی از من خسته شود من هم بین آنها قرار بگیرم. من همیشه احساس عجیب و غریب بودن می کردم؛ تلاش زیادی لازم نبود تا کاملا داخل گروهی از خل و چلها پرتاب شوم.

«آره، زیاد به اونا توجه نکن. همه ی مدرسه ها از اینا دارن.» ماستش را باز کرد. «هیچ کس زیاد شلوغش نمی کنه. راستی مدرسه ی قبلی تو چه جوری بود؟ هاگوارتز؟ بچه های شیک که ردهای مشکی پوشیدن؟»

«امم ... نه.» از خنده به سرفه افتادم. اگه تینا ما را در زمان ناهار مدرسه می دید، به جای هاگوارتز، یاد باغ وحش می افتاد چون دو هزار نفر دانش آموز سعی داشتیم در چهل و پنج دقیقه راهمان را در سالن غذا خوری شلوغ به زور باز کنیم. «ما بیشتر شبیه همین جا بودیم.»
- عالیه. پس خیلی زود احساس می کنی تو خونه ی خودتی.

قبل از اینکه سالی و سیمون مرا به فرزند ی قبول کنند، تجربه ی زیادی در تازه وارد بودن در زندگی ام داشتم. آن روزها، مثل نامه های زنجیره ای^۱ که کسی نم یخواهد آن ها را نگه دارد از خان های به

^۱چیزی شبیه پشت نویسی کتابهای عمومی در کشور ما خانهای دیگر منتقل می شدم. و حالا دوباره یک غریبه بودم. زمانی که در راهروها با یک نقشه در دستم میگذشتم و در مورد نحوه ی کارمدرسه گیج می زدم به طرز وحشتناکی احساس میکردم انگشت نما هستم، هر چند حدس می زدم بیشتر این احساس در ذهنم باشد؛ سایر دانش آموزان احتمالاً اصلاً متوجه من هم نمی شدند.

کلاس ها و معلم ها تبدیل به تابلوهای راهنمایی شده بودند که از طریق آنها جهت یابی کنم؛ تینا هم شبیه تخته سنگی بود که هر از چند گاهی وقتی موج مرا به طرف او میبرد می توانستم به آن چنگ بزنم ولی سعی می کردم این مسأله را پنهان کنم چون نمی خواستم او را از این

که آشنایی مان را تبدیل به دوستی کند منصرف کنم و می ترسیدم حوصله اش را سر ببرم. ساعت ها بدون اینکه با کسی حرف بزنم می گذشت و باید خودم را مجبور میکردم که کمرویی ام را نادیده بگیرم و با همکلاسی هایم صحبت کنم. با این وجود، هنوز احساس می کردم دیر آمده ام؛ دانش آموزان دبیرستان ریکنریج سال ها وقت داشتند تا این گروه ها را تشکیل بدهند و همدیگر را بشناسند. من بیرون نشسته بودم و به داخل نگاه میکردم.

۳۴

همانطور که زمان مدرسه به پایان نزدیک میشد به این فکر افتادم که مبادا محکوم باشم همیشه این احساس را داشته باشم؛ که زندگی برای من مثل یک فیلم دزدی با کیفیت پایین، همیشه کمی از تنظیم خارج است. ناراضی و کمی افسرده، به طرف در اصلی راه افتادم تا به خانه بروم. در حالی که راهم را در میان جمعیتی که از ساختمان بیرون می رفت باز می کردم، اتفاقی نگاهم به پسرهای دردرس سازی که تینا موقع ناهار به آنها اشاره کرده بود افتاد. زیر نور آفتاب در پارکینگ ایستاده بودند و هیچ چیز مبهم و خارج از تنظیمی در مورد آنها وجود نداشت هر چند قطعا خلاف به نظر می رسیدند. پنج نفر که به موتورهایشان تکیه داده بودند: دو پسر سیاهپوست، دو پسر سفید پوست و یک لاتین مومشکی. در هر زمان و هر جایی می شد بلافاصله تشخیص داد که این پسرها دردرس هستند. حالت چهره هایشان هم این را نشان می داد - پوزخندی به دنیای تحصیل که همه ی ما دانش آموزان خوب وظیف هشناسی که به موقع از مدرسه بیرون میرفتیم نماینده ی آن بودیم. اکثر بچه ها فاصله ی خودشان را با آنها

حفظ می کردند مثل کشتی هایی که از بخش خطرناک ساحل فاصله می گرفتند؛ بقیه نگاه های حسرت آمیزی

۳۵

به آنها می انداختند، صدای آواز سیرن ها^{۱۵} را میشنیدند و وسوسه شده بودند که نزدیک آنها پرسه بزنند.

بخشی از وجودم آرزو داشت من هم میتوانستم این کار را بکنم - با اعتماد به نفس اینجا بایستم و به بقیه های آدم های جهان به خاطر اینکه اصلا باحال نیستند انگشتم را نشان بدهم. اگر فقط پاهای بلندی از اینجا تا ابدیت، شوخ طبعی و هوشمندی، و چهره ای که مردم را وسط راهشان متوقف می کرد داشتم! آهان راستی، پسر بودن هم مؤثر بود: من هیچ وقت نمی توانستم اینطوری یک وری بایستم، انگشت شصتم را در سوراخ کمر بندم بیندازم و با نوک کفشم روی خاک ضربه بزنم. آیا این کارها برایشان عادی بود یا از قبل اثر آن را حساب کرده و جلوی آینه تمرین میکردند؟

به سرعت این فکر را از ذهنم بیرون کردم - این کاری بود که بازنده هایی مثل من انجام می دادند؛ آنها حتما ذاتا آنقدر باحال و خونسرد هستند که خودشان عصر یخبندان مخصوص خودشان را تشکیل داده اند. پسر لاتین بیشتر از بقیه نظر مرا جلب کرد - چشم هایش پشت عینک دودی پنهان بود؛ مثل پادشاهی در بارگاه شوالیه هایش دست به سینه به زین موتورش لم داده بود. لازم نبود

^{۱۵} موجودات وسوسه انگیز دریایی که با آوزار خود دریانوردان را غرق می کردند. Siren

به خاطر اینکه محکوم است همیشه یک چیزی را کم داشته باشد مبارزه کند؛ هیچ کمبودی نداشت.

همانطور که نگاه می کردم، سوار موتور شد و مثل جنگجویی که یک اسب وحشی هیولایی را بیدار می کند صدای موتور را در آورد. خداحافظی کوتاهی با دوستانش کرد و به سرعت از پارکینگ خارج شد و سایر دانش آموزان را متفرق کرد. من حاضر بودم خیلی چیزها را بدهم که پشت آن موتور باشم و مدرسه را در حالی که شوالیه ام مرا به طرف خانه می برد ترک کنم. یا حتی بهتر، خودم پشت موتور باشم، ابر قهرمان تنها، که با لباس چرمی چسبانش با بیعدالتی مبارزه می کند و مردها دنبالش از هوش می روند.

با خنده ی ناگهانی استهزاء آمیزی فکرهای جسته گریخت هام را متوقف کردم. فقط گوش کن چی میگی! تخیل بیحد و حسابم را سرزنش کردم. جنگجو و هیولا؛ ابر قهرمان؟ زیادی مانگا^۱ می خواندم! این پسرها با من خیلی متفاوت بودند. من حتی در حد یک نقطه روی رادار آنها هم نبودم. باید خدا را شکر می کردم که کسی نم ی‌توانست درون سر مرا ببیند و بفهمد چقدر خیال باف هستم. گاهی اجازه می دادم رویاهایم بر درک روزمره ام اثر بگذارد و به نظر میرسید

^۱نوعی صنعت کمیک استریپ یا نشریات کارتونیست که در کشور ژاپن رونق فراوانی دارد. چیزی شبیه کتاب های کمیک.

تماسم با واقعیت کمی متزلزل می شود. من همان اسکای ساده‌قدیمی بودم؛ آنها خدا بودند: دنیا همین بود.

۳ فصل

چند روز آینده سعی کردم مدرسه را بگذرانم و به تدریج جاهای خالی نقشه ام را پر کنم و روش کار مدرسه را یاد بگیرم. وقتی بالاخره لم کار دستم آمد، فهمیدم میتوانم از پس کلاس هایم بر بیایم هر چند روش تدریس برایم ناآشنا بود. اینجا رسمی تر از انگلستان بود - دانش آموزان را به اسم کوچک صدا نم یزدند، همه ی ما به جای جفت جفت نشستن، در ردیف های مجزا می نشستیم - ولی فکر می کردم به خوبی خودم را تطبیق داد هام. در نتیجه، به خاطر این که با احساس امنیتی کاذب، آرامش پیدا کرده بودم، برای شوک نامطبوع اولین کلاس ورزشم آمادگی نداشتم.

خانم گرین، معلم ورزش شیطانی ما، اول صبح چهارشنبه دخترها را شوکه کرد. باید قانونی می گذاشتند که معلم ها نتوانند چنین کارهایی بکنند تا حداقل وقت داشته باشیم گواهی استعلاجی بیاوریم.

«نخاوما، همونطور که میدونین ما شش نفر از بهترین تشویق کننده هامون رو که رفتن دانشگاه از دست دادیم برای همین من

دنبال نیروی جدید می گردهم.» من تنها کسی نبودم که وحشت زده بهنظر می رسیدم.

- ای بابا، این چه طرز عکس العمل نشون دادنه؟ تیم هامون به حمایت شما نیاز دارن. ما که نم یتونیم اجازه بدیم دبیرستان اسپین^۱ تو رقص و سرود از ما جلو بزنه، میتونیم؟

من زیر لب با آهنگ باب معمار^۲ با خودم زمزمه کردم آره میتونیم.

دکمه ی کنترل از راه دور را فشار داد و آهنگ تو مال منی^۳ از تیلور سویفت از بلندگوها پخش شد.

- شینا^۴، می دونی که باید چی کار کنی. به دخترای دیگه نشون بده گام های اولین حرکتمون چیه.

دختری باریک و بلند قد با موهای طلایی عسلی با ظرافت یک غزال، خرامان جلو آمد و مجموعه حرکاتی را که به نظر من به طرزی شیطانی سخت بود انجام داد.

خانم گرین اعلام کرد: «دیدین، راحتی. بقیه تون صف ببندین.» من خودم را آخر صف جا کردم. ولی خانم گرین گفت: «تو که اونجایی -

Aspen High

^۲اشاره به آهنگ yes we can که به شوخی برای کارتون باب معمار و باراک اوباما ساخته

You belong with me^۳ بودند.

^۴Sheena

دختر جدید. نمی تونم بینمت. «دقیقا، هدفم همین بود.» بیا جلو. ازاول. یک دو سه، شروع.»

خب، من چندان هم بی استعداد نبودم. حتی موفق شدم چیزی شبیه حرکات شینا را انجام

بدهم. عقربه ی دقیقه شمار ساعت به طرف آخر ساعت کلاس میخزید.

خانم گرین اعلام کرد: «حالا می‌خوایم یه قدم ببریمش جلو.» خوب بود دست کم یک نفر داشت حال می‌کرد. «پام پام ها رو در بیارین!»

به هیچ وجه! قصد نداشتم آن چیزهای مسخره را تکان تکان بدهم.

می‌توانستم از بالای شانه‌ی خانم گرین چند تا از پسرهای هم‌کلاسیم را ببینم که از مسابقه‌ی دو برگشته بودند و از پنجره‌ی سالن ورزش ما را دید میزدند. با پوزخند! عالی بود.

خانم گرین از توجه صف اول یها به چیزی که پشت سرش اتفاق می‌افتاد، فهمید تماشاچی داریم. به نرمی یک نینجا، قبل از اینکه پسرها بفهمند چه بلایی سرشان آمده به سرعت سرشان آوار شد و آنها را به داخل کشید.

«ما تو دبیرستان ریکنریج به فرصت‌های یکسان معتقدیم.» باخوشحالی، پام‌ها را در دست‌های آنها چپاند. «پسرا، صعب‌بندین.»

حالا نوبت ما بود به پسرهایی که با صورت سرخ مجبور شده بودند به ما پیوندند بخندیم. خانم گرین جلوی همه ایستاده بود و مهارت ما - یا عدم وجود آن - را ارزیابی می‌کرد. «اوهوم، کافی نیست، کافی نیست. فکر کنم لازمه چند تا پرتاب رو تمرین کنیم - نیل^{۱۶}.» پسری با شانه‌های پهن و سر تراشیده را انتخاب کرد. «تو پارسال توی تیم بودی، نه؟ می‌دونی باید چی کار کنی.»

پرتاب به نظر قابل تحمل بود. پرتاب کردن پام بهتر از تکان تکان دادن آنها بود.

^{۱۶} Neil

خانم گرین به شانه ی سه نفر دیگر زد. «آقایون، می خوام شما چهار تا جلو وایسین. با دستتون یه نشیمن بسازین، آره، همینه. حالا، کوچیک ترین دختر رو برای این کار لازم داریم.»

نه خیر، به هیچ وجه! من پشت تینا که وفادارانه پام پام هایش را بهپهلویش زد و سعی کرد دو برابر اندازه ی عادیش به نظر برسد پنهانشدم.

-کجا رفت - اون دختر کوچیکه ی انگلیسی؟ یه لحظه پیش همین جا بود.

شینا نقشه مخفی شدن مرا خراب کرد. «پشت سر تیناست خانم.» «بیا اینجا عزیزم. خیلی ساده ست. روی دست های اینا بشین، بعدش تو رو میندازن هوا و می گیرنت. تینا و شینا، یه تشک بیارین که اگه افتاد روی اون باشه.» حتما چشم هایم اندازه ی نعلبکی شده بود چون خانم گرین گونه ی مرا نوازش کرد. «نگران نباش، تو لازم نیست هیچ کاری بکنی. فقط دست ها و پاهات رو راست بگیر و سعی کن جوری به نظر بیای که انگار داره بهت خوش میگذره.»

با بی اعتمادی به پسرها نگاهی انداختم؛ آنها هم با دقت، احتمالا برای اولین بار، به من نگاه می کردند و حساب میکردند وزنم چقدر است.

بعد نیل شانه ای بالا انداخت و تصمیمش را گرفت. «آره، از پشش بر میایم.»

خانم معلم داد زد: «با شماره ی سه.»

آنها مرا گرفتند و بالا انداختند. احتمالاً صدای جیغهای من در انگلستان هم شنیده می شد چون باعث شد مربی بسکتبال و بقی هیپسرها به خیال این که یک نفر دارد به طرز وحشیانه ای به قتل می رسد دوان دوان اینجا بیایند.

احتمالاً خانم گرین مرا برای تیم انتخاب نمی کرد.

وقتی با تینا برای ناهار نشستم هنوز شوکه بودم و به سختی می توانستم چیزی بخورم. شکمم هنوز باید به زمین بر می گشت.

«به خوب ارتفاعی توی اون پرتاب رسیدن، نه؟» تینا به بازوی من ضربه ای زد تا حالت خیره ی نگاهم را قطع کند.

- وای خدا!

- به عنوان یه آدم به این کوچیکی خیلی سر و صدا می کنی ها.

- تو هم اگه یه معلم سادیست تصمیم می گرفت شکنجه ت بده همین کار رو می کردی.

تینا موهای انبوهش را تکان داد. «سر من نیاد - من خیلی گند هم.» دختره ی خائن فکر می کرد این جریان خنده دار است. «خب، اسکای، می خوام با بقی هی وقت بیکاریت چی کار کنی؟»

این حرف مرا از بی حسی بیرون آورد، بر گهای را از بسته ی خوش آمدگویی ام بیرون کشیدم و بین خودمان گذاشتم. «فکر کردم برم یهسری به تمرین موسیقی بزنم. می خوای تو هم بیای؟»

با خنده پیشنهاد مرا رد کرد. «بخشید. ولی تنهایی باید بری. به من اجازه نمیدن حتی به اتاق موسیقی نزدیک بشم. وقتی شیشه ها می بینن دهن من باز شده خودشون شروع می کنن به خورد شدن. تو چی می زنی؟»

اعتراف کردم: «یکی دو تا ساز می زنم.»

«توضیح، خواهر، توضیح.» با انگشت هایش اشاره ای کرد تا کلمات را از دهانم بیرون بکشد.

- پیانو، گیتار و ساکسوفون.

- آقای کنیلی^۱ وقتی بشنوه از هیجان سخته می کنه. یه گروه موسیقی تک نفره! آواز هم

میخونی؟

سرم را تکان دادم.

«پوف! فکر کردم قراره به خاطر اینکه به طرز چندش آوری با استعدادی ازت متنفر بشم.»
سینی اش را کنار زد. «سالن موسیقیاين طرفه. بهت نشون میدم.»

عکس های بخش موسیقی را روی وب سایت مدرسه دیده بودم ولی تجهیزات آن خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم. اتاق اصلی یک پیانوی براق مشکی داشت که از همان اول دس تهامیم برای رسیدن به آن به خارش افتاد. وقتی وارد شدم دانش آموزان در آنجا می چرخیدند، بعضی ها با گیتارشان چیزی میزدند، یکی دو تا از دخترها با فلوت تمرین می کردند. یک پسر بلند قد مومشکی با عینک مدل جان لنون^۱ و چهره ای جدی، دهنی قره نی اش را عوض می کرد. دنبال جایی برای نشستن گشتم که زیاد جلوی چشم نباشد و ترجیحا دید خوبی به پیانو داشته باشد. جای کنار دختری در گوشه ی کلاس خالی بود. به طرف آنجا راه افتادم ولی دوستش قبل از من نشست. دختر که دید من هنوز بالای سرش میپلکم گفت:
«بخشید، ولی این صندلی جای کسیه.»

- باشه.

^۱ John Lennon

۴۶

تنهایی روی لبه یک میز نشستم و در حالی که سعی می کردم نگاهمبه چشم کسی نیفتد منتظر شدم.

«هی، تو اسکای هستی، آره؟» پسری با سر تراشیده و چهره‌های به رنگ قهوه‌هی غلیظ دست مرا گرفت و با روش پیچیدهای با من دست داد. با برازندگی ساده‌ی آدم‌های قد بلند راه می‌رفت. اگر در یکی از رویاهای کتاب‌های کمیک من بود، اسمش چیزی شبیه مرد الاستیکی^۱ می‌شد.

[به خودم نهیب زدم:] بس کن اسکای، حواست رو جمع کن.

- امم ... سلام. منو می‌شناسی؟

- آره، من نسلون^{۱۷} هستم. مادر بزرگم رو دیده بودی. به من گفت مراقب تو باشم. همه

باهات خوب تا می‌کنن؟

آهان - پس اصلاً شبیه خانم هافمن نبود، خیلی باحالت‌تر بود. «بله، همه خیلی دوستانه برخورد کردن.»

1 Elasto man

لبخند شادی به لهجه‌ی من زد و خودش را کنار من انداخت و پاهایش را روی صندلی رو به رو گذاشت. «عالیه. فکر می‌کنم بدون هیچ مشکلی جا بیفتی.»

^{۱۷} Nelson

لازم بود چنین چیزی را بشنوم چون درست همان موقع در این مورد تردید داشتم. به این نتیجه رسیدم از نلسون خوشم می‌آید.

در با صدای بلندی باز شد. آقای کنیلی، مرد درشت هیكلی با موهای قرمز نژاد سلت^{۱۸} وارد شد. همانطور که بی هدف روی دفترم خط می کشیدم بلافاصله او را تحلیل کردم: *استاد موسیقی، سردار نابودگر هر نوع ناهماهنگی. قطعا لباس های کشی ابرقهرمان ها مناسب او نبود.*

بدون اینکه بایستد شروع کرد: «خانم ها و آقایان. کریسمس با سرعت حیرت انگیز همیشگی خودش تو راهه و ما برای کنسرت بزرگی برنامه ریزی کردیم. پس از هم هتون انتظار میره حسابی بدرخشین.» می توانستم موسیقی پس زمینه او را بشنوم: کلی ضرب درام^{۱۹} و حس تنش انتظار، نوعی نسخ هی سریع موسیقی پیش درآمد ۱۸۱۲.

«ارکستر چهارشنبه شروع میشه. گروه جاز جمعه. همه ی شماستاره های راک تازه کار، اگه می خواین اتاق موسیقی رو برای تمرینگروهتون رزرو کنین، اول بیاین سراغ من. ولی چرا من به خودم زحمت میدم؟ خودتون روش کار رو بلدین.» کاغذها را پایین انداخت.

«احتمالا به جز تو.» استاد موسیقی نگاهش را که مانند اشعه ی ایکس بود به من انداخت.

از جدید بودن متنفر بودم.

^{۱۸} نژاد اروپایی که بیشتر در منطق هی بریتانیایی اسکاتلند و ایرلند ساکن بوده اند. Celt

^{۱۹} drum

گفتم: «زود یاد می گیرم آقا.»

- خوش به حالت. اسم؟

در حالی که هر روز بیشتر از انتخاب رویاپردازان هی پدر و مادرم متنفر می شدم اسمم را به او گفتم و کسانی که قبلا مرا ندیده بودند مثل همیشه خنده ی ریزی کردند.

آقای کنیلی به آنها اخم کرد. «چه سازی میزنی دوشیزه برایت؟»

- به کم پیانو. آهان و گیتار و ساکسوفون.

آقای کنیلی روی پاشنه ی پایش جلو و عقب رفت و مرا به یادشناگری انداخت که آماده است شیرجه بزند. «به کم، معادلانگلیسی خیلی خوبه؟»

- اممم...

- جاز، کلاسیک یا راک؟

«امم ... جاز، فکر کنم.» در کل، با هر چیزی که روی دفترچه موسیقی نوشته میشد مشکلی نداشتم.

- جاز، فکر کنی؟ خیلی مطمئن به نظر نمیای، دوشیزه برایت.

موسیقی مسأله ی می خوام بخواه یا نمی خوام نیست؛ موسیقی مسأله ی مرگ و زندگیه.

سخنرانی کوتاهش با ورود یکی از بچه‌هایی که دیر به کلاس رسیده بود متوقف شد. موتور سوار لاتین با بی‌خیالی در حالی که دست‌هایش در جیبش بود وارد کلاس شد و با پاهای بلندش به طرف پنجره رفت تا کنار نوازنده‌ی قره‌نی روی لبه‌ی آن بنشیند. لحظ‌های طول کشید تا بر تعجبم از این که موتور سوار در یکی از فعالیت‌های مدرسه شرکت می‌کند غلبه کنم؛ تصور کرده بودم بالاتر از این هست. یا شاید فقط آمده بود ما را مسخره کند؟ در حالی که قوزک پاهایش را با بی‌خیالی روی هم انداخته بود، شبیه همانحالتی که به زین موتورسوار تکیه داده بود، به پنجره تکیه داد و انگار که همه‌ی اینها را قبلاً شنیده و دیگر برایش مهم نیست با تمسخر پوزخند زد.

تنها فکری که به ذهنم می‌رسید این بود که در ریچموند چیزی شبیه این پیدا نم‌یشد! نه اینکه قیافه‌اش شبیه هنرپیشه‌ها باشد، نه، بیشتر به خاطر انرژی خالصی بود که زیر پوستش می‌جوشید و خشم نهفته‌ای که مثل ببری که در قفس بالا و پایین میرفت، درونش وجود داشت. نمی‌توانستم نگاهم را از او دور کنم. و به هیچ وجه تنها کسی نبودم که تحت تأثیر قرار گرفته بود. جو اتاق تغییر کرد.

دخترها کمی صاف‌تر نشستند و پسرها کمی عصبی شدند - همه به خاطر این موجود خداگونه که پذیرفته بود بین ما موجودات فناپذیر بیاید. یا شاید هم گرگی در بین گوسفندان؟

آقای کنیلی با لحنی پر از نیش و کنایه گفت: «آقای بندیکت^۱، چقدر لطف کردین پیش ما اومدین.» حس و حال خوب قبلی‌اش از بین رفته بود. صحنه‌ی کوتاهی از ذهنم گذشت: استاد موسیقی در برابر مرد گرگی بدجنس با اسلحه‌هایی که نت موسیقی شلیک

^۱ Benedict

می کرد. «همه ی ما از اینکه شما خودتون رو از برنامه ی قطعا خیلیمهم ترتون جدا کردین تا بتونین با ما موسیقی بنوازین در پوستخودمون نمی گنجیم، حتی اگه ورود شما یه مقداری با تأخیر باشه.»

پسر یکی از ابروهایش را بالا داد؛ مشخص بود اصلا پشیمان نیست.

یک جفت چوب طبل برداشت و در بین انگشتانش چرخاند. «دیر کردم؟» صدایش همانقدر که تصور کرده بودم عمیق بود، نوایی از تن موسیقی بم. نوازنده ی قره نی شجاعانه با آرنج به پهلو ی او زد تا یادآوری کند مواظب رفتارش باشد.

آقای کنیلی که قطعا در مرز عصبانیت بود. «بله، دیر کردی. فکر کنم تو این مدرسه مرسوم باشه اگه بعد از معلم به کلاس برسی عذرخواهی کنی.»

پسر چوب های طبل را ثابت نگه داشت و لحظه ای به او خیره شد؛ چهره اش مثل ارباب جوانی که در مورد رعیتی که جرأت کرده او را تصحیح کند فکر می کند متکبر بود. بالاخره گفت: «متأسفم.»

احساس کردم بقیه ی بچه های کلاس از اینکه از درگیری خلاص شده اند آهسته نفس راحتی کشیدند.

آقای کنیلی گفت: «نیستی - ولی همین کافیه. مواظب رفتارت باش آقای بندیکت، ممکنه با استعداد باشی ولی من علاق های بهموسیقی دانان ماهر^۱ که نمی دونن با نوازندگان همکارشون چطور باید رفتار کنن ندارم. شما، دوشیزه برایت، اهل کار تیمی هستی؟» به طرف

من برگشت و امیدم را به اینکه فراموشم کرده باشد بر باد داد. «یا شما هم به اخلاقی مثل آقای زد بندیکت^{۲۰} خودمون مبتلا هستین؟»

سؤالش خیلی بی انصافی بود. این جنگ بین ابرقهرمان ها بود و من حتی یک نیروی کمکی هم نبودم. هنوز حتی با مرد گرگی حرف نزده بودم و حالا از من میخواستند از او انتقاد کنم. ظاهرش طوری بود که حتی با اعتماد به نفس ترین دختر هم کمی در برابر او احساس ترس و احترام میکرد و از آنجایی که اعتماد به نفس من از اول هم آن پایین ها بود، چیزی که الان احساس می کردم بیشتر به وحشت شباهت داشت.

- من ... نمی دونم. ولی من هم گاهی دیر کردم.

1 prima donna

نگاه پسر به من برگشت، بعد انگار که چیزی بیشتر از تکه گلی که بهابر چکم ههای گرگی اش چسبیده بود نباشم نگاهش را برگرداند.

«بذار ببینیم چی کار می تونی بکنی. گروه جاز بیاین اینجا.» آقای کنیلی بر گه ی موسیقی را مثل فریزبی پرت کرد. «آقای هافمن، شما ساکسوفون رو بگیر؛ /یو بندیکت^۱، قره نی. شاید بتونی برادرت رو ترغیب کنی ما رو با درام زدنش شاد کنه.»

پسری که عینک جان لنونی داشت نگاه بدی به موتور سوار انداخت و جواب داد: «حتما آقای کنیلی. زد، بیا اینجا.»

^{۲۰} Zed Benedict

برادرش؟ وای، چطور شد؟ شاید از نظر ظاهر کمی شبیه به هم بودند ولی از نظر اخلاق در دو
سیاره ی متفاوت قرار داشتند.

«دوشیزه برایت می تونه جای من پشت پیانو بشینه.» آقای کنیلی با محبت پیانو را نوازش کرد.
واقعا دلم نمی خواست جلوی همه اجرا کنم.

- امم ... آقای کنیلی، من ترجیح میدم ...

- بشین.

Yves Benedict

۵۴

ارتفاع چهارپایه را تنظیم کردم و نشستم. دست کم موسیقی آشنا بود.

نلسون شانه ام را فشار ملایمی داد و زیر لب گفت: «به خاطر استاد ناراحت نشو. اون با همه
همین کار رو می کنه. میگه باید اعصابشون رو امتحان کنه.»

درحالی که احساس میکردم اعصاب من همین حالا هم خرد و داغان است منتظر شدم بقیه هم
جاگیر شوند.

آقای کنیلی در جایگاه تماشاچ یها نشست و گفت: «خب، شروع کنین.»

با اولین تماس متوجه شدم که پیانو مثل عسل است - کاملا تنظیم شده، قوی، و با محدوده ای
وسیع. طوری احساس آرامش کردم که هیچ چیز دیگری نمی توانست این حس را برایم ایجاد

کند؛ مانعی بین من و باقی کلاس به وجود آورده بود. غرق شدن در موسیقی وحشتم را از بین برد و کمک شروع کردم به لذت بردن. من به خاطر موسیقی زندگی می کردم همانطور که پدر و مادرم برای هنرشان زندگی می کردند. این موضوع ربطی به اجرا نداشت - ترجیح میدادم در یک اتاق خالی اجرا کنم؛ برای من موضوع این بود که جزئی از

۵۵

ترکیب موسیقی بشوم و نتها را بردارم و جادویی برای آن سحریافم. وقتی همراه بقیه می نواختم، هم نوازانم را به عنوان یک فرد نمی دیدم آنها هر کدام یک صدا بودند: نلسون، نرم و رها؛ ایو، نوازنده ی قره نی، شاعرانه، باهوش و گاهی بامزه؛ زد - خب، زد ضربانی بود که با قدرت موسیقی را پیش می برد. احساس کردم او هم موسیقی را مانند من درک میکند، پی شبینی او از تغییر حس و حال و گام موسیقی بینقص بود.

وقتی کارمان تمام شد آقای کنیلی اعلام کرد: «خیلی خوب بود، نه، عالی بود! متأسفانه فکر کنم از گروه جاز بیرونم کردین.» چشمکی به من زد.

نلسون وقتی از پشت سرم می گذشت آهسته گفت: «کارت حرف نداشت.»

آقای کنیلی سراغ باقی کارها رفت: تنظیم تمرینات گروه هم سرایان و ارکستر ولی از کس دیگری نخواست که چیزی بنوازد. تمایلی نداشتم حصارم را رها کنم برای همین همان جایی که بودم ماندم و به تصویر دست هایم بر روی در پیانو خیره شدم و انگشت هایم را بدون اینکه فشار بدهم روی کلیدها حرکت دادم. تماس ملایمی را بر روی

۵۶

شان هام احساس کردم. دانش آموزان در حال رفتن بودند ولی نلسون نوازنده ی قره نی پشت سر من ایستاده بودند و زد هم کمی عق بترهنوز طوری به نظر می رسید که انگار ترجیح میدهد آنجا نباشد.

نلسون به نوازند هی قره نی اشاره کرد. «اسکای، با ایو آشنا شو.»

«سلام، کارت خوبه.» ایولبخند زد و عینکش را روی بینی اش عقب داد.

- ممنون.

«اون ابله برادرمه، زد.» دستش را به طرف موتورسوار بداخلاق تکان داد.

زد غرش کرد: «ایو، کوتاه بیا.»

ایو محلی به او نگذاشت. «به اون توجه نکن. با همه همینطوره.»

نلسون خندید و ما را ترک کرد.

پرسیدم: «دو قلوبین؟» رنگ موها و پوست قهو های طلایی شان شبیه هم بود ولی ایو صورت گرد و موهای مشکی صاف داشت، یک کلارک کن ت^{۲۱} جوان. اجزای صورت زد مشخص تر بودند، بینی قوی، چشم های درشت با مژ ههای بلند، و سری پر از موهای مجعد پرپشت؛ بیشتر به او می خورد یکی از مردان خلا فکار باشد تا اینکه در بینآدم های خوب کسل

^{۲۱} سوپرمن Clark Kent

کننده پیدایش شود. یک قهرمان شکست خورده، یکی از آن کسانی که با سرنوشت فاجعه بار خود رو به سوی تاریکی آورده اند مثل آنakin اسکای واکر^{۲۲}...

به خودم نهیب زدم: خواست به کارت باشه، اسکای.

ایو سرش را تکان داد. «نخیر. من یه سال بزرگترم. سال آخری ام. اون بچه کوچیکه ی خانواد هست.»

هرگز کسی را ندیده بودم که اینقدر به بچه کوچیکه بی شباهت باشد.

احترامم برای ایو بیشتر شد چون مشخص بود از برادرش ترسی ندارد.

زد گفت: «هی، ممنون داداش، مطمئنم می خواست این رو بدونه.» دست هایش را به سینه زد و با پایش ضرب گرفت.

ایو، زد را کنار کشید و به من گفت: «تو تمرینای گروه می بینمت.» «آره، حتما.» در حالی که برادرها را نگاه میکردم زیر لب زمزمه کردم: «شرط می بندم نمی تونی منتظر بمونی.» آهنگ خروج از صحنه کوچکی طعنه آمیزی را زمزمه کردم و تصور کردم که هردوی آنها وقتی از جلوی چشم ما آدم های فناپذیر دور میشوند به آسمان پرواز می کنند.

۴ فصل

^{۲۲} یکی از شخصیتهای جنگ ستارگان Anakin Skywalker

همان روز بعد از ظهر، تینا گفت می خواهد ببیند من کجا زندگی می کنم و با ماشینش مرا به خانه رساند. حدس می زد در واقع می خواهد دعوتش کنم تا پدر و مادرم را ببیند. ماشینش فقط دو صندلی داشت، پشت ماشین مختص ابزار و لوازم لوله کشی برادرش بود. هنوز می شد کلمات تعمیرات موتوری را کنار ماشین دید.

تینا با خوشحالی توضیح داد: «وقتی برای خودش وانت خرید این رو داد به من.» بوق زد تا یک گروه از نوجوان ها را از سر راه کنار بزند.
«حداقل تا یه ماه دیگه رسماً برادر مورد علاقه ی منه.»

- چند تا برادر داری؟

- دو تا و از سرم هم زیاده. تو چی؟

- فقط خودم.

همانطور که در اطراف شهر می گشتیم گپ زدیم. خانواده اش عالی به نظر می رسیدند - کمی درهم و برهم ولی نزدیک به هم. تعجبی نداشت که اینقدر اعتماد به نفس داشت. پایش را روی گاز گذاشت و از تپه بالا رفتیم.

سعی کردم این که مثل فضانوردی در حال پرتاب، به عقب پرت شده ام را نادیده بگیرم و با حالتی عادی گفتم: «زد و ایو بندیکت رو تو تمرین موسیقی دیدم.»

تینا جواب داد: «زدِ فوق العاده نیست؟!» در حالی که از کنار گربه ای که جرأت کرده بود جلوی او از خیابان رد شود دور میزد لب هایش را با هیجان به حالت بوسه جمع کرد.

- آره فکر کنم.

- هیچ فکری نداره. اون صورت، اون هیکل - یه دختر دیگه چی می خواد؟

فکر کردم: کسی که به او توجه کند؟

- ولی اخلاق گندی داره، معلما رو دیوونه می کنه. دو تا از برادرش هم شبیهش بودن و میگن این بدتره. سال پیش به خاطر این که به یکی از معلما بیاحترامی کرده بود تقریبا از مدرسه انداختنش بیرون.

البته بگم که هیچ کدوم از ما از آقای لوماس^۱ خوشمون نمیومد.

1 Mr Lomas

معلوم شد اون از بعضیامون زیادی خوشش میومده؛ می گیری که چیمینگم. آخر ترم اخراجش کردن.

- اه چندش.

- آره، بگذریم. هفت تا پسر دارن تو خانوا دهشون. سه تاشون هنوز تو خونه شون اون بالای شهر کنار ایستگاه تله کابین هستن؛ بزرگ ترا رفتن دنور.

- تله کابین؟

- آره، بابای او نها فصل تله کابین اونجا رو میچرخونه؛ مامانشون هم مربی اسکیه. ما همه فکر می کنیم پسرای بندیکت پادشاه سراشیب های اسکای هستن.

- هفت تا برادرن؟

برای یک عابر پیاده بوق زد و دست تکان داد. «بندیکت ها برای خودشون یه الگو دارن: تریس، یوریل، ویکتور، ویل، زاویر، ایو و زد.^{۲۳} حدس می زنم کمک میکنه یادشون بمونه.»

- اسمای عجیب و غریبیه.

- خانواده عجیب و غریبین، ولی باحالن.

وقتی رسیدیم سالی و سیمون مشغول باز کردن وسایل هنری بودند. می توانستم بگویم از این که به این زودی دوستم را به خانه آورده ام خوشحال شده اند. آنها از خود من هم بیشتر نگران کمرویی من بودند.

^{۲۳} Trace, Uriel, Victor, Will, Xavier, Yves, and Zed اسمی با هفت حرف آخر الفبای انگلیسی شروع میشود

مادرم در حالی که خوراکی‌ها را از جعبه‌ی خواروباری که روی میز آشپزخانه بود بیرون می‌آورد گفت: «بخشید چیزی به جز بیسکویت مغازه‌ای نداریم به تو تعارف کنیم.» انگار که از آن مادرهایی بود که خودش پخت و پز میکند!

تینا که چشم‌مهانش با شیطنت برق می‌زد گفت: «منو بگو که امیدوار بودم عصرونه چایی انگلیسی بخورم. می‌دونین، از اون ساندویچ‌های خیار فسقلی و اون کیکایی که خامه و مربا دارن.»

سیمون گفت: «منظورت کولوچه و مرباست.»

من و سالی ناخودآگاه حرفش را تصحیح کردیم. «ک لوچه.»

وقتی خندیدیم تینا پرسید: «بخشید، چیزی رو نگرفتم؟»

سیمون کوتاه گفت: «یه شوخی قدیمی - خنده دار نیست. بس کنیندخترا. تینا، اسکای به ما گفته تو به هنر علاقه داری. در مورد مرکز جدیدمون چی شنیدی؟»

«ساختمون رو دیدم - حرف نداره. آقای رودنهایم آرزوهای بزرگی برای اونجا داره.» نگاهی به دفترطراحی که سالی همان موقع بیرون آورده بود انداخت. به نظر میرسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد و هر کدام را با دقت نگاه کرد. «این عالیه. لزغاه؟»

سالی بلند شد و شالش را روی شانه‌اش انداخت. «بله، من برای طراحی از این وسیله خوشم میاد.»

- قراره کلاس هم بگذارین؟

سالی نگاه هیجان زده ای به سیمون انداخت و تأیید کرد: «اون هم جزء قراردادامونه.»

- اگه میشه من دوست دارم پیام خانم برایت.

- حتما تینا و خواهش میکنم من رو سالی صدا کن.

پدرم اضافه کرد: «سالی و سیمون.» ۶۴

«باشه.» تینا دفتر طراحی را پایین گذاشت و دستهایش را در جیبشکرد. «پس اسکای ژن هنریش رو از شما به ارث برده؟»

«امم ... نه.» سالی کمی خجالت زده به من لبخند زد. همیشه وقتی مردم سؤال می کردند همین جریان بود. ما توافق کرده بودیم که هیچ وقت به چیزی که نیستیم تظاهر نکنیم.

توضیح دادم: «من رو به فرزندی قبول کردن تینا. زندگی من قبل از اینکه اون ها من رو بپذیرن یه کم پیچیده بود.»

شما بگیر کاملاً درب و داغان. وقتی شش سالم بود مرا در یک ایستگاه پمپ بنزین کنار جاده رها کرده بودند؛ هیچ کس موفق نشد ردی از پدر و مادر واقعی من بگیرد. من صدمه ی روحی خورده بودم و حتی نمی توانستم اسمم را به خاطر بیاورم. تنها راهی که در چهار سال بعد از طریق آن ارتباط برقرار می کردم موسیقی بود. دوره ای نبود که دوست داشته باشم مجدداً به

یاد بیاورم. تنها احساس اضطراب آوری برایم به جا مانده بود که روزی یک نفر می‌آید و ادعا می‌کند من مانند چمدانی که کسی در هواپیما جا گذاشته است متعلق به او هستم.

۶۵

تینا گفت: «اه، ببخشید - من نمی‌خواستم دخالت کنم. ولی پدر و مادرت فوق‌العاده‌ها هستن.»

- عیبی نداره.

تینا کیفش را برداشت. «خوبه. باید برم. فردا می‌بینمت.» با خوشحالی دستی تکان داد و رفت.

سالی مرا در آغوش کشید و اعلام کرد: «از تینات خوشم میاد.»

- اون هم فکر میکنه شما فوق‌العاده این.

سیمون سرش را تکان داد. «آمریکایا فکر می‌کنن کفش فوق‌العاده‌ست، یکی که پیشنهاد

می‌کنه با ماشین اونا رو برسونه فوق‌العاده‌ست: وقتی یه نفری رو ببینن که واقعا ارزش فوق

عادی بودن رو داشته باشه چی کار می‌خوان بکنن؟ دیگه همه ی کاربردای این کلمه رو تموم

کردن.»

سالی گفت: «سیمون، بس کن انقدر غرغرو و قدیمی نباش.» سقلمه ای به او زد. «روز تو چطور

بود اسکای؟»

۶۶

«خوب. نه، بهتر از خوب. فوق العاده!» لبخند شیطنت آمیزی بهسالی زدم. «فکر کنم اینجا مشکلی نداشته باشم.» تا وقتی که فاصله ام را با تشویق کننده های خانم گرین حفظ می کردم.

تمرینات گروه جاز به آخر هفته افتاد. در این فاصله، به هیچ کدام از بندیکت ها در راهروها برنخوردم چون ظاهرا زمان کلاس های ما تداخلی نداشت. یک بار ایو را وقتی والیبال بازی می کرد از دور دیدم ولی برنامه ی زد به من نمی خورد. تینا او را دیده بود.

نلسون چند باری با او بازی کرد. پسر شجاع!

ولی من نه. البته، نه اینکه تمام وقتم را به دنبال او میگذشتم.

چیزهای بیشتری در مورد او شنیدم. او و خانواده هاش یکی از موضوعات محبوب غیبت بودند. سه تا از پسران بندیکت - تریس، ویکتور و حالا جوانترین آنها زد - به رسوایی مشهور بودند؛ با موتور سیکلت هایشان در ریکنریج ویراژ می دادند و در کاف ههای محلی دعوا راه می انداختند و ردی از قلب های شکسته را در بین زنان شهر پشت سر خود به جا گذاشته بودند که اغلب به خاطر قرارهای عاشقانه یناموفقشان با دختران محلی بود. دو پسر بزرگتر، تریس و ویکتور، مدتی بود که سر و سامان گرفته و خارج از شهر کار میکردند و از قضای روزگار هر دو در نیروی پلیس مشغول به کار بودند. ولی این موضوع باعث نشده بود که

شاهکارهای گذشته‌ی آنها با علاقه‌ی زیاد و کمی محبت بازگو نشود. به نظر می‌رسید حکم نهایی این بود: بد بودند ولی بدجنس نبودند.

نتیجه‌گیری تینا مختصر و مفید بود: «مثل شکلات بلژیکی - کاملاً خلاف و مطلقاً غیر قابل مقاومت.»

از این که می‌دانستم زیاده از حد به کسی که فقط یک بار دیده بودم علاقه مند شده‌ام احساس گناه می‌کردم برای همین سعی کردم عادت این که دنبال او بگردم را از سرم بیندازم. این رفتار برای من عادی نبود - در انگلیس، به ندرت به پسرها علاقه نشان میدادم و اگر کسی را انتخاب میکردم که نظرم را به خاطرش عوض کنم، کسی مثل زد نبود. اصلاً چه چیز دوست داشتنی‌ای در مورد او وجود داشت؟ هیچ چیز به جز یک پوزخند. که باعث می‌شد به خاطر چنین علاقه‌ای آدمی سطحی محسوب شوم. شاید او برای طرح داستان مصور من تبدیل به یک ضد قهرمان شده بود ولی به اینمعنی نبود که گزین هی خوبی برای توجه من در زندگی واقعی باشد.

شاید این حقیقت که اصلاً به کلاس من نمی‌خورد باعث شده بود که به طرز عجیبی برای خیالبافی/من باشد؛ ماجرا از این جلوتر نمی‌رفت چون قبل از اینکه او به من توجه کند ماه از آسمان می‌افتاد.

یک بار راهمان به هم برخورد کرد ولی بیرون از مدرسه بود - و قطعاً امتیاز مثبتی برای من محسوب نمی‌شد. در راه رفتن به خانه سری به مغازه زده بودم تا شیر بخرم و خانم هافمن مرا گیر انداخته بود. در همان حینی که از من در مورد تک تک در سه‌ایم بازجویی میکرد، وظیفه‌ی برداشتن مواد مورد نیازش را هم به من سپرده بود.

به بطری سبز کوچکی روی بالاترین قفسه اشاره کرد و گفت:

«اسکای، عسلم، من به ظرف سس شوید میخوام.»

«باشه.» دست هایم را به پهلویم زدم و بالا را نگاه کردم. دست هیچ کدام از ما به آن نم یرسید.

خانم هافمن غرغر کرد: «چرا این قفسه های مزاحم رو انقدر بلند می سازن؟ بهتره به زنگی به مدیر اینجا بزnm.»

«نه. نه.» نم یخواستم سر این ماجرای خاص اینجا باشم. «می تونمون رو بردارم.» فکر کردم

شاید چهارپایه ای در راهرو باشد، به اطراف راهرو نگاه کردم و زد را در انتهای آن دیدم.

خانم هافمن هم او را دید. «خب، اونجا رو ببین، اون پسره بندیکته - زو^{۲۴}، نه زد. نظر من رو

بخوای اس مهی احمقانه ای.»

من نظر او را نخواستم چون شکی نداشتم در مورد اسم من هم نظراتی خواهد داشت.

پرسید: «صداش کنیم بیاد اینجا؟»

عالی می شد: ببخشید آقای گرگ قد بلند و خوش قیافه، میشه لطفاً به این فسقلی انگلیسی

کمک کنین دستش به سس برسه؟ فکر نکنم.

«چیزی نیست؛ خودم بر میدارم.» روی قفس هی پایینی رفتم و روی انگشتان پایم ایستادم و

خودم را از قفسه ی وسط بالا کشیدم.

^{۲۴} مخفف هاویر یا زاویر Xav

انگشتانم دور ظرف بالایی حلقه شد - تقریباً ...

بعد پایم لیز خورد و روی پشتم فرود آمدم؛ شیشه از دستم پرواز کرد و روی کاشی ها خرد شد. ردیف سس های شوید تکانی خورد، لرزید و قطعا در حال فرو ریختن بود ولی به طرز معجزه آسایی روی قفسه باقی ماند.

- کثافت!

خانم هافمن گفت: «اسکای برایت، من اصلاً تحمل این طرز صحبت غیر خانمان ه رو ندارم!»
متصدی فروشگاه که طی و سطل را مثل سگ چاقی پشت سرش می کشید، رسید.

خانم هافمن بلافاصله اعلام کرد: «من پول این رو نمیدم لیان!» و به خرابکاری که من با ظرف کرده بودم اشاره کرد.

سعی کردم از جایم بلند شوم، احساس می کردم پایین ستون فقراتم در حال کبود شدن است ولی در برابر وسوسه اینکه قسمت صدمه دیده را بمالم مقاومت کردم. «تقصیر من بود.» دستم را در جیبم بردم و یک اسکناس پنج دلاری بیرون کشیدم. شکلات خوشمزه ام از دست رفت.

Leanne ۱

متصدی فروشگاه گفت: «پولت رو بذار کنار عزیزم. اتفاقی بود. همه یما دیدیم.»

زد، بدون یک کلمه حرف، به طرف ما رژه رفت و بی هیچ مشکلی یک ظرف دیگر سس شوید از قفسه برداشت و در سبد خانم هافمن گذاشت.

خانم هافمن لبخند درخشانی به او زد، احتمالاً متوجه نشده بود به پسر بد مدرسه لبخند میزند. «ممنون زد. زد بودی دیگه، نه؟»

زد کوتاه سری تکان داد و چشم هایش با نوعی حالت تمسخر به طرف من برگشت. تق - او دشمن خود را با یک حرکت مژه فلج میکند.

- پدر و مادرت چطورن، زد عزیزم؟

عالی بود! خانم هافمن قربانی دیگری برای بازجویی پیدا کرده بود.

زد گفت: «خوبن.» و بعد از کمی فکر اضافه کرد: «خانم.»

وای، آمریکا عجب جای عجیبی بود! حتی پسر بد شهر هم رگه ای از ادب داشت - نه مثل مشابه انگلیسی اش که حتی به فکر این که به کسی خانم بگوید هم نم یافتاد.

- و برادرای بزرگترت، اونا این روزا چی کار میکنن؟

با صدای آهسته ای خداحافظی کردم و در رفتم. حاضر نبودم روی آن قسم بخورم ولی فکر کنم وقتی آنها را ترک می کردم شنیدم زد زیر لب گفت خائن که باعث شد نسبت به اینکه جلوی چشمانش مثل احمق ها زمین افتاده بودم احساس خیلی بهتری داشته باشم.

زیاد دور نشده بودم که صدای موتور را پشت سرم شنیدم. از بالای شانه ام نگاهی انداختم و دیدم زد با یک هوندای سیاه در خیابان ویراژ می دهد و با مهارت بین ماشین هایی که در ترافیک از سر کار به خانه بر می گشتند لایی میکشد. مشخص بود مهارتش در قطع کردن گفتگو با خانم هافمن از من بیشتر است. وقتی مرا دید سرعتش را کم کرد ولی کنار نزد.

در حالی که سعی می کردم نگران اینکه هوا کم کم تاریک می شود و او هنوز دنبال من است نباشم به قدم زدن ادامه دادم. تا وقتی به در خانه ی ما رسیدیم دنبال من آمد، بعد به سرعت تک چرخ زد و دور شد و باعث شد سگ کوچک همسایه انگار که برق گرفته باشدش زوزه بکشد.

جریان چه بود؟ ترساندن من؟ کنجکاوی؟ فکر کردم احتمال اولی بیشتر است. اگر می فهمید من در هفت هی گذشته چقدر وقت صرف فکر کردن به او کرد هام حتما از خجالت میمردم. باید بس می کردم.

جمعه صبح، اخبار محلی بیوقفه در مورد تیراندازی یک گروه خلافکار در نزدیک ترین شهر به اینجا یعنی دنور خبر میداد. افراد یک خانواده در تیراندازی گیر افتاده بودند - و همه الان در سردخانه بودند. به نظر من این جریان فاصله ی زیادی با دغدغه های شهر کوهستانی ما داشت برای همین وقتی دیدم همه در مورد آن حرف می زنند تعجب کردم. خشونت و درگیری در خیال چیز بدی نبود ولی واقعی آن تهوع آور بود. من نمی خواستم در این مورد فکر کنم ولی نمی شد جلوی هم کلاسی هایم را گرفت.

زویی^۱، یکی از دوستان تینا، سر نهار به ما گفت: «گفتن یه معامله ی مواد مخدر بوده که بدجور به مشکل برخوردی». زویی نگاه بی اعتنا و تحقیر آمیزی به زندگی داشت و من به خصوص به خاطر اینکه به لطف مادر چینی ریزه میزه اش فقط یک هوا از من بلندتر

۱Zoe

۷۴

بود از او خوشم می آمد. «ولی پنج عضو یه خانواده که یکیشون بچه بوده کشته شدن. آدم چقدر می تونه بیمار باشه؟»

تینا اضافه کرد: «شنیدم تیرانداز فرار کرده. تو کل ایالت آماده باش دادن. برد^{۲۵} برای اضافه کاری داوطلب شده.» برادر بزرگ ترش در دفتر کلانتر کار می کرد.

«به برادرت بگو نگران نباشه، اگه این طرفا بیان خانم هافمن متوجه میشه.» زویی کرفسش را نصف کرد و به آن نمک زد و با مهارت با دست دیگرش موهای بلند مشکی اش را پشت شانۀ اش انداخت.

«می تونم راحت تصور کنم از پس اونا بر میاد.»

تینا موافقت کرد: «آره، کاری می کنه التماس کنن بهشون رحم کنه.»

خانم هافمن را تجسم کردم - قاضی بی رحمی که با قاشق چوبی سرنوشت محتوم، عدالت را حکمفرما می کند.

^{۲۵} Brad

پرسیدم: «فکر می کنی تیراندازا بیان اینجا؟»

دخترها به من خیره شدند.

زویی خندید. «چی؟ یه چیز هیجان انگیزی تو ریکنریج اتفاق بیفته؟ واقع بین باش.»

تینا گفت: «نه اسکای. احتمالش نیست. ما آخر جاد های هستیم که به هیچ جایی نمی رسه. چرا کسی باید بیاد اینجا؟ مگه اینکه چوب اسکی به پاش بسته باشه.»

سؤال خوبی بود. دیر متوجه شدم این که حدس نزده بودم آنها در مورد درگیر شدن ریکنریج در این داستان بزرگ شوخی میکنند احمقانه بوده ولی این کم هوشی من بیشتر از این که برای زویی و تینا توهین آمیز باشد بامزه بود.

بهانه ای جور کردم که از این همه حرف در مورد قتل دور شوم برای همین پنج دقیقه زودتر به اتاق تمرین رسیدم. کل سالن در اختیار من بود و انگشتان سرگردانم روی پیانو آرام گرفتند و نوکترن^{۲۶} شوپن^{۲۷} را نواختم. به من کمک کرد خودم را از احساس لرزی که وقتی در مورد تیراندازی دنور فکر می کردم به من دست می داد خلاص کنم. خشونت همیشه باعث می شد احساس وحشت کنم انگار که قرار بود ببری را از قفس خاطرات درونم آزاد کند - چیزی که

^{۲۶} nocturne

^{۲۷} Chopin

نمیتوانستم با آن بکنم یا از آن جان سالم به در ببرم. نمی خواستم وارد آن شوم.

ما در خانه پیانو نداشتیم و من به شدت احساس کمبود میکردم.

همانطور که نتهای موسیقی را به هم میبافتم، حواسم به این رفت که امروز زد با من چه برخوردی خواهد داشت. شوپن در نوعی موسیقی رقص که کمی هم مأموریت غیر ممکن قاطی آن شده باشد ذوب شد.

در با صدای بلندی به هم خورد و من در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود با امیدواری برگشتم ولی فقط نلسون بود.

«هی، اسکای. ایو و زد تو مدرسه نیستن.» مرد الاستیکی به داخل اتاق پرید و سازش را از جعبه بیرون آورد.

به شدت احساس ناامیدی کردم که آن را به حساب اینکه فرصت تمرین را از دست داد هام گذاشتم نه اینکه دلم برای موضوع تخیلات پنهانی ام تنگ شده است.

گفتم: «می خواهی دو تایی چند تا چیز رو با هم تمرین کنیم؟»

انگشتانم را روی کلیدها کشیدم.

نلسون لبخند کج و معوجی زد. «چه جور چیزی تو فکرته عزیزجان؟»

«امم ... مطمئنم چند تا آهنگ هست که بتونیم امتحانی بزنیم.» بلند شدم و دسته قطعه های موسیقی روی میز را ورق زدم.

نلسون خندید. «آخ نه: تو داری منو از سرت باز میکنی!»

«من؟ من؟» می توانستم حس کنم گونه هایم به طرز خجالت آوری سرخ می شوند. «این چطور؟» بدون توجه، یک قطعه موسیقی را به طرف او هل دادم.

به آن نگاه کرد. «نمایش موزیکال؟ یعنی اوکلاهاما^{۲۸} آهنگای خوب هم داره ولی...»

«اوه.» قطعه را از دستش قاپیدم؛ از اینکه میدیدم باعث شده بودم تفریح کند بیشتر گیج شده بودم.

- سخت نگیر اسکای. یه فکر بهتر: چرا نمیذاری من انتخاب کنم؟

نفس راحتی کشیدم و برگه های موسیقی را رها کردم و سراغ چهارپایه ی پیانو، جایی که بیشتر احساس می کردم مسلط به اوضاع هستم برگشتم. نلسون با کنجکاوی نگاهی به من انداخت و خیلیجدی پرسید: «من باعث میشم عصبی بشی؟ تو نباید نگران من باشی - من فقط سر به سرت میگذارم.»

موهای بافته ی بلندم را روی شانه ام انداختم و دور مشتم پیچیدم.

باید حتما موهایم را میبافتم و گرنه به هم میریخت. «تو نه.»

- کلا پسرا؟

سرم را آهسته روی در پیانو کوبیدم. «انقدر تابلو ام؟»

^{۲۸} یک نمایش موزیکال قدیمی Oklahoma

نلسون سرش را تکان داد. «نه. من انقدر آدم حساسیام که متوجه میشم.» لبخند شیطننت آمیزی زد.

«من به چند تایی مشکل دارم.» بینی ام را با حس انزجار از خودم چین دادم. مشکلات من زیاد بود و طبق گفته ی روانشناس کودکی که از شش سالگی به او مراجعه می کردم همه ی آنها ریشه در حس عمیق ناامنی من داشت. خب، چه عجیب! انگار خودم نمی توانستم با آن ماجرای رها شدن به این نتیجه برسم.

- به کم از محدود هی آرامشم بیرون افتادم.

«ولی من پشتت رو دارم، یادت باشه.» نلسون قطعه ی انتخابی اش را بیرون کشید و به من نشان داد تا تأیید کنم. «می تونی دور و بر منراحت نفس بکشی. من هیچ نقش هی شنیعی برات ندارم.» - شنیع چیه؟

- نمی دونم، ولی مادر بزرگم وقتی فکر می کنه من کار بدی کردم من رو متهم می کنم کار شنیعی کردم. و به نظرم جالب میاد.

با آرامش بیشتری خندیدم. «درسته - می تونم هر وقت از خط خارج شدی چغلیت رو بکنم.»

به شوخی لرزید. «حتی تو هم نمی تونی انقدر بی رحم باشی، دختر انگلیسی. حالا قراره تمام روز بشینیم به گپ زدن یا به کم موسیقی بزنیم؟» نلسون ساکسوفونش را برداشت و تنظیمش را امتحان کرد.

«موسیقی.» قطعه را روی جایگاه باز کرده و بلافاصله شروع کردم.

۵ فصل

هیچ برنامه ای برای آخر هفته نداشتم.

ترحم انگیز نیست؟ تینا و زویی آخر هفته در مغازه های محلی کار می کردند و نلسون برای دیدن پدرش از شهر بیرون رفته بود برای همین کسی نبود که با او بگردم. سیمون چیزی در مورد این که دنبال پیانوی دست دوم بگردیم گفته بود ولی وقتی مدیر مرکز هنری از پدر و مادرم خواست بروند و فضای کارگاه خودشان را مرتب کنند منتفی شد. می دانستم بهتر است سر راهشان نباشم. مثل این بود که بین دو معتاد به شکلات و ذخیر هی شیرینی شان قرار بگیری. برای همین چاره ای نبود جز اینکه در سیاره ی ریکنریج، مثل ستاره ی دنباله داری تنها در مدار خودم دور بزنم.

سالی یک اسکناس بیست دلاری به من داد و گفت: «موقع ناهار بیا پیش ما. الان برو ببین تو شهر چه خبره.»

این کار زمان زیادی نبرد. ریکنریج یک شهر تفریحی آمریکایی بود؛ حتی استارباکس هم به شکل یک کلبه ی سویسی تغییر قیافه داده بود. چند فروشگاه مارکدار محدود وجود داشت که بعضی از آنها فقط در فصل اسکای باز میکردند؛ چند هتل با رستورا نهایی به ظاهر شیک که منتظر زمستان بودند؛ یک غذاخوری، یک مرکز فرهنگی و یک سالن ورزشی. مدتی بیرون آن

ایستادم و فکر کردم آیا ارزشش را دارد نگاه دقیق تری به آن بیندازم و به این نتیجه رسیدم خجالت می کشم امتحان کنم. همین جریان برای سالن اسپا و ناخن کنار آن هم صادق بود. فکر کردم آیا ناخ نهایی مرتب همان جایبست که تینا ناخنش را درست می کند یا نه. من تقریباً همه را از ته جویده بودم.

پرسه زنان، در حالی که از دیدن باغچه هایی که پر از گل های پاییزی درخشان بود لذت می بردم از خیابان اصلی به طرف پارک بالا رفتم.

از کنار برکه ی مرغابی ها که در زمستان به عنوان زمین یخی برای بازی به کار می رفت گذشتم و آنقدر راه رفتم که باغچه ها تبدیل به باغ های درختان کوهستانی و بوته شدند. چند نفری که در آفتاب قدم می زدند موقع عبور با من احوال پرسى کردند ولی عمدتاً به حال خودم بودم. آرزو کردم کاش یک سگ داشتم تا حضورم کمتر جلب توجه می کرد. شاید باید به سالی و سیمون پیشنهاد میکردم. یک سگ ولگرد که نیاز به خانه داشت چون کسی او را رها کرده بود - این ایده را دوست داشتم. مشکل این بود که ما فقط از یک سال اقامتمان مطمئن بودیم - آنقدر طولانی نبود که انصاف باشد حیوانبیاوریم.

به امید این که به چشم اندازی که در نقش هی ورودی پارک دیده بودم و روی آن برچسب کنجکاو برانگیز شهر ارواح را زده بودند برسم، مسیری را دنبال کردم. وقتی در انتهای مسیر به یک برآمدگی صخره ای که دیدی عالی به ریکنریج و سایر قسمت های دره داشت رسیدم ماهیچه های پایم آتش گرفته بود. نقشه دروغ نگفته بود:

چندین ساختمان چوبی متروکه روی صخره وجود داشت؛ مرا به یاد پشت صحنه ی فیلمی که کار فیلم برداریش تمام شده میانداخت.

نوشته ی روی تابلویی چوبی را که روی زمین کوبیده شده بود خواندم: شهر حوم های در زمان جستجوی طلا، تأسیس در سال ۱۸۷۳ وقتی اولین قطعه طلا در رودخانه ایری^۱ کشف شد. تخلیه در سال ۱۸۷۷. هفت معدنچی در زمانی که ستون معدن ایگل در بهار سال ۱۸۷۶ فرو ریخت کشته شدند.

فقط چهار سال طول کشیده بود و معدنچیان جامعه ای کوچک از خانه های مسکونی، سالن، مغازه، و اصطبل برای خودشان ساخته بودند. اکثر ساختمان های چوبی تیره رنگ سقف خود را از دست داده

۱ Eyrle

بودند ولی بعضی از آنها هنوز سقف های حلبی داشتند که در نسیمبا صدای شومی جیر جیر می کردند. زنجیرهای زنگ زده روی لبه یشیب ها آویزان شده بود و به آرامی بر روی گل های وحشی طلایی که روی لبه روئیده بود تکان می خورد و رویاهای گمشده ی پیشتازان [جستجوی طلا] را تمسخر می گرفت. اینجا به عنوان تصویر پس زمینه ی یک داستان ترسناک عالی میشد - انتقام معدنچ یها یا چیزی شبیه آن. می توانستم صدای موسیقی متنی را که مو به تن آدم راست می کرد با همراهی تفتق غریبانه ی زنجیرها و زوزه ی آرام باد که در میان ساختما نهای متروکه می پیچید بشنوم.

ولی مکان غم انگیزی بود. دوست نداشتم به معدنچی هایی که جایی در کوهستان مدفون شده و زیر خروارها سنگ خرد شده بودند فکر کنم. بعد از اینکه کمی در ساختمان ها جست و جو کردم، چهار زانو روی یک نیمکت نشستم و آرزو کردم کاش به فکرم رسیده بود قبل از اینکه

تا این بالا بیایم یک نوشابه و شکلات بخرم. کلرادو خیلی بزرگ بود - مقیاس همه چیز برای یک فرد انگلیسی ناآشنا بود. مه از شیب کوه ها سرزیر شده و مثل اینکه روی یک عکس پاک کن کشیده باشند قله هایی را که با نور آفتاب روشن شده بودند از کوهپایه ی سبز تیره جدا می کرد.

۸۴

با نگاه، وانت زردی را که راهش را از جاد هی اصلی به طرف شرق بازمی کرد دنبال کردم. سایه ی ابرها بر روی زمین حرکت کرد و روی سقف ها و انبارها لرزید، روی یک برکه سایه انداخت و بعد از آن دور شد تا دوباره برکه مثل یک چشم درخشان به آسمان خیره شود. آسمان، در این صبح مه آلود به رنگ آبی ملایمی روی قله ها گسترده شده بود. سعی کردم مردمی را که این بالا زندگی می کردم تصور کنم؛ در حالی که صورت هایشان به جای اینکه رو به آسمان باشد رو به سنگ ها بود و به دنبال رگه های طلا می گشتند. آیا کسی از آنها باقی مانده و به ریکنریج نقل مکان کرده بود؟ آیا من با اعقاب این مردم که در جنون تب طلا به اینجا آمده بودند به مدرسه می رفتم؟

پشت سرم شاخه ای شکست. در حالی که قلبم به تندی می زد و سرم پر از تصاویر ارواح بود برگشتم و زد بندیکت را دیدم که در جایی که کوره راه از درخت ها جدا می شد می پلکید. خسته به نظر میرسید؛ بر خلاف هفته ی پیش زیر چشمانش گود افتاده بود. موهایش انگار که انگشتانش را چندین بار لای موهایش فرو کرده باشد درهم بود.

به عقب برگشت و با لحن پر نیش و کنایه ای گفت: «عالیه، همون چیزی که میخواستم.»

۸۵

کلماتی حساب نشده که برای اینکه یک دختر حس بهتری نسبت به خودش داشته باشد مناسب نبود.

بلند شدم. «من دارم میرم.» - بی خیال. بعدا

بر میگردم.

- در هر صورت من داشتم بر میگشتم خونه.

زد سر جایش ایستاد و فقط به من نگاه کرد. احساس عجیبی داشتم که چیزی را از درون من بیرون میکشد، انگار که نخ‌بین ماست و او آن را به طرف خودش جمع میکند.

لرزیدم و چشم‌هایم را بستم، دستم را بلند کردم و کف دستم را به سمت او گرفتم. احساس گیجی می‌کردم. گفتم: «لطفا - این کار رو نکن.»

- چی کار نکنم؟

«اونجوری به من نگاه نکن.» به شدت سرخ شدم. حتما حالا فکر می‌کرد کاملاً دیوانه هستم. هر چی نباشد نخ تصور من بود. روی پاشنه‌ی پایم برگشتم و به طرف نزدیک‌ترین ساختمان رفتم و نیمکت را برای او گذاشتم ولی او به دنبال آمد.

۸۶

تکرار کرد: «چطوری نگاهت نکنم؟» به یک تکه چوب در مسیر شلگد زد. کل ساختمان ناله

کرد؛ مطمئن بودم اگر یک باد شدید می‌آمد روی سرمان خراب میشد.

«نمی خوام در موردش حرف بزنم.» به طرف پنجره ی بدون شیشه ای که به سمت دره بود رژه رفتم. «فراموشش کن.»

زدگفت: «هی، دارم باهات حرف میزنم.» بازوی مرا گرفت ولی ظاهراً نظرش را عوض کرد.

«بین ... امم ... اسکای، درسته؟» انگار که دقیقاً نم یداند چه کار می خواهد بکند و به دنبال امداد غیبی است بالا را نگاه کرد. «من باید یه چیزی بهت بگم.»

باد زیر سقف افتاد و باعث شد حلبی ها جیر جیر کنند. ناگهان متوجه شدم چقدر از آدم های

دیگر دور هستیم. بازویم را رها کرد. جایی را که انگشتانش در پوستم فرو رفته بود مالیدم.

اخم کرد؛ تمایل نداشت حتی با من حرف بزند ولی خودش را مجبور کرد این کار را بکند. «یه

چیزی هست که تو باید بدونی.» - چی؟

- شب ها مراقب باش. تنها بیرون نرو.

- منظورت چیه؟

- پریشب دیدم ... بین، فقط مراقب باش، قبول؟

نه، قبول نیست. این یارو، آدم ترسناکی بود.

- این یکی رو درست فهمیدی.

چی؟ من که بلند این حرف رو نزدم، زدم؟

زدِ فحشی داد و با عصبانیت به چرخ معدن لگد زد. زنجیر با صدا به جلو و عقب حرکت کرد و مرا به یاد جناز های که از طناب دار آویزان است انداخت. بازوهایم را روی سینه ام گره کردم، سعی کردم خودم را هدف کوچک تری جلوه بدهم. تقصیر خودم بود. حتما کاری کرده بودم - نمی دانم چه کاری - که او را عصبانی کرده بود.

«نه، کاری نکردی.» این کلمات را با خشونت ادا کرد. «هیچ کدوم تقصیر تو نیست، می شنوی؟» صدایش را پایین آورد. «و من دارم تو رو حسابی می ترسونم، نه؟» خشکم زد.

«خیلی خب. من میرم.» ناگهان راه افتاد و در حالی که زیر لب به خودش فحش میداد بین ساختمان های خالی ناپدید شد.

خب، به خیر

گذشت.

۶ فصل

سه هفته از ترم گذشت و اگر آن احساس عجیب و غریب بعد از اخطار زد را نادیده می گرفتیم مشخص شد دبیرستان اکثرا خوش می گذرد. این پسر دنیال چه چیزی بود؟ و فکر میکرد چه دیده است؟ چطور می توانست ربطی به این داشته باشد که من بعد از تاریکی هوا بیرون بروم؟ آخرین چیزی که لازم داشتم این بود که یک پسر بد علاق هی ناسالمی به من پیدا کند.

سعی کردم این حس را از خودم دور کنم. چیزهای زیادی در جریان بود. چند باری وقتی بعضی دانش آموزان مرا به خاطر لهجه و بی اطلاعی ام نسبت به چیزهای آمریکایی مسخره کردند احساس بدی پیدا کردم ولی در کل همه چیز خوب بود. چند تا از دخترهای کلاس علوم اجتماعی ما، از جمله دختر تشویق کننده شینا - که من پنهانی به خاطر علاقه شان به لاک ناخن قرمز به رنگ خون، لقب عروس خون آشام به آنها داده بودم - وقتی شنیدند در مورد این که چقدر عکس بد افتاده به تینا غر می زخم، کارت شناسایی ام را محض شوخی دزدیدند. متأسفانه، دراکولاهای ماده با من موافق بودند و وقتی عکس مرا دیدند به من لقب خرگوش موطلائی را دادند که بهنظر من خیلی ناراحت کننده بود. تینا به من توصیه کرد که توجهی نکنم و اجازه بدهم بگذرد چون اگر شلوغ میکردم احتمال طولانی تر شدن آن بیشتر بود. برای همین زبانم را قورت دادم و کارت مدرسه ام را تمام مدت مخفی نگه داشتم. بعد از ظهر جمعه نلسون که قدم زنان با من تا خانه می آمد گفت:

«هفته ی دیگه اردو داریم، سال ماقبل آخریا می تونن قایق رانی^۱ رو انتخاب کنن.» می رفت که ماشین چمن زنی مادر بزرگش را درست کند. «می خوام بیای؟»

رابینسون کروزوئه را تصور کردم که مشغول به هم بستن تنه درخت است و بین یام را چین دادم. «قایق رانی؟ باید یکی بسازیم؟»

نلسون خندید. «قرار نیست اردوی پیشاهنگی آمریکا بریم که اسکای.

نه، من دارم در مورد آبهای خروشان، انگشت های یخ زده، هیجان بی نهایت روی رودخونه ی ایری حرف می زنم. یه قایق بادی رو تصور کن که شش یا هفت نفر جا داره. نفر اصلی پشت سکان اون عقب می شینه، بقیه ی ما با پارو کناره ها می شینیم و وقتی داریم تو

1 rafting

آب های پر سرعت می رونیم به زحمت سر جامون بند میشیم. اگهی خوام خودت رو اهل کلرادو بدونی باید یه بار هم شده امتحان کنی.»

وای خدا، پس در نهایت دبیرستان شباهتی به پیش دانشگاهی نداشت - این خیلی هیجان انگیز بود. می توانستم تصاویری را که در ذهنم می گذشت ببینم: در حالی که با مهارت در میان آب های خروشان حرکت می کردم و جان بچه / سگ / مجروحی را نجات می دادم، موسیقی تا حد انفجار بالا می رفت، هیجان به بی نهایت می رسید ...

آره، خوبه.

- سطح مقدماتی هم دارن؟

«نچ، یه راست تو رو بدون جلیقه ی نجات و راهنما می فرستن تو خطرناک ترین مسیر.»
 نلسون به قیافه ی من خندید. «معلومه که دارن خنگول. عاشقش میشی.»
 می توانستم این کار را بکنم: از گام های کوچک شروع کنم و وقتی لم کار دستم آمد به
 عنوان یک قهرمان فارغ التحصیل شوم. «باشه.»
 وسایل خاصی لازم دارم؟»

سرش را تکان داد. «نه، فقط لباس کهنه هات رو بپوش. اسکای، فکرمی کنی بخوای از تینا هم
 دعوت کنیم بیاد تو گروه ما؟»

شگم بلافاصله برانگیخته شد. «چرا خودت ازش نمی پرسی؟» - ممکنه فکر کنه
 دارم سعی می کنم دلش رو به دست بیارم.

لبخند زدم. «نمی کنی؟»

با حالت شرمنده ای پشت گردنش را مالید. «آره، ولی هنوز نم یخوام بدونه.»

روز اردوی قایق رانی، آسمان کمی ابری و کوهها به رنگ خاکستری بودند و باد می آمد. هوا
 قطعاً سرد بود و حتی کمی هم باران آمد. ژاکت کلاه دار ضخیم محبوبم را که روی آن نوشته
 بود *کلوپ قای قرانی ریچموند* پوشیدم؛ با توجه به این که این رودخانه هیچ شباهی به تیمز
 نداشت به نظرم بامزه بود. مینی بوس از مسیر خاکی به طرف آموزشگاه قایق رانی حرکت

کرد. اولین برگ های نارنجی از درختان صنوبر جدا شده و روی رودخانه می افتادند و با خشونت در

امواج ناپدید می شدند. امیدوار بودم نشانه ای برای اتفاقات بعدی نباشد.

بعد از این که رسیدیم، پذیرش آموزشگاه قایق رانی، کلاه های محافظ، کفش های ضد آب و جلیقه های نجات را پخش کرد. بعد لب رودخانه جمع شدیم تا توضیح کوتاهی را که مردی با صورت جدی و موهای بلند تیره می داد بشنویم. ظاهر چشمگیر سرخپوس تهای آمریکا را داشت: پیشانی عریض و چشم هایی که مسن تر از سنش به نظر می آمدند. چهره ای که باید آن را میکشیدند یا بهتر، مجسمه اش را می ساختند. اگر می خواستم برای او موسیقی بنویسم، چیزی برانگیزاننده و محزون مانند فلوت های آمریکای جنوبی بود، موسیقی ای برای سرزمین های وحشی.

تینا پیچ کنان گفت: «عالیه - آقای بندیکت به ما رسید - بابای زد و ایو. اون از همه بهتره. کارش روی آب حرف نداره.»

نمی توانستم به او توجه کنم؛ حالا که عملا با رودخانه ی متلاطم رو به رو شده بودم، اشتیاقم برای اینکه خودم را در آب های خروشان بیندازم به تدریج کم میشد.

۹۴

آقای بندیکت که گفتگوی زیرلبی ما را شنیده بود نگاه مشتاقی به ما انداخت و من ناگهان تصویری از رنگ هایی که او را احاطه کرده بود دیدم - نقره ای شبیه نور خورشید بر قل ههای برفی.

فکر کردم *وای دوباره نه*، و آن حس گیجی عجیب را احساس کردم.
حاضر نبودم دوباره رنگ ها را ببینم - اجازه نمی دادم باز هم برگردند.
چشم هایم بستم، آب دهانم را فرو دادم و ارتباط را بستم.

آقای بندیکت با صدای نرمی که در عین حال با وجود سر و صدای آب به گوش می رسید
گفت: «خانم ها، لطفا گوش کنین. من خلاصه مقررات امنیتی رو براتون میگم.»
تینا زیر لب گفت: «تو خوبی؟ یه کم سبز شدی.»

- فقط ... از اعصابه.

- مشکلی پیدا نم یکنی؛ چیزی نیست بخوای نگرانش باشی.

به تک تک کلماتی که آقای بندیکت بعد از آن گفت به دقت گوش دادم ولی تعداد کمی از
آنها در ذهنم جا افتاد.

۹۵

آقای بندیکت سخنانی کوتاهش را تمام کرد و بر اینکه باید تمام مدت از دستورات پیروی
کنیم تأکید کرد. «بعضیاتون گفتین به کایاک علاقه مند هستین. درسته؟»
نیل، عضو گروه تشویق کنند هها، دستش را بلند کرد.

- پسرای من همین الان توی اون مسیرن. بهشون خبر میدم که می خوام آموزش ببینی.

آقای بندیکت به نواحی بالای رودخانه اشاره میکرد. می توانستم چند علامت شناور را که به هم بسته شده و روی کانال شناور بودند تشخیص بدهم. سه کایاک قرمز روی آب های سریع مسابقه می دادند. تشخیص این که چه کسی روی هر قایق است غیر ممکن بود ولی مشخص بودند ماهر هستند؛ مسیر رودخانه را با حرکاتی که تقریباً شبیه باله بود و چرخش های سریعی که قلب مرا به دهانم می آورد طی می کردند. یکی از آنها از گروه سه تایی جلو افتاد. به نظر می رسید نسبت به بقیه برتری دارد و میتواند چرخش بعدی آب و ضربه ی بعدی جریان را کسری از ثانیه زودتر حدس بزند. از زیر علامت قرمز و سفید پایان گذشت و در حالی که به برادرهایش که عقب مانده بودند میخندید با پارویش به هوا ضرب های زد.

۹۶

زد بود. البته!

همه ی ما، مسحور، به بقیه ی قایق هایی که از خط پایان عبور می کردند نگاه کردیم. وقتی برادرهای زد به او رسیدند، او در ساحل رودخانه از کایاک پیاده می شد. بعد یک مجادله ی پر سر و صدا که در آن کلمه ی *بیانصافی* چندین بار با صدای بلند تکرار شد در گرفت و بلند قدرترین آنها زد را بلند کرد و در آب انداخت. زد زیر آب رفت؛ ولی آب ساکن و آرام بود برای همین روی آن برگشت. برادرش را گرفت و او را هم به داخل آب کشید. از حالتی که پسر به آسانی در آب افتاد حدس زدم که این حرکت غیرمنتظره نبود. به این ترتیب فقط ایو در ساحل باقی ماند ولی او هم قبل از اینکه به برادرهایش کمک کند تا از آب بیرون بیایند به طرز شاهان های خیس شد. سه نفری کنار ساحل افتادند و تا وقتی که نفس هایشان سر جایش

برگرد خندیدند. دیدن خوشحالی زدِ عجیب بود؛ من به تدریج انتظار چیزی جز نگاههای خشمگین را از طرف او نداشتم.

آقای بندیکت شان های بالا انداخت و گفت: «پسرای کوچکترم.»

پسران بندیکت، انگار که صدای سوتی را که از محدوده ی شنوایی بقیه ی ما خارج بود شنیده باشند، به طرف ما نگاه کردند.

بلند قدترین بندیکت داد زد: «قایق رو بنداز تو آب بابا؛ من به محضاین که لباسم رو عوض کنم میام اونجا. زدِ کایاک رو می گردونه.»

تینا گفت: «اون زو ه. همین امسال مدرسه رو تموم کرد.»

پرسیدم: «شبيه زده یا ایو؟»

- منظورت چیه؟

پشت سر گروه قایق رانی به سمت محل سوار شدن به قایق راه می رفتیم.

- خشنه یا دوستانه س؟ فکر کنم زد با من بد باشه.

تینا اخم کرد. «زد با خیلی از آدمای بده ولی معمولا با دخترانه. چی کار کرده؟»

- اون ... یه کم توضیحش سخته. وقتی منو می بینه - که البته زیاد نیست - به نظر میاد واقعا

اوقاتش تلخ میشه. بین، تینا، مشکل از منه؟ کار غلطی کردم؟ به خاطر اینه که اوضاع اینجا

رو نم یفهمم؟ - خب، یه شایعات شرورانه ای هست که شماها چایی رو به قهوه ترجیح میدین.

- تینا، دارم جدی حرف می زنم.

تینا دستش را روی بازوی من گذاشت. «نه اسکای، تو کارت درسته.

اگه اون با تو مشکلی داره مشکل خودشه، نه تو. من جای تو بودم نگران نمی شدم. زد چند هفته ای هست که یه جورایی عجیب و غریب رفتار می کنه - همه چیزش بیشتر شده، عصبانی تر، از خود راضی تر - همه متوجه شدن.»

گفتگویمان به پایان رسید چون باید به دستورالعمل‌های آقای بندیکت در مورد این که قرار است کجا بنشینیم گوش می کردیم. «به خاطر بارون آخر هفته، آب رودخونه بالا اومده. باید کوچ‌ترین و سبک‌ترین فرد رو وسط قایق بنشینیم تا به بیرون پرتاب نشین.»

نلسون سقلمه ای به من زد و گفت: «منظورش تویی، اسکای کوچولو.»

«یکی از پسرای من پاروی جلو رو می گیره و تو،» به نلسون اشاره کرد، «اون طرف رو میگیری. می مونه شما دو تا دخترا که پشت سر اون ها نزدیک من میشینید.» اشاره کرد که تینا و یکی دیگه از دخترهای دیبرستان جلو بیایند. به هر دو تای آن ها پارو داد؛ من تنها کسی بودم که پارو نداشتم چون باید وسط مینشستم.

زد که لباس مخصوص کایاکش را درآورده و شلوارک و جلیقه ینجات پوشیده بود نزدیک شد.

اعلام کرد: «زو و ایو کایاک رو می گیرن.»

پدرش اخم کرد. «فکر کردم این کار تو بود.»

- آره، خب، من دیدم زو داره آشغال بازی در میاره. ایو بهتر می تونه از پشش بر بیاد.

من همان موقع و هما نجا به این نتیجه رسیدم که مرد گرگی نقش جذاب شیطانی اش را در آموزش ضد قهرما نها از دست داده است.

- به نظر می رسید آقای بندیکت می خواهد چیزی - خیلی چیزها بگوید ولی حضور ما مانعش میشود.

سر جای خودمان در قایق بادی نشستیم. این ترتیب نشستن متأسفانه منجر به این شد که من کنار زد بنشینم و نلسون در طرف دیگرم بیفتد. به نظر می رسید زد با جدیت سعی می کند به من نگاه نکند - من تبدیل به دوشیزه اسکای نامریی شده بودم.

- دختر وسطی اون جلو - اسکای، درسته؟

برگشتم و دیدم که آقای بندیکت با من حرف میزند.

- بله آقا؟

- اگه سخت شد بازوهات رو به بازوی بغل دستیات قفل کن.

دخترای پشت طرف من، حواستون باشه وقتی قایق شروع کرد به تگون خوردن پاهاتون توی جای پایي که کف قایق هست باشه. کمکتون می کنه توی آب نیفتین.

نلسون با اوقات تلخی غر زد: «پس اصلا نگران پسرا نیست، نه؟»

زد صدای او را شنید. «اون فکر می کنه مردا باید بتونن از خودشون مراقبت کنن. مشکلی داری؟»

نلسون که کنایه ی او را فهمیده بود سری تکان داد. «نچ.»

فکر کردم سالی عاشق این ماجرا میشد. به عنوان یک فمینیست دو آتسه حتما فکر می کرد آقای بندیکت یک دایناسور تمام عیار است. خیلی تحت تأثیر زد هم قرار نمی گرفت.

آقای بندیکت مهار قایق را باز کرد و آن را هل داد. زد و نلسون چند ضربه ی محکم زدند و ما وارد جریان آب شدیم. از اینجا به بعد، پاروها عمدتاً برای هدایت قایق بود چون تنها یک جهت در مسیر این رودخانه وجود داشت - خیلی سریع به سمت پایین رودخانه. آقای بندیکت با صدای بلند دستور العمل ها را فریاد میزد و سکان عقبکشتی را هدایت می کرد. من به محل نشستتم چسبیده بودم و سعی می کردم در حالی که قایق، سنگی را که از آب بیرون زده بود دور می زد جیغ هایم را فرو بدهم. وقتی از آن رد شدیم تازه دیدم جلویمان چه چیزی است.

- وای خدا. امکان نداره جون سالم به در ببریم!

طوری به نظر می رسید که انگار پنکه ای عظیم دارد زیر آب با بیشترین سرعت می چرخد. قطرات آب در هوا پرواز می کرد؛ صخره ها در فواصل مختلف از آب بیرون زده و تا جایی که من میدیدم حرکت بین آنها غیر ممکن بود. دیده بودم که در مخلوط کن چه بلایی سر تخم مرغها می آید - دو ثانیه بعد همین بلا سر ما می آمد.

قایق با ضربه ای ناگهانی به جلو پرتاب شد. جیغ زدم. نلسون زد زیر خنده و داد زد: «بی بی ها!!!» پارویش را چرخاند تا کمک کند از صخره ها دور شویم. طرف دیگر من، زد با خونسردی همین کار را کرد و هیچ نشان های از هیجان، خطر یا اینکه حتی متوجه شده من دچار حمله ی وحشت خفیفی شده ام بروز نداد.

آقای بندیکت از بالای شانه اش داد زد: «دیگ شیطان یه کم چموشه.

ما رو تو مرکز نگه دارین پسرا.»

محلی که به آن اشاره میکرد کمی بیشتر از چموش بود. چموش لغتی است که برای کره اسب های سرحالی که در یک روز بهاری در زیر نور آفتاب جست و خیز می کنند به کار می رود؛ این، یک خرس وحشی پاییزی با جنون درندگی بود که می خواست برای زمستان به اندازه کافی چربی ذخیره کند. به نظر من که یک قایق پر از انسان صورت غذای کاملی بود. آهنگ زمینه ی فیلم آروارها در مغزم شروع به نواختن کرد.

قایق حرکت تندی کرد. دماغه ی آن برای یک لحظه زیر سطح آب رفت و همه ی ما را با آب یخ خیس کرد. تینا جیغ زد ولی وقتی آب دور شد زد زیر خنده. از همه طرف کوفته شده بودیم. من روی نلسون افتادم بعد روی زد. بازویم را دور آرنج نلسون انداختم ولی جرأت

نکردم همین کار را در طرف دیگر هم انجام بدهم، زد خیلی عبوس به نظر می رسید. نلسون با حالتی دلگرم کننده دست مرا فشار داد.

داد زد: «خوش می گذره؟» آب از صورتش میچکید.

من هم فریاد زدم: «با یه حالت وحشتناک من قراره هر لحظه بمیرم آره.»

درست همان موقع، دماغه ی قایق بین دو صخره گیر کرد و فشار آب ما را به یک طرف هل داد. موج از آن طرف روی ما را گرفت.

آقای بندیکت داد زد: «می خوام قایق رو خلاص کنم. همه به طرف راست.»

در ساحل این کار را به ما یاد داده بود - باید همه یک طرف قایق جمع می شدیم تا نصف آن از رودخانه بیرون بیاید. در نهایت عین ساندویچ بین نلسون و زد گیر افتادم؛ دسته ی پاروی نلسون به چانه ام گیر کرده بود.

- چپ!

با دستور او، همه به سمت دیگر افتادیم. قایق کم کم سر خورد و رها شد.

- برگردین سر جاهاتون!

همان طور که تقلا میکردم تا دستور را اجرا کنم، ناگهان زد بازوهایش را دور من حلقه کرد و مرا در حالی که صورتم در آبی که

۱۰۴

تا قوزک پا کف قایق جمع شده بود فرو رفته بود به زمین انداخت.

در گوش من نعره زد: «محکم بچسب و گرنه میفتی تو آب.»

آب در بینی ام رفت، وحشت کردم و در حالی که قایق در قسمت سریع دیگری از رودخانه حرکت می کرد تلاش کردم خودم را نجات بدهم. دستم به جایی بند نبود برای همین خودم را از قایق جدا کردم و از پشت در آب افتادم.

سرما، آب خروشان، جیغ، سوت. به سطح آب برگشتم. آب، مرا مثل یک برگ صنوبر از دیگ دور کرده بود و ده متری با قایق فاصله پیدا کرده بودم.

'شناور شو!' این دستور مثل مشت راهش را در مغز من باز کرد - صدایی در سرم که شبیه صدای زد بود.

چاره ای نداشتم جز این که اجازه بدهم جریان آب مرا هر جایی که می خواهد ببرد و سعی کردم تا جای ممکن روی آب دراز بکشم و نگذارم پاهایم به صخره هایی که از آب بیرون زده بخورد. چیزی ساق پایم را خراش داد؛ کلاه محافظم برخورد مختصری با یک تخته سنگ داشت. بالاخره داخل آبهای آرام یک جریان مخالف افتادم. در

۱۰۵

حالی که انگشتان یخ زده ام مثل عنکبوت های سفید به تخته سنگیچسبیده بود، به آن آویزان شدم.

تینا جیغ زد: «وای خدا، اسکای! حالت خوبه؟»

آقای بندیکت قایق را به طرف من هدایت کرد تا زِد و نلسون بتوانند مرا از رودخانه بیرون بکشند. نفس نفس زنان کف قایق به پشت دراز کشیدم.

زِد بررسی سریعی کرد که زخمی نشده باشم. «حالش خوبه. یه ذره خراشیده شده ولی خوبه.»

بقیه ی راه را ادامه دادیم ولی حالمان گرفته شده بود و با افتادن من حس سرخوشی هم از گروه رفته بود. احساس سرما، کرختی و عصبانیت می کردم.

اگر زِد به من حمله نکرده بود مشکلی برایم پیش نمی آمد.

آقای بندیکت ما را به محل پیاده شدن، جایی که یک جیب و یک تریلر منتظر بودند تا قایق را دوباره به رودخانه برگردانند هدایت کرد.

وقتی در ساحل پیاده می شدم به زِد نگاه نکردم.

روی خشکی، تینا مرا بغل کرد. «اسکای، واقعا خوبی؟»

۱۰۶

به زور لبخند زدم. «خوبم. راستی این ایده ی فوق العاده از کی بود؟ این چی بود - هفته ی بذار یه خارجی بکشیم؟»

- فکر کردم تو رو از دست دادیم.

- تینا، می دونی چیه؟ من برای این تفریحات عالی فضای باز شما کلرادویی ها ساخته نشدم.

- معلومه که شدی. فقط بدشانسی آوردی.

آقای بندیکت و زد قایق را بار زدند و بعد به طرف ما آمدند.

آقای بندیکت پرسید: «حالت خوبه اسکای؟»

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم؛ به خودم اطمینان نداشتم که حرف بزنم.

«چه اتفاقی افتاد؟» این سؤال را از زد کرد.

اول من داستان خودم را گفتم: «زد روی من افتاد؛ باعث شد تعادلم رو از دست بدم!»

زد مخالفت کرد. «من فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته - سعی کردم بهش هشدار بدم.»

صورتم را در هم کشیدم. «تو باعث شدی این اتفاق بیفته.»

«سعی کردم جلوش رو بگیرم - باید ولت می‌کردم به حال خودت.» او هم به من اخم کرد؛

چش مهایش به سردی رودخانه بود.

- آره، شاید باید این کارو می‌کردی - اون وقت من این جا تا حد مرگ یخ نمی‌زدم!

«بسه!» آقای بندیکت ما را جدا کرد. «اسکای، قبل از اینکه بیشتر سردت بشه برو توی جیپ.

زد، یه کلمه حرف دارم.»

در حالی که با حوله قنداق پیچ شده بودم، پدر و پسر را دیدم که به بحثشان ادامه دادند تا

وقتی که زد با عصبانیت دور شد و به طرف جنگل رفت.

آقای بندیکت سوار شد و روی صندلی راننده نشست. «به خاطر این ماجرا متأسفم اسکای.»

«عیبی نداره آقای بندیکت. نمی دونم چرا ولی به نظر میاد پسر شما با من مشکل داره.» نگاهی به تینا انداختم تا بگویم دیدی گفتم.

«نیازی به عذرخواهی نیست. شاید فقط بتونه فاصله ش رو با من حفظ کنه یا همچین چیزی. دوست ندارم مردم بی دلیل روی من بیفتن.»

«اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی باید بگم در حال حاضر فکرش خیلی مشغوله.» چشم های محزون آقای بندیکت پسرش را دنبال کرد. «من انتظار زیادی ازش داشتم. یه فرصتی بهش میدم تا اوضاع رو درست کنه.»

زیرلبی به تینا گفتم: «دیدی منظورم چی بود؟»

- آره، دیدم. جریان چی بود؟

«نمی دونم - واقعا خبر ندارم.» بدجوری به نصیحت او احتیاج داشتم؛ به سرعت تبدیل به مرشد اعظم و دستیار دست و پا چلفت یاش می شدیم. امیدوارم بودم او بهتر از من پسرها یا دست کم زد را بفهمد.

- خیلی عجیبه.

برف پا ککن های ماشین با شدت گرفتن باران جلو و عقب میرفتند:

از من متنفره، از من متنفر نیست، از من متنفره، ...

تینا بعد از مکثی کوتاه پرسید: «تو که سر به سرش نداشتی، نه؟»

«نه، معلومه که نذاشتم.» در مورد تعداد دفعاتی که دنبال او در مدرسه گشته بودم چیزی نگفتم. لازم نبود در مورد جزئیات شیفتگی من در مورد این یارو چیزی بدانم. امروز باعث شد درمان بشوم.

- حتی در این صورت هم تو اولین نفر نبود. خیلی از دخترا به امید اینکه دوست دخترش بشن، خودشون رو آویزونش کردن.

- پس جدا احمقن.

- بعد از چیزی که گفت مجبورم با تو موافقت کنم. اون پسر خیلی خشم نهفته داره و من یکی که نمی خوام وقتی بیرون می ریزه دور و برش باشم.

۷ فصل

آن روز بعد از ظهر و بیشتر شب را در مورد اخبار تینا فکر کردم و آن را در ذهنم بالا و پایین کردم تا با نقش جدید تینا در داستان پردازی های درونی ام هماهنگ شود: کشش این پسر خیلی زیاده ولی خشم فراوانی داره. نصیحت خوبی بود، مرشد تینا. زد برای من زیادی بود؛ از پس او بر نم یآدمم. مرد گرگی را رها کن تا با غیض خودش سر کند. سعی می کردم

این جریان را جدی بگیرم ولی بخشی از وجودم به طور غریزی از احساسات خشونت باری مثل احساس او دوری می کرد چون می دانست می تواند آزاردهنده باشند. احساس ناراحت کننده ای به من می گفت قبلا خیلی نزدیک به کسی که به شدت خشمگین میشد زندگی کرد هم - کسی که مربوط به زمانی قبل از پیدا شدنم بود. می دانستم که کلمات خشن تبدیل به مشت و کبودی میشوند. علاوه بر آن، از دست خودم هم عصبانی بودم. مسلما باید به خاطر این که فکر می کردم وقتی در خطر هستم صدای زد را شنیده ام درجه ی احمق بزرگ را می گرفتم. باید خودم را جمع و جور میکردم و کل جریان زد را تمام می کردم.

وقتی فردا صبح همراه تینا از محوطه ی پارکینگ مدرسه رد می شدیم، تصمیم بزرگ من هنوز تغییری نکرده بود؛ البته تا زمانی که نگاهی را که زد به من انداخت دیدم. زد دست به سینه با بقیه ی پسرها کنار موتور سیکل تهایشان ایستاده بود و جمعیتی را که وارد ساختمان می شد بررسی می کرد. وقتی چشمش به من افتاد، برای مدتی طولانی مرا برانداز کرد و بعد انگار که به این نتیجه رسیده باشد که ارزشش را ندارم، نگاهش را برگرداند.

تینا که این جریان را دیده بود زیر لب گفت: «محلش نذار.»

چطور می توانستم؟ میخواستم به طرف او بروم و به او سیلی بزنم ولی راستش را بگویم من از آن مدل آدمهایی نیستم که جرأت داشته باشم چنین صحنه ای را راه بیندازم. مطمئن بودم تا وسط راه می رفتم و بعد جا میزدم. به خودم قول دادم کاری به او نداشته باشم.

خشمم به من میگفت برو، این کار را بکن. دختری یا موش؟

همیشه موش!

همیشه به جز این بار. یک چیزی در مورد زِدب ندیکت بود که مثل کبریت آتش مرا روشن می کرد و مرا تا حد انفجار می سوزاند. گفتم: «تینا، یه لحظه ببخشید.»

قبل از اینکه بفهمم چه کار می کنم، مسیرم را کج کردم و به طرف او رفتم. یک حس آرتا فرانکلینی^{۲۹} داشتم - ترانه ی خواهر برای خودمون یه کاری بکنیم از ذهنم گذاشت و شجاعت متهورانه ای به من داد تا زودتر به او برسم. احتمالاً قصد من از این حرکت خشم آلودم به سایر دانش آموزان منتقل شده بود چون میتوانستم بینم سرها به سمت من بر میگردد.

«مشکل تو چیه؟» او هو، واقعا من این حرف را زدم؟

زِد گفت: «چی؟» دستش را در جیبش کرد و عینک دودی اش را بیرون آورد و به چشمش زد در نتیجه حالا به تصویر خودم در عینک او نگاه می کردم. چهار پسر دیگر به من نیشخند میزدند و منتظر بودند زِد حال مرا بگیرد.

- به لطف تو دیروز من تقریباً غرق شدم و تو یه جوری وانمود کردی انگار تقصیر من بوده. در سکوت به من خیره شد؛ یک تاکتیک مرعوب کننده که تقریباً جواب داد.

^{۲۹} بانوی خواننده سیاه پوست دهه هفتاد آمریکایی Aretha Franklin

«تو برای اتفاقی که توی قایق افتاد بیشتر از من مقصری.» اثر آرتاداشت از بین می رفت و صدایش در حد یک زمزمه کم شده بود.

«من مقصرم؟» حالت صدایش نشان می داد از این که کسی جرأت کرده و رو در رویش این طور با او صحبت کرده متعجب است.

- من هیچی در مورد قایق رانی نمی دونستم - برو خودت حساب کن کی بیشتر مقصره.

یکی از دوستانش پرسید: «این جوجه عصبانی کیه، زد؟»

زد شانه ای بالا انداخت. «هیچ کس.»

ضربه را احساس کردم - دردناک بود. «من هیچ کس نیستم. ولی حداقل یه از خود راضی مزخرف با پوزخند دائم هم نیستم.» خفه شو اسکای، خفه شو. حتما آرزوی مرگ کرده بودم. دوستانش با شنیدن این حرف ریشه رفتند.

یکی از آنها که موهای روغن زده قرمز داشت گفت: «زد، حالت رو گرفت.» و با علاقه ی جدیدی به من نگاه کرد.

زد گفت: «آره، این یه چیز دیگ هس.» شانه ای بالا انداخت و با سر به ساختمان اشاره کرد. «بزن به چاک، بدو برو.»

۱۱۴

با تمام وقاری که میتوانستم کتاب هایم را به سین هام فشار دادم و بهطرف مدرسه راه افتادم؛ تینا در کنارم بود.

«این چی بود؟» دستش را به پیشانی من زد تا ببیند تب دارم یا نه.

نفسی را که نمی دانستم تمام این مدت حبس کرده ام بیرون دادم.

«این مدلِ عصبانی من بود. قانع کننده بودم؟»

- ام ... تا حدی.

- انقدر بد؟

«نه، عالی بودی!» خیل مطمئن به نظر نم ی رسید. «حقش بود. فقط بهتره وقتی دیدی داره میاد طرفت خوب بلد باشی قایم بشی؛ از اینکه جلوی همه ی رفقاش این جور حالشو گرفتی خوشش نییاد.»

صورتتم را در دست هایم پنهان کردم. «حالشو گرفتم، نه؟»

- آره، گرفتی. عادت نداره دخترازش انتقاد کنن - معمولا زیادی شیفته ش هستن. می

دونی که اون جذا بترین پسر ریکنریجه، نه؟ - آره، خب، من که حتی آخرین ذره ی هوا

تو دنیا هم باشه حاضر نیستم با اون دوست بشم.

- اوخ، چه خشن!

تینا با دلداری بازوی مرا نوازش کرد. «من بودم نگران نمی شدم. تا به میلیون سال دیگه هم به تو نگاه نمی کنه.»

بعد از این گفتگو، مثل کماندوهایی که در خاک دشمن هستند مراقب راهروها بودم تا اگر دیدم زدِ نزدیک می شود پنهان شوم.

دست کم حالا گروهی از دوستانم را داشتم که اگر تصمیم می‌گرفت فوران خشمم را با پوزخند تلافی کند می‌توانستم بین آنها پنهان شوم. اول از همه مسلما مرشد تینا بود، ولی زویی که به خاطر شوخ طبعی اش برای نقش زن گرب های کمی بدجنس مناسب بود به همراه مرد الاستیکی، نلسون، هم جزئی از گروه من بودند. آنها در برابر عروس های خون آشام از من دفاع می کردند؛ شینا و گروهش کماکان مرا دست می‌انداختند که تا حدی برای این بود که احساس می کردند من آسیب پذیر هستم. عروس های خون آشام در مکیدن خون مهارت دارند. حتما جریان صحن هی پارکینگ پخش شده بود و مردم به این نتیجه ی منطقی رسیده بودند که من رگه ای از جنون دارم. تینا، زویی و نلسون تنها چیزی بودند که بین من و زندگی در حاشیه همراه با گروه وصله های ناجور ایستاده بودند. می توانستم آنها

۱۱۶

را در ذهنم تصور کنم، سه مدافع من، دست به سینه مثل سپری بینمن و خطرات ایستاده بودند، شن لهایشان در باد موج بر می داشت و موسیقی قهرمانی نواخته میشد ... و کات.

واقعا باید بیشتر از خانه بیرون می رفتم. این رویاها تمام زندگی مرا مختل کرده بود.

در آخرین جمعه سپتامبر، در مسیر مدرسه در ماشین تینا، اخبار ناخوشایندی را از او شنیدم.

در حالی که از شنیدن خبر وحشت کرده بودم پرسیدم: «همه ی ما باید تو بازی فوتبال شرکت کنیم، دخترا و پسرا؟»

«آره، یه رسم برای سال یکی مونده به آخریا قبل از اولین بارش برفه، یعنی اولین دوشنب هی اکتبر. قراره روحیه تیم رو بالا ببره و این جور چیزا.» تینا آدامسش را باد کرد و ترکاند. «و اینکه هر چی استعداد پنهانه برای مربی آشکار بشه. من شخصا فکر می کنم آقای جو پشت سر این جریانه - باید تا حالا فهمیده باشی که قدرت پشت تخت سلطنتی تو این مدرسه اونه. از این فرصت که وانمود کنه مریه خوشش میاد.»

به نظر نمی رسید از این چشم انداز ناراحت شده باشد؛ نه به انداز هیمن.

گفتم: «حتی از جراحی دندان هم بدتره.» زانوهایم را با حالت تدافعی بغل کردم و به سینه ام چسباندم.

- چرا؟ من فکر کردم شما انگلیسیا عاشق فوتبالین. ما از تو انتظارات زیادی داریم.

- من تو ورزش افتضاحم.

تینا خندید. «چه بد.»

بعد از اینکه به پدرم التماس کردم قانون آفساید را برای من توضیح بدهد، متوجه شدم که مصیبت دیگری در راه است. ولی راه فراری نبود. به کل سال یازدهمی ها - همه ی صد نفرمان - گفتند روز دوشنبه خودمان را در فضای رو باز ورزشگاه به مربی ها معرفی کنیم.

کامپیوتر، مجموعه ای تصادفی از اسامی را برای تشکیل تیم ها انتخاب کرده بود. آقای جو، در یک اقدام نابخردانه برای اینکه دختر انگلیسی احساس کند در خانه ی خودش است و ورزش ملی خودش را بازی می کند، مرا به عنوان کاپیتان تیم ب انتخاب کرد که به این معنی بود باید در بازی اول با تیم الف بازی میکردیم. و حدس بزنید کاپیتان آنها که بود؟

«خب، زد، تو شیر یا خط رو بردی.» آقای جو سکه را کنار گذاشت و سوتش را به صدا در آورد. واقعا در ج و بازی قرار گرفته بود، حتی یکی از آن چیزای دفترچه ای هم در جیب بالایش داشت. «هر نیمه پونزده دقیقه ست. موفق باشین!» سر راه به شانه ی من زد. «الان وقتشه بدرختی اسکای. انگستان رو سربلند کن!»

مطمئن بودم که این مکان از این به بعد از کابو سهام سر در خواهد آورد: چندین ردیف آدم که از سکوها نگاه میکردند و من، بدون کوچک ترین سرنخی که چه کار باید بکنم. شبیه آن خواب هایی بود که آدم در آن برهنه است.

تحقیر کامل! دافی^{۳۰} در موسیقی متن درون یام شروع به التماس و تقاضای ترحم کرد.

نلسون لبخند شیطنت آمیزی به من زد. «خب کاپیتان. می خوای کجا وایسیم؟»

تنها پست هایی که در فوتبال می شناختم دروازه بان و مهاجم نوک بود. نلسون را آن جلو گذاشتم و خودم در دروازه ایستادم.

^{۳۰} خانم خواننده اهل ولز Duffy

شینا پرسید: «مطمئنی؟ تو برای دفاع یه کم، خب، کوتاه نیستی؟» «نه، عیبی نداره. بهتره من این عقب باشم.» منظورم این بود از منطقه ی خطر دور باشم. «بقیه ی شما ... اممم ... پست های دیگه رو بین خوتون تقسیم کنین - تمام تلاشتون رو بکنین.»

بعد از شروع بازی، متوجه شدم به شدت اشتباه کرد هام. فراموش کرده بودم وقتی کاپیتان تیم حریف بازیکنی باشد که خط دفاع شما را تبدیل به گوشت کوبیده می کند - نصف آنها هم مثل من بازی دستشان نبود - آن وقت ناگهان سر دروازه بان خیلی شلوغ می شود.

بعد از ده دقیقه ۵-۰ عقب بودیم. تیم من سر و صدای اعتراض آمیزش را شروع کرد. اگه مهاجمان تیم زد یک دقیقه مرا تنها می گذاشتند یک چاله در زمین می کردم و در آن پنهان می شدم.

بین دو نیمه، به طرز اسف باری ۹ گل عقب بودیم. من گل دهم را هم خورده بودم ولی نلسون معجزه کرد و یک گل زد. تیم من با حال و هوای گروهی که می خواهند کسی را دار بزنند دورم جمع شدند. شینا با نیشخند گفت: «تاکتیک؟»

یک شهاب سنگ را دعوت کنم که روی زمین فرود بیاید و دروازه ی مرا محو و نابود کند؟ از طاعون بیفتم و بمیرم؟ بس کن اسکای: این کارها کمکی نمی کند.

گفتم: «ام ... خب - نلسون کارت خوب بود، گل عالی بود. سعی کنیم بیشتر بزنینم، لطفا.»

شینا گفت: «همین؟ تاکتیکت اینه؟ گل بیشتر لطفا؟» به ناخن هایش نگاهی انداخت. «ایشش،

نگاه کن. یکیش شکست. فکر می کنین اجازه بدن به عنوان مصدوم کنار بکشم؟»

«من تو خونه فوتبال بازی نمی کردم. نمی خواستم کاپیتان باشم.»

متأسفم.» با بیچارگی شان های بالا انداختم.

نیل که تا آن موقع با من خوب رفتار میکرد غرغر کرد: «خیلی تحقیر آمیزه. آقای جو قول داده بود تو کارت عالی.»

کم کم احساس می کردم دوست دارم گریه کنم. «پس اشتباه کرده، نه؟ اینکه انتظار داشته باشن من فوتبالم خوب باشه مثل این می مونه که انتظار داشته باشی همه ی ولزی ها بتونن آواز بخونن.» اعضای تیم بدون اینکه چیزی بفهمند به من نگاه کردند. خب، پس چیزی در مورد ولز نشنیده بودند. «فقط نذارین این همه از نفراتشون با توپ از شما رد بشن، اون وقت من مجبور نیستم جلوی این همه گل رو بگیرم.»

شینا جیغ تمسخر آمیزی کشید: «جلوشو بگیر! تو حتی جلوی یه گل رو هم نگرفتی. اگه بتونی بگیري من کفشام رو می خورم.»

سوت نیمه دوم به صدا در آمد. با زحمت به سمت دروازه ام رفتم ولی زد جلوی راهم را گرفت. به او پریدم: «دیگه چی؟ می خوای به رخم بکشی که افتضاحم؟ لازم نیست، هم تیمی هام قبلا این کارو کردن.»

به پشت سرم نگاه کرد. «نه اسکای. می خواستم بگم شما این نیمه اون طرف زمین هستین.» ایششششش، نزدیک بود بزنم زیر گریه. مچ دستم را روی چشمانم کشیدم و همان جا برگشتم تا به طرف دیگر زمین بروم. باید از میان ردیف صورت هایی که مرا مسخره میکردند می گذشتم.

پلک هایم را به هم زدم. اعضای تیم زد، همگی با هاله ی صورتی تمشکی حال خوششان احاطه شده بودند. هاله ی من به رنگ ذغالی بود که لابه لای آن قرمز شده بود. واقعا این چیزها را می دیدم یا فقط خیال می کردم؟ بس کن!

گاهی اوقات واقعا خل و چل میشدم.

قتل عام - ببخشید، بازی - ادامه پیدا کرد تا حدی که برای همه، حتی تماشاگرها، مایه ی خجالت شد. من موفق نشده بودم یک توپ را هم کنترل کنم. بعد شینا، زد را در محوطه جریمه انداخت و من باید یک پنالتی می گرفتم. وقتی تماشاچ یها فهمیدند یک ماجرای دیپرستانی کلاسیک در حال شکل گرفتن است، خند هها و هو کردن هایشان بیشتر شد: زد، بهترین بازیکن فصل در برابر خارجی بی استعداد.

تینا از بیرون زمین داد زد: «برو اسکای، تو میتونی!»

نه، نمی توانستم، ولی او یک دوست واقعی بود.

در مرکز دروازه ی لعنتی ایستادم و با زد رو در رو شدم. در کمال تعجب، فخر فروشی نم یکرد؛ حتی کمی هم برای من متأسف به نظر می رسید - آنقدر که من ترحم انگیز بودم. توپ را با دقت روی نقطه پنالتی گذاشت و به من نگاه کرد.

'به طرف چپت شیرجه بزن.'

دوباره صدایش در سر من بود. رسماً قاطی کرده بودم. چشم هایم را مالیدم، سعی کردم ذهنم را خالی کنم.

زد نگاهش را به من دوخت. 'به طرف چپت شیرجه بزن.'

لعنت بر شیطان! آنقدر اوضاعم به هم ریخته بود که توهم زده بودم. هیچ امیدی به گرفتن توپ نداشتم برای همین دست کم می توانستم یک شیرجه ی نمایشی و در عین حال بی فایده بزنم. بگذار به نیمه پر لیوان نگاه کنیم - شاید خودم را به تیر دروازه بزنم و بیهوش شوم.

زد به جلو دوید و به توپ ضربه زد و من خودم را به سمت چپ پرتاب کردم.

اووووف! توپ درست وسط شکمم خورد. با درد دور آن حلقه زدم.

صدای تشویق کر کنند های بلند شد - حتی از طرف هم تیمی های زد.

تینا در حالی که با زویی از شادی می رقصید داد زد: «باورم نمیشه، توپ رو گرفت!»

دستی جلوی چشمانم ظاهر شد.

- خوبی؟

۱۲۴

زد بود.

- توپ رو گرفتم.

«آره، دیدیم.» لبخندی زد و مرا بالا کشید.

- تو به من کمک کردی؟

«برای چی باید همچین کاری بکنم؟» پشتش را به من کرد و به زد بی ادب اولین ملاقاتمان تبدیل شد. عالی بود.

'خیلی هم ممنون، ای بزرگوار!'

اوقات تلخی ام باعث شد از روی غریزه رفتار کنم و فکرم را با همان روشی که صدایش را شنیده بودم به طرف او بفرستم. انگار که یک تکه چوب را توی سرش زده باشم. زد چرخید و به من زل زد - نمی توانستم تشخیص بدهم وحشت زده است یا متعجب. خشکم زد و برای لحظ های انگار که به یک حصار الکتریکی برخورد کرده باشم، میخکوب شدم. احساسی را که مثل فریاد درونم جریان داشت سرکوب کردم. او که متلک مرا نشنیده بود، شنیده بود؟ این ... غیر ممکن بود.

۱۲۵

آقای جو بین ما پرید، و سوت کوچکش را به صدا در آورد. «عالی بود اسکای. من می دونستم تو استعدادش رو داری. فقط یه دقیقه مونده - توپ رو دوباره به جریان بندازین.»

در نهایت، ما ۲۵ به ۱ باختیم.

در اتاق رختکن دختران، متفکرانه با بند کفشم بازی می کردم چون نمی خواستم وقتی این همه آدم دور و برم است حمام کنم. چند تا از دخترها آمدند و چیزی در مورد نمایشم در زمین گفتند؛ اغلب آنها به خاطر اینکه پنالتی زد را شانس گرفته بودم به شدت ذوق و شوق داشتند. ظاهرا همین یک حرکت، عملکرد تراژیکم در دروازه را پاک کرده بود. دوستان شینا او را مسخره میکردند که باید برای شام کفش ورزشی سرخ کرده بخورد.

تینا از عقب روی من پرید و به پشتم ضرب های زد. «نشونش دادی دختر. زد هیچ وقت از اینکه تو اون پنالتی رو گرفتی جون سالم به در نمی بره.» - شاید.

۱۲۶

ولی جریان چه بود؛ صدایی در سرم شنیده بودم؟ واقعا احساس کردم که دارد با من حرف میزند - تله پاتی، اسمش همین بود، نه؟ من به این چیزهای عجیب و غریب اعتقادی نداشتم. مثل رن گها. من داشتم - روانکاوم چه کلمه ای را به کار می برد؟ - فرافکنی می کردم. آره، فرافکنی.

به شوخی گفتم: «خب، فکر می کنی من رو برای تیم انتخاب می کنن؟» سعی کردم نگذارم تینا متوجه شود که حواسم پرت است.

«آره، تو که حتما هستی - وقتی جهنم یخ بزنه. ولی شاید مربی دو و میدانی بیاد دنبالت. وقتی می خوای می تونی عین برق حرکت کنی. من تا حالا ندیده بودم کسی به این سرعت از زمین فرار کنه.» وسایلمش را در کیف ورزشی اش گذاشت. «چیزی بین تو و زده که من باید بدونم؟ بیشتر از اون تنفر در نگاه اول و اینا؟»

«نه.» کفش های ورزشی ام را در آوردم.

- به نظر نمیومد از اینکه تو پنالته رو گرفتی عصبانی باشه. تمام مدت بازیای بعدی داشت به تو نگاه میکرد.

«واقعا؟ من متوجه نشدم.» چه دروغگویی بودم.

- شاید الان ازت خوشش میاد.

- نمیاد.

- میاد. چت شده: مگه ما کلاس اولیم؟

- نمی دونم. من هیچ وقت کلاس اول نفرتم.

«برای همینه پس. خیلی رفتارای بچگونه هست که باید یاد بگیری.» مرا به طرف حمام هل داد.

«زود باش. من می خوام قبل فارغ التحصیلیم برسم خونه.»

۸ فصل

چند روز بعدی در مدرسه درگیر شهرت ناچیزی بودم که پنالیتی گرفتن شانسی ام برایم به ارمغان آورده بود. نلسون فکر می کرد این جریان خیلی خنده دار است و هیچ فرصتی را برای ای نکه مرا انگشت نما بکند از دست نم یداد.

وقتی من و تینا و زویی به طرف کلاس علوم میرفتیم جلوی من عقب عقب راه می رفت و می گفت: «شهروندان ریکنریج، راه رو برای جذاب ترین استعداد جدید فوتبال زنان باز کنین!» در حالی که حواسم به خنده های دور و برمان بود تته پته کردم:

«نلسون، خواهش می کنم.»

تینا کار بهتری کرد. یکی از چنگا لهایش را در پهلوی او فرو برد.

«بسه دیگه نلسون.»

- تو مدیر برنامه شی، تین بانو!

- آره و اون با تو مصاحبه نم یکنه.

1 Tin girl

- چه زن سرسختی هستی تو.

- اینو درست فهمیدی. حالا بکش کنار.

«من که رفتم.» نلسون برگشت و به طرف کلاشش دوید.

تینا اعلام کرد. «این پسره یه حرص درآر بزرگه.»

گفتم: «فکر می کنه بامزه س.»

زویی گفت: «هست - حدود نصف اوقات.» چند تار موی کاملاً صافش را متفکرانه دور انگشتش پیچید. «من همیشه فکر می کنم که چون خیلی از تینا خوشش میاد سر به سرش میذاره.»

تینا گفت: «یه بار دیگه اینو بگو تا بکشمت.»

- از کلاس چهارم از تو خوشش میومد؛ خودت هم میدونی.

تینا گفت: «نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. گوش نمیدم.» و زویی را هل داد. زویی به این نتیجه رسید که این گفتگو به نفع او تمام شده برای همین ادامه نداد. «راستی اسکای، امروز میای بازی تیم بیسبال مدرسه رو ببینی؟ با تیم آسپن بازی می کنیم.»

- اگه پیام، یکتون برام توضیح میده جریان چیه؟

زویی ناله کرد. «به من نگو قوانین بیسبال رو نمی دونی. تمام عمرت کجا زندگی می کردی؟ تو غار؟»

خندیدم. «نچ. ریچموند.»

تینا با آرنج به زویی زد تا به من گیر ندهد. «حتما، بهت می‌گیم اسکای. بیسبال باحاله.»

زویی نگاه شیطنت آمیزی به تینا انداخت. «زد هم توی تیمه، می دونی که.»

وانمود کردم به برگه ای که روی تابلوی اعلانات بیرون آزمایشگاه زده بودند علاقه مندم. «می

تونستم حدس بزنم.»

زویی گفت: «یه دلیل دیگه برای اومدن.»

با خونسردی جواب دادم: «جدا؟»

- چیزیه که همه می‌گن.

- من که فکر میکردم یه دلیله برای نیومدن.

- زویی نخودی خندید. «من خودم از اون دخترای عشق ایو هستماون عینک کوچولوی بامزه و

حس و حال درسخونی ش هر بار منوجذب می کنه. شبیه یه هری پاتر خیلی جذابه.»

همان طور که زویی انتظار داشت خندیدم ولی فکرم خیلی مشغول بود. آیا همه در مورد من و

زد خیالاتی می کردند؟ چرا؟ ما غیرمحمتمل ترین زوج مدرسه بودیم. فقط برای اینکه جلوی

همه ی بچه های سال یازدهمی به من کمک کرد و بقیه ی بعد از ظهر را به من زل زده بود ...

تینا با آرنج به پهلوی من کوبید و چهچه زد: «نگاه کن کی داره میاد!»

دشمن در پیش رو: زد در حالی که با پسر دیگری حرف میزد از آزمایشگاه بیرون آمد. من تکنیک استتار کماندویی ام را به کار بستم و پشت سر تینا پنهان شدم.

زویی با صدای مصنوعی دختران های گفت: «سلام زد.»

از شرمندگی آب شدم. انگار که ما یک مشت دختر کشته مرده ی او باشیم.

«اوه، سلام.» نگاه زد از روی ما گذشت و بعد دوباره به طرف من کهبه سختی از بین تینا و دیوار دیده می شدم برگشت. دوستش را رهاکرد که برود و خودش رو به روی ما ایستاد.
«فرصت نکردم بهت تبریک بگم اسکای. فوق العاده پنالتی رو گرفتی.»

لعنت به او؛ مسخره ام می کرد.

با طعنه گفتم: «آره، به نظرم باور نکردنی بود.»

زد گفت: «من که به همه میگم شانس آوردی.» بند کیفم را روی شانه ام بالا کشید.

دلم پایین ریخت. این حرکت تقریبا مالکانه بود. و معنی آن چه بود؟ زد بندیکت با من مهربان شده بود.

«و من هم میگم یه کمک کوچولو داشتم.» با جدیت به او خیره شدم. قصدش از این بازی چه بود؟ واقعا به من گفته بود چه کار کنم؟ این که نمی دانستم چه چیزی واقعی است و چه چیزی را تصور کرده ام دیوانه ام می کرد.

«تو لو رفتی زد؛ همه می دونیم مثل همیشه به توپ ضربه نزدی.» تینا لبخند نگرانی به من زد. او

هم متوجه حالت عادی ای که زد بهبند کیف من دست زد شده بود.

زد دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت. «من فقط داشتم اسکای رو گول می زدم تا احساس امنیت کنه. دفعه بعد بهش رحم نمی کنم.»

زویی که از لاس زد نه‌ای پنهانی گفتگوی ما لذت میبرد زد زیر خنده؛ هر چند من و تینا با او همعقیده نبودیم. زویی گفت: «نه بابا. زد بندیکت، تو برای خودت شهرت بدجنس ترین پسر سال رو دست و پا کردی و حالا ما می دونیم تو کشته مرده ی دخترای بلوند ریزه میزه با چشمای معصوم و بیدفاع هستی.»

اعتراض کردم: «زویی!» حرف هایش به طرز ناراحت کننده ای نزدیک به جریان خرگوش بود. «به جوری حرف نزن انگار من خنگم.»

زویی که شیفته ی جواب تند و تیز من شده بود گفت: «دختر شایسته داره اخلاقش رو نشون میده! من می دونستم تو این اخلاقت رو به جایی قایم کردی.»

۱۳۴

- اگه تو هم قیافهت شبیه من بود همین طوری میشدی. هیچ کسمنو جدی نم یگیره. وقتی هر سه نفرشان از خنده ریشه رفتند عصبانیتم باز هم بیشتر شد. «پس من مای هی خنده ی شمام، نه؟»

تینا دستش را بلند کرد تا مانع از این شود که با عصبانیت دور شوم.

«بخشید اسکای. فقط اینکه وقتی این حرف رو زدی خیلی جدی و خشن بودی...»

زویی در حالی که سعی میکرد نخندد موافقت کرد. «آره، واقعا ترسناک. مثل بمبی^۱ با یه مسلسل.»

تینا گفت: «و فقط برای اینکه روشن بشی، هیچ کدوم از ما فکر نمی کنیم تو خنگی. می کنیم؟»
زویی پرید وسط: «قطعا نه.»

زد که سعی میکرد لبخند نزنند گفت: «ولی من باید با زویی موافقت کنم. بدجنسی به تو به اندازه من نیاد. شاید باید برات کلاس بذارم. مراقب باش، خب؟» دستش را با ملایمت روی بازوی من کشید و رفت؛ در دلم رقص پا راه افتاده بود.
آهوی کارتونی

۱۳۵

زویی که از نمای عقب زد لذت می برد، آه کشید: «پسر، چه باسناحالی.»
با اوقات تلخی گفتم: «در مورد باسنش حرف نزن.» این حرف دوباره آنها را به خنده انداخت.
ادامه دادم: «دیگه هم به من نخندین!» آیا زد باز هم داشت به من اخطار میداد؟
تینا سقلمه ای به من زد. «سعی می کنیم، ولی وقتی همچین چیزایی میگی کار سخته. بهم بگو مال توئه ما هم دیگه نگاه نمی کنیم، نه زویی؟»

زویی بدون توجه به این که بقیه ی دانش آموزان داشتند وارد آزمایشگاه می شدند لبخند شیطنت آمیزی زد. «خب، من ممکنه نگاه کنم ولی دیگه چیزی در موردش نمیگم.» سر به سر گذاشتن با من برایش خیلی لذت بخش تر از چیزهایی بود که معلم زیست شناسی ممکن بود بگوید.

گفتم: «مال من نیست.»

زویی کیفش را روی شانه اش انداخت. «ولی من فکر میکنم میتونه مال تو باشه. قطعا داره دور و بر تو میگرده.»

۱۳۶

تینا ایستاد تا زویی وارد کلاس شود و بعد صدایش را پایین آورد. «ماداشتیم شوخی می کردیم اسکای، ولی جدی، من حس می کنم زدِ یه برنامه ای داره. من هیچ وقت ندیدم دور و بر دخترا اینجوری رفتار کنه؛ اینقدر، ... خب، خوش رفتار.»

به انتهای راهرو نگاه کردم تا مطمئن شوم زد واقعا رفته است. «تو هم متوجه شدی؟»

- مگه می شد نشم؟ آخرین باری که شما دو تا با هم بودین تقریبا خون و خونریزی شد.

- آره، ولی اون هنوزم جناب آقای از خود راضیه.

«و بعدش این.» بند کیفم را کشید تا منظورش را برساند. «قبلا همیشه فاصله ش رو نگه داشته.

کاش الان هم همین کارو می کرد.

اون به درد تو نمی خوره.»

اخم کردم. «پس کی به درد من میخوره؟»

«یه بمبی دیگه، احتمالا.» به غرغر من لبخند زد. «منظورم اینه کسی که ملایم باشه. می تونم

بینم تو آدم رمانتیکی هستی، قدم زدن طولانی، گل سرخ، این جور چیزا.»

- و زد این تویی نیست؟

- لازم نیست من این رو بهت بگم. برای یه دختری که خودش سرسخته، مشکلی نیست ولی

تو نرم و نازکی، نه؟

بودم؟ «شاید. نمی دونم واقعا چه جوریم.»

- قول میدی مراقب باشی؟

زد هم همین را گفته بود. «نمی دونم چه فکری بکنم. نمی تونه انتظار داشته باشه بعد از

رفتاری که با من کرده عاشقش بشم.»

- همین رو یادت بمونه.

- اصلا نمی دونم دنبال منه یا نه.

تینا نگاهی به ساعتش انداخت و مرا به کلاس کشید. «نمی دونی؟»

به سرعت متوجه میشدم که دبیرستان ریکنریج شیفته ی ورزش است. و این موضوع اصلا به

کار پوچ تشویق کننده ها محدود نمی شد؛ خیلی عمیق تر از یک تمایل عجیب و غریب به

پوشیدن دامن کوتاه و تکان دادن پام پام بود. برای مثال، انتظار میرفت همه ی ما حتی اگر

بازی نمی کردیم برای حمایت از تیمان حضور داشته باشیم. خیلی با انگلستان فرق داشت - من حتی نمی دانستم پیش دانشگاهی ماتیمی هم داشت یا نه.

یک مشت بزرگ از ذرت بوداده برداشتم و تکرار کردم: «خب، پس بیسبال به اینه که چقدر با سرعت می تونی به تیم رو از زمین خارج کنی و وقتی خودت تو زمینی چند تا امتیاز میتونی بیاری؟» پدر زویی، مسؤول بوفه خوراکی های انجمن اولیا و مربیان بود و ذرت بوداده ی خیلی بزرگ و نوشیدنی به ما داده بود. «وقتی سه نفر از به تیم از بازی خارج شدن جا عوض میشه.»

تینا عینک دود یاش را به چشم زد و پاهایش را دراز کرد. هوا در این ارتفاع خنک ولی نور خورشید واقعا قوی بود. «همینه.ؤ»

«و اونا این لباس فرم های خاص رو برای پوشیدن انتخاب کردن چون

...؟» فکر کردم حتی زد هم باید تلاش می کرد تا در شلوار سفید بلند راه راه بیسبال باحال به

نظر برسد. شبیه نوجوان هایی شده بودند که برای نوعی مهمانی عجیب و غریب با تم لباس

خواب دور هم جمع شده اند.

تینا گفت: «رسمه؛ فکر کنم.»

زویی مخالفت کرد: «برای محافظت.» معلوم شد از آن طرفدارهای متعصب بیسبال است.

دستکش مخصوص و همه چیزهای دیگر بیسبال را داشت. «باید وقتی که روی زمین سر

میخورن پوستشون رو بیوشونه.»

تیم ها به بازی ادامه می دادند. آسپن توپ زن ما را حذف کرده بود و الان نوبت جا به جایی

تیم ها بود.

- و زد بهترین بازیکن ماست؟

زویی نوشابه اش را باز کرد. «می تونست باشه. یه کم دمدمی مزاجه.

مربی رو دیوونه می کنه. همه ی برادرش به جز ایو دوست داشتنی خودم، وقتی تو دبیرستان بودن توی تیم بازی می کردن ولی هیچ کدوم از اونا برای بورسیه ورزشی اقدام نکردن. مربی کارتر سعی می کنه زد رو راضی کنه - آخرین شانسیش روی یه بندیکته - ولی هنوز موفق نشده زد رو وادار کنه زیر بار بره.»

«آهان.» به زد نگاه کردم که انگشتانش را روی توپ کشید. صورتش از فرط تمرکز، جدی و در عین حال دور بود انگار که نوایی از موسیقی را میشنید که کس دیگری نمی توانست بشنود. اولین پرتابش با اختلاف چندین متر تو پزن را شکست داد. تماشاچیان باسر و صدا تشویق کردند.

زویی نظر داد: «روی فرمه.»

نلسون کنار تینا پرید و سر راه به او سقلمه زد. «سلام دخترا!»

تینا اعتراض کرد: «ایششش، نلسون، ذرت بوداده هام رو ریختی!»

نلسون نگاهی به پاهای او انداخت و پیشنهاد داد: «می تونم کمکت کنم برشون داری.»

«همچین کاری نمی کنی.» به سرعت ذرت ها را از روی پاهایش کنار زد.

نلسون گفت: «داری تفریح منو خراب میکنی.» - خوبه، این حرف
حالم رو خیلی بهتر کرد.

نلسون با حالتی نمایشی آه کشید و بعد تکیه داد تا مسابقه را ببیند. از زمان گفتگویی که در
اتاق موسیقی داشتیم، با نلسون خیلی احساس همدردی می کردم و امیدوار بودم نقشه ی بلند
مدتش برای به دست آوردن محبت تینا به نتیجه برسد. تینا خیلی به او امیدواری نمی داد.
وقتی جا به جایی انجام شد، نلسون گفت: «زد امروز رو فرمه.»

«آره.» تینا با حواس پرتی یک مشت ذرت بوداده به او تعارف کرد؛ آنقدر محو بازی بود که
فراموش کرد از دست او عصبانی است.

«بین دو تا ضربه دائم به این بخش از سکوها نگاه می کنه، نه؟» نلسون یک قلپ از نوشابه ی
تینا خورد.

زویی معصومانه گفت: «نمی دونم چرا.» و بعد خنده ریزی کرد که اثر آن را از بین برد.
«اون حتی نمی دونه من اینجام.» وقتی متوجه شدم تقریباً ادعا کردم که من دلیل علاق هی او
هستم سرخ شدم.

نلسون پاهایش را کنار پاهای تینا دراز کرد. «می دونه عزیز جان، می دونه.»
«یه لحظه صبر کن.» زویی با تلفنش از من عکس گرفت. «می خوام این رو برای آیندگان نگه
دارم. دختری که توجه زد بزرگ رو جلب کرده. همه ی ما محل یها رو کنار گذاشته بود.»

عکس را به من نشان داد تا تأیید کنم؛ از یک برنامه استفاده کرده بود تا تاجی روی سر من بگذارد ولی هنوز هم فقط کمی بهتر از عکس کارت شناسایی مدرسه ام بودم. «اون فقط با دخترای خارج از شهر قرار میذاره. فکر کنم اون دختره یکی از دوست دخترای سابقش باشه، هانا یه چیزی، کاپیتان تشویق کننده های تیم آسپن.»

به طرزی غیر منطقی احساس حسادت کردم. دخترک پاهای باشکوهی از زمین تا زیربغلش داشت و موهای فندقی صافش مثل رودخانه ای در پشتش ریخته بود - درست برعکس من. تشویق کنندگی از نظر من مسخره بود، به او که می رسید کاملاً دلبرانه می شد. امیدوار بودم زد متوجه نشده باشد.

ولی البته که شده بود. او هم مرد بود، نه؟ و برای او خوشایند بود.

تینا، نلسون و زویی هنوز در مورد زندگی عشقی من بحث میکردند در حالی که خودم غرق در توهمات حسادت آمیزم بودم.

تینا متفکرانه گفت: «این که انگلیسیه یعنی احتمالاً برای سلیق هی زد به اندازه ی کافی خارجی هست. از اهالی ریکنریج قدیمی کسل کننده نیست.»

اولین بار بود که کسی اشاره می کرد انگلیسی بودن من یک مزیت است. من سعی کرده بودم قاطی بقیه شوم ولی شاید تفاوت چیز خوبی بود؟

نلسون گفت: «فکر کنم اگه اسکای رو تنها بذاره بهتره.» رگحمایتی اش بیرون زده بود. حالا که او را بهتر میشناختم به این نتیجه رسیدم که نقش او را به دکتر دفاع^۱ عوض کنم. تینا تأیید کرد. «آره، بهتره جلوی اون وایسیم، اسکای رو از سر راهش دور نگه داریم.»

زویی با کاغذ برنامه اش به او زد. «چی؟ تفریح رو خراب کنیم؟ فقط فکرش رو بکن - زد با یکی از دخترای ریکنریج قرار بذاره - هیجان انگیزترین ماجرای میسه که بعد از تب جستجوی طلا اتفاق افتاده.»

تینا با چهره ای بی احساس گفت: «تو هم که اصلا اهل اغراق کردن نیستی.» - هرگز! گفتم: «ببخشید، بچه ها، من انجام، می دونین که. لطف دارین زندگی عشقی من یا نبودنش رو برام برنامه ریزی می کنین ولی شاید من هم یه نظری داشته باشم.» هم برایم جالب بود و هم از دست آنها عصبانی بودم.

تینا از ذرت بوداد هاش به من تعارف کرد. «و نظرت چیه؟»

1 Doctor Defence

۱۴۴

- در واقع، اصلا نم یدونم. ولی دارم در موردش فکر میکنم. قبلا همکه گفته بودم، من و زدی در کار نیست. من حتی ازش خوشم نمیاد.

زویی به من چشم غره رفت. «اسکای، لازم نیست از همچین پسری خوشت بیاد. فقط باید باهاش قرار بذاری - یکی دو بار کافیه. برای بقیه ی عمر شهرتت رو تأمین می کنه.»

- چی؟ ازش استفاده کنم؟

- آرهههه.

- زویی، این که خیلی زشته.

- می دونم. من عالیم، نه؟

بعد از دومین جاب هجایی، هیجان جمعیت بیشتر شد.

زویی بالا پرید و با هیجان رقصید. «هیچی هم که نباشه، این پسره خیلی جذابه، جذاب، جذاب! مربی اگه نتونه قانعش کنه برای بورسیه اقدام کنه حتما خودش رو می کشه.»
 نلسون سوت زد. «باید این کارو بکنه: بهتر از اونیه که استعدادش رو تلف کنه.»

۱۴۵

ولی بعد چیزی تغییر کرد. می توانستم تغییر حالت صورت زدِ رابینم. نگاه دورش از بین رفت و کمی حاضرتر بازی می کرد، بیشتر شبیه بقیه بود. پرتابش از عالی به خیلی خوب عوض شد. توپ زن بعدی تقریباً توپ را خارج از زمین پرتاب کرد. دانش آموزان ریکنریج با صدای بلند اعتراض کردند.

زویی شکایت کرد: «همیشه همین کارو می کنه. میره جلو بعد عقب می کشه. آسپن رو داغون کرد و حالا...!»

و حالا آنها داشتند مبارزه می کردند. زدِ شانه ای بالا انداخت و محل پرتاب را به همتیمی اش واگذار کرد و افتخار شکست آسپن را به او داد.

خودش می توانست این کار را بکند. من از ته دل می دانستم. زد می توانست آنها را له کند ولی تصمیم گرفت کنار بکشد. همانطور که زویی گفت دیوانه کننده بود.

با صدای بلند پرسیدم: «چرا این کارو کرد؟»

«چی کار کرد؟» تینا برنامه ی بازی را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. «منظورت اینه که از کشت و کشتار کنار کشید؟»

۱۴۶

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم.

- علاقه ش رو از دست میده. شاید دلش با این کار نیست. معلما همیشه بهش میگن انقدر از خود راضیه که حاضر نیست روی ناهماهنگیش کار کنه.

- شاید.

ولی من خیلی هم مطمئن نبودم. هنوز هم خوب بازی میکرد ولی مطمئنم توانایی بیشتری داشت که به کسی نشان نم یداد. عمدا بازی اش را کمی ضعیف نگه میداشت. می خواستم بدانم چرا.

ریکنریج اسپن را شکست داد ولی عنوان مرد اول مسابقه به بازیکنی از تیم مهمان رسید. زد بین جمعیت دور کاپیتان ها ذوب شد و به دنبال جلب توجه نبود. هانا پا دراز با اشتیاق او را در

آغوش کشید ولی زد با ملایمت از او جدا شد و رفت تا با بازیکنان تیم حریف دست بدهد. می دانستم بازی کردن به معنی جزئی از کل بودن است - در ارکستر هم همینطور بود، فرد معنایی نداشت - ولی باز هم عدم تمایلش به شاخص بودن برایم عجیب بود. می توانست تک نواز باشد ولی به نفر دوم رضایت داد.

تینا پیشنهاد داد: «برسونمت خونه؟ زویی و نلسون رو میرسونم.»

بقیه آن طرف شهر زندگی می کردند و تینا همیشه مرا می برد و می آورد. با وجود دو صندلی در ماشین، نه تنها جا تنگ میشد بلکه غیر قانونی هم بود. به علاوه، چون اول زویی را می رساند احتمالاً ضرری نداشت با نلسون تنها بماند ...

- مشکلی نیست. دوست دارم قدم بزنم. می خوام برای سالی خرید کنم.

- باشه. فردا می بینمت.

ماشین ها برای بیرون رفتن از پارکینگ صف بسته بودند. کنار ایستادم تا اتوبوس آسپن دور بزرگی بزند و بیرون برود. بعد راه افتادم و جمعیت را پشت سر گذاشتم. هر چه جلوتر می رفتم، ساکت تر می شد. خانم هافمن به سرعت رد شد؛ به طرف پایین تپه می رفت - قاضی بی رحم در حین مأموریت؛ کمی در نور آبی اعتماد به عدالت خود می درخشید. چشم هایم را مالیدم و خوشبختانه به حالت عادی برگشت. برایم دست تکان داد ولی آن طرف خیابان بود برای همین مجبور نبودم بایستم و حرف بزنم. کینگزلی مکانیک با وانتش رد شد و بوق زد. در فروشگاه، لیان، فروشنده ی قوی بنیه ای که بعد از ماجرای سسشویید در چند هفت هی گذشته با او آشنا شده بودم، همانطور که خریدهای مرا بسته بندی میکرد کل جریان بازی را

از من بیرون کشید. هنوز هم میزان علاقه و توجه مردم محلی به نتیجه ی بازی های تیم های مدرسه مرا متعجب میکرد. طوری رفتار می کردند که انگار با تیم منچستر یونایتد طرف هستند نه یک مشت نوجوان آماتور.

«مدرسه به نظرت چگونه؟» لیان تخم مرغها را با احتیاط روی کیسه گذاشت.

«خوبه.» یک کتاب کمیک جدید از قفسه برداشتم و در سبد انداختم. پدر و مادرم اصلا از این کتاب ها خوششان نمی آمد که احتمالا به همین دلیل بود من اینقدر آنها را دوست داشتم. - من چیزای خوبی در مورد تو شنیدم اسکای. حرفش پیچیده که تو خیلی شیرینی. خانم هافمن حسابی به تو علاقه همند شده.

آره، و مغز معیوب من علاقه اش را در یک هاله ی آبی می دید. «آره، خب، اون ... اون ...»

لیان حکیمانه گفت: «غیر قابل کنترل. مثل اسلحه ی مادون قرمز.

ولی بهتره طرفدارت باشه تا ضدت.» و بعد مرا به بیرون هدایت کرد.

«بهتره تا هوا تاریک نشده برگردی خونه، فهمیدی؟»

سایه ها، مانند لکه های جوهری بزرگی که در زمین فرو می رود در جاده پخش شده بود. در ژاکت سبکی که پوشیده بودم احساس سرما می کردم. ریکنریج همیشه در معرض تغییرات آب و هوایی ناگهانی قرار داشت؛ این حقیقت زندگی در کوهستان بود. مثل زمانی بود که با همسایه ی دیوار به دیوار قدیم یمان در ریچموند که پیرمرد بد اخمی بود زندگی می کردیم. هیچ وقت نم یفهمیدم اخلاقش چه زمانی عوض می شود - یک لحظه مثل پدر بزرگ ها مرا در لبخندهای درخشان غرق می کرد، لحظه ی بعد بارانی از فحش و ناسزا بر سر من می ریخت.

همین الان برف ملایمی شروع به بارش کرده بود و پیاده رو را با برفاب‌هایی به اندازه یک سکه خیس می‌کرد و باعث شده بود زیر پایم لیز شود.

همین که به داخل یک خیابان ساکت و آرام پیچیدم، شنیدم که کسی از پشت سر دوان دوان به من نزدیک می‌شود. احتمالاً کسی فقط مشغول ورزش بود ولی من نتوانستم جلوی تپش قلبم را بگیرم. در لندن، احتمالاً حسابی نگران می‌شدم؛ ولی ریکنریج شبیه جایکه جیب برها در آن ول بچرخند نبود. دسته‌ی کیسه خریدم را چسبیدم؛ قصد داشتم در صورت لزوم از آن به عنوان اسلحه استفاده کنم.

«اسکای!» دستی روی شانه ام فرود آمد. ساک را با فریاد خف‌های چرخاندم - ولی دیدم فقط زد است. قبل از اینکه کیسه به او بخورد آن را گرفت.

گفتم: «منو سکنه دادی!» دستم را به سینه ام فشار دادم.

- ببخشید. فکر کردم بهت گفتم باید مراقب باشی و بعد از تاریکی هوا تنهایی نری خونه.

- منظورت اینه ممکنه یه پسری پیره بیرون و منو تا سر حد مرگ بترسونه؟

لبخند محوی زد که مرا یاد شخصیت دیگرش، مرد گرگی انداخت.

«معلوم نمیشه که. همه جور آدم عجیب و غریبی تو کوهستان هست.»

- خب، تو قطعاً منظورت رو رسوندی.

لبخندش تبدیل به لبخند شیطنت آمیزی شد. «بیا، اینو بده من

بیارم.» کیسه را از بین انگشتانم بیرون کشید. «باهات تا خونه میام.»

این چی بود؟ شخصیتش را پیوند زده بود؟ «لازم نیست.» - خودم می خوام.

- و تو همیشه هر کار می خوای می کنی؟

- تقریبا همیشه.

مدتی راه رفتیم. دنبال موضوع امنی برای حرف زدن گشتم ولی هر چیزی که به ذهنم میرسید به نظرم ضایع بود. بعد از آن همه تخیلات دیوانه وار در مورد زد، در این فاصله ی نزدیک به او راحت نبودم - هیچ وقت نم یفهمیدم با من خوب است یا میخواهد به من حمله کند.

اول، او سکوت را شکست. «خب، کی می خواستی به من بگی که تو هم سیونت^۱ هستی؟»

این دیگر چه جور سر صحبت باز کردن بود؟ پرسیدم: «چی هستم؟»

Isavant

مرا زیر چراغ خیابان متوقف کرد. موجی از دانههای ریز برف در نور چراغ به پایین سر می خوردند و بعد در تاریکی چشمک می زدند.
یقه ی ژاکت مرا بالا زد.

«حتما فهمیدی این موضوع چقدر فوق العاده س.» نگاهش روی من ثابت شده بود - رنگ چشم هایش بر خلاف ظاهر لاتینش غیر معمول و مجذوب کننده بود. به نظر من، در مرز بین آبی و سبز بود. رنگ رودخانه ی ایری در یک روز آفتابی.

با این حال، هنوز نمی توانستم حالت نگاهش را بفهمم. «چی چقدر فوق العاده س؟»

خندید؛ صدای خنده از درون سین هاش می جوشید. «گرفتم. داری منو به خاطر اینکه آدم مزخرفی بودم مجازات می کنی. ولی باید درک کنی که من نمی دونستم تو خودتی. من فکر کردم دارم به یه غریبه ی حواس پرت اخطار میدم تا کسی بهش چاقو نزنه.»
دستش را از یق هام کنار زدم. «در مورد چی حرف می زنی؟»

- چند شب پیش از این که تو شهر ارواح همدیگه رو ببینیم یه الهام داشتم - تو هم از این چیزا

داری؟

این گفتگو از عجیب هم عجیبتتر بود. سرم را تکان دادم.

- تو داشتی توی تاریکی تو خیابون می دویدی؛ چاقو، جیغ، خون.

باید بهت اخطار می دادم - فقط محض اینکه شاید یه فایده ای داشته باشه.

باوشه. فکر می کردم من مشکل دارم ولی این پسره جدا بیمار بود.

باید از او دور می شدم. «ام ... زد، ممنون که نگران من هستی ولی بهتره من الان برم.»

- آره، انگار که من میذارم بری. اسکای، تو روح ربای منی، شریک من؛ نمی تونی همینطوری بذاری بری که.

- نمی تونم؟

«حتما تو هم حسش کردی. به محض این که جواب منو دادی فهمیدم - مثل این بود، نمیدونم چه جور بگم، انگار که مه از بین رفته باشه. من می تونستم واقعا ببینمت.» انگشتش را روی گونه ی من کشید. لرزیدم. «می دونی احتمال اینکه ما دو تا همدیگه رو پیدا کنیم چقدره؟»

- اووو. یه کم بکش عقب. روح ربا؟

۱۵۴

«آره.» لبخند شیطنت آمیزی زد و مرا نزدیک تر کشید. «دیگه زندگی نصفه و نیمه برای ما در کار نیست. چند روزی طول کشید تا شوکش از بین بره؛ هم هوش منتظر بودم تا با تو صحبت کنم تا بتونم بعدش این خبر رو به خانواد هم بدم.»

حتما مرا سر کار گذاشته بود. دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و او را عقب هل دادم. «زد، من اصلا نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی. ولی اگه تو انتظار داری من ... من ... اصلا نمی دونم چه انتظاری داری ولی همچین اتفاقی نمیفته. تو از من خوشتر نیادی؛ من از تو خوشتر نیادی. فراموشش کن.»

زد حاضر نبود قبول کند. «فراموشش کنم؟ سیونت ها تمام زندگیشون صبر می کنن تا روح رباشون رو پیدا کنن و تو فکر می کنی من می تونم فراموشش کنم.»

- چرا که نه؟ من حتی نم یدونم سیونت چی هست!

به سینه اش مشت زد. «من هستم.» با انگشت به من زد. «تو هم هستی. موهبت هات، اسکای - باعث میشه تو سیونت بشی. حداقل این رو که باید بفهمی.»

۱۵۵

من چیزهای احمقانه‌ی زیادی در مغزم جا داده بودم ولی این یکی از هر چیزی که می توانستم سر هم کنم فراتر بود. یک قدم به عقب برداشتم. «میشه کیسه خرید رو بهم بدی لطفا؟»

- چی؟ همین؟ ما بزرگ ترین کشف زندگیمون رو کردیم و تو فقط می خوای بری خونه؟

نگاه سریعی به اطراف انداختم؛ امیدوار بودم کسی را ببینم. خانم هافمن خوب بود. پدر و مادرم از آن هم بهتر بودند. «امم ... آره. به نظرم.»

- نمی تونی!

- صبر کن ببین.

کیسه را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و چند متر آخر به سمت خانه را دویدم.

«اسکای، نمی تونی به این جریان توجه نکنی!» در حالی که برفابه میان موهایش می ریخت با
مشت های گره کرده، زیر چراغ خیابان ایستاد. «تو مال منی - باید باشی.»

- نه. نباید. باشم.

۱۵۶

در جلویی را به هم
کوبیدم.

۹ فصل

آن شب نمی توانستم بخوابم. البته، با توجه به چیزی که در خیابان بین من و زد اتفاق افتاده بود تعجبی نداشت. آشغال از خود راضی. فکر کرده بود فقط کافی است اعلام کند من مال او هستم و من در آغوشش بیفتم. ممکن بود در موردش خیالاتی بافته باشم ولی به این معنی نبود که از او خوشم میآید. زد، سرد، خشن و بیادب بود. اگر آنقدر احمق بودم که با او بیرون میرفتم مرا در عرض پنج دقیقه خرد می کرد.

و اون مزخرفات در مورد روح ربا - خب، این دیگر خیلی غیر عادی بود.

و سیونت دیگر چه کوفتی بود؟

از تخت بیرون آمدم و روبروشامبری پوشیدم؛ آنقدر ناآرام بودم که نمی توانستم در رختخواب دراز بکشم و گفتگویمان را بارها و بارها در ذهنم مرور کنم. خیلی چیزها بود که نم یفهمیدم ولی می ترسیدم توضیحی بخواهم. آن چیزهایی که در مورد الهام گفته بود رسماً ترسناک بود - تقریباً حرفش را باور کرده بودم. ولی نمی خواستم فقط برای اینکه یک نفر خواب دیده که ممکن است اتفاقی برای من بیفتد زندگی ام را عوض کنم. بعدش چه؟ می توانست بگوید من باید فقط نارنجی بپوشم و گرنه ممکن است اتوبوس مرا زیر کند؟ فقط به خاطر حرف او شکل نارنجی به مدرسه می رفتم؟ نه، این فقط یک نقشه بود تا مرا وادار کند کاری که او میخواهد را انجام دهم.

که چه چیزی بود؟

پشت گردنم به خارش افتاد. احساس می کردم تنها نیستم. با حالتی عصبی به طرف پنجره رفتم و در حالی که نوعی موسیقی روان پریشی در سرم فریاد می زد محتاطانه پرده را کنار زدم.

«آاااای!» در حالی که قلبم به دهانم آمده بود خودم را رو در روی زد دیدم. رسماً باید زبانم را گاز می گرفتم تا جیغ نکشم. زد از درخت سیب بالا رفته و بیرون اتاقم روی شاخ هی درخت نشسته بود. پنجره را باز کردم. با عصبانیت زمزمه کردم: «اونجا چی کار می کنی؟ برو پایین، از اینجا برو.»

«بذار پیام تو.» خودش را در طول شاخه سر داد.

«بس کن، برو پایین!» وحشت زده فکر کردم آیا باید سیمون را صداکنم یا نه.

زد گفت: «نه، بابات رو صدا نکن. من باید با تو حرف بزنم.»

دست هایم را به طرفش تکان دادم. «برو! نمی خوام اینجا باشی.» «می دونم.» از فکر این که به

زور وارد اتاق من شود منصرف شد.

«اسکای، چرا تو نمی دونی که سیونت هستی؟»

فکر کردم پنجره را بر روی این صحنه ی عجیب و غریب رومئو و ژولیتی ببندم. «وقتی سؤال

رو نمی فهمم نمی تونم جواب بدم.»

- تو شنیدی من باهات حرف میزنم - توی سرت. تو دنبال اشاره ی من نرفتی، کلمات رو شنیدی.

- من ... من ...

'تو به من جواب دادی.'

به او زل زدم. دوباره داشت این کار را می کرد - تله پاتی بود، نه؟ نه، نه، من فقط فرافکنی می کردم - این ها واقعا اتفاق نمی افتاد.

- همه ی سیو نتها می تونن این کار رو بکنن.

گفتم: «من چیزی نمی شنوم. نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی.»

- دارم می بینم و باید بفهمم چرا.

گیج و مبهوت بودم و تنها استراتژی یی که می توانستم به کار ببرم انکار بود. باید او را از روی درخت سیبم پایین می کشیدم. «مطمئنم که مسأله ی خیلی سحرآمیزیه ولی دیر وقته و می خوام بخوابم. پس ... امم ... شب به خیر زد. بذار یه وقت دیگه در موردش حرف بزنیم.» مثلاً هیچ وقت.

«حاضر نیستی به حرف من گوش کنی؟» دست هایش را به سینه زد.

- چرا باید این کارو بکنم؟

- چون من روح ربای توام.

- بس کن. من نم یفهمم. تو برای من هیچی نیستی. تو بی ادب و سردی و حتی از من خوشتر
نمیاد و از هر فرصتی استفاده می کنی تا از من انتقاد کنی.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد. «پس در مورد من اینطوری فکر می کنی؟»

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. «شاید این، چه میدونم، نقشه ی جدیدت برای تحقیر
کردن من باشه - این که وانمود کنی منو می خواهی.»

«تو واقعا از من خوشتر نمیاد، نه؟» خنده ی خفه ای کرد. «عالیه، روح ربای من هیچی در مورد
من نم یدونه.»

دست هایم را روی سینه ام گره کردم تا این حقیقت را که داشتم می لرزیدم پنهان کنم. «چی
رو می خواهی بفهمم؟ آدمای بیخود رو راحت میشه تشخیص داد.»

زد که از پس زدن های پشت سر هم من عصبی شده بود به طرف من حرکت کرد.

یک قدم به عقب برداشتم. «از درخت من برو پایین.» وقتی به بیرون اشاره می کردم انگشتم
میلرزید.

در کمال تعجب من، مخالفتی نکرد، فقط صورت مرا بررسی کرد و بعد سر تکان داد. «باشه.

ولی این جریان تموم نشده اسکای. ما باید با هم حرف بزنیم.»

- برو بیرون.

«دارم میرم.» و با این حرف روی زمین پرید و در دل شب ناپدید شد.

در حالی که از شدت آرامش هق هق می کردم، پنجره را بستم و روی تخت افتادم. پتو را دورم پیچیدم، چمباتمه زدم و فکر کردم که این جا دارد دقیقا چه اتفاقی می افتد.

و من باید در مورد آن چه کار کنم.

آن شب، دوباره همان خواب را دیدم ولی این بار با جزئیات بیشتر.

گرسنگی ام را به یاد آوردم - چند روزی بود که به جز چیپس و شکلات به سختی چیز دیگری خورده بودم. مرا در حالی رها کردند که احساس بیماری میکردم. زانوهایم کثیف بود و موهایم در آن طرفی که ترجیح می دادم شب ها روی آن دراز بکشم به هم چسبیده بود. دهانم احساس تلخی داشت و لبم از جایی که در داخل دهانم پاره شده بود باد کرده بود. وقتی روی لبه ی چمن ها نشسته بودم احساس می کردم از هر چیزی به جز ترس تهی هستم؛ احساس وحشتی فلج کننده در ته دلم که تنها می توانستم با تمرکز روی گل های مرواریدی آن را از بین ببرم. آنها خیلی سفید بودند، حتی در

تاریکی هم با گلبرگ های بسته، روی چمن می درخشیدند. زانوهایم را بغل کردم و خودم را مثل یکی از آنها جمع کردم.

از بوی این جا خوشم نمی آمد - بوی سگ، دود ماشین، و آشغال. و آتش بازی. از آتش متنفر بودم. هیاهوی اتوبان ادامه داشت، صدای ترافیک پر هیاهو و با عجله بود و کسی برای یک دختر کوچک گمشده وقت نداشت.

منتظر شدم.

بعد رویا عوض شد. این بار زنی با روسری به طرف من نیامد - زد بود. بالای سر من ایستاد و دستش را دراز کرد.

گفت: «تو مال منی. من اومدم ادعای مالکیت تو رو بکنم.»

در حالی که قلبم با شدت می زد بیدار شدم؛ سپیده تازه از پشت کوه ها سر زده بود.

چند روز بعدی در مدرسه مثل یک شکنج هی آرام بود. در مقایسه با هفته های اول که به ندرت زد را می دیدم، حالا در هر گوشه و کناری به او بر میخوردم. وقتی از سالن غذاخوری رد می شدم یا در راهرو

۱۶۴

راه می رفتم می توانستم نگاه خیره و تهدید آمیز او را روی خودم احساس کنم. به تینا التماس می کردم مرا به خانه برساند و حتی وقتی بر می گشتم به خانم هافمن سر می زدم تا مجبور نباشم تنها در خانه بمانم. زد مرا زندانی کرده بود. اشتیاق به مرد گرگی از راه دور یک چیز بود؛ این که متوجه شوی روی تو تمرکز کرده است یک چیز دیگر.

شبه صبح زود کسی در خانه ی ما را زد. سیمون و سالی هنوز در رختخواب بودند برای همین من با لیوان چای در دست رفتم تا در را باز کنم؛ انتظار داشتم پیک چیزی برای کارگاه هنری آورده باشد.

زِد بود؛ یک دسته گل بزرگ در دست داشت. قبل از اینکه بتوانم در را به رویش ببندم آن را در دست من چپاند و گفت: «بذار دوباره شروع کنیم.» دستش را دراز کرد. «سلام، من زِد بندیکت هستم. اسم تو چیه؟»

به گل ها ور رفتم - رنگ مورد علاقه ی من بودند - بنفش و آبی.

زِد گفت: «زود باش - اینجاش راحت. من اسکای برایت هستم و از انگلستان اومدم.» با چنان لهج هی مسخره ای حرف می زد که احساس

۱۶۵

کردم به خاطر تمایل شدیدم به خنده، کمی از احساس بیمیلی ام ازین می رود.

گفتم: «من اینجوری حرف نمی زنم.» - معلومه که

میزنی. زود باش بگو.

- سلام، من اسکای برایت هستم. از ریچموند انگلیس اومدم.

- حالا باید بگی، وای، چه گل‌های قشنگی. چگونه بیای تو به فنجون چای بخوری؟

باید این لهجه را کنار می گذاشت. نگاهی به پشت سرم کردم و فکر کردم ممکن است سالی و سیمون پایین بیایند.

زد گفت: «اونا خوابن.» با سر به داخل خانه اشاره کرد. «خب؟» «خب، این گل ها قشنگن.» شاید واقعا باید حرف می زدیم. این جا بهتر از مدرسه بود. از سر راه کنار رفتم. «قهوه؟» به نظر نمی آمد اهل چای ارل گری باشد.

«حالا که اصرار می کنی.» با لبخندی که کمی برای او عصبی بود داخل شد.

۱۶۶

گفتم: «بیا تو آشپزخونه.» خودم را با روشن کردن کتری و پیدا کردن گلدانی برای گلها مشغول کردم. «چرا اومدی اینجا؟» - واضح نیست؟ خرابکاری کردم. می خواستم عذرخواهی کنم.

کمی داروی تقویتی در آب گل ها ریختم. «شروع خوبی.» در واقع، اولین باری بود که کسی به من گل می داد. در روز کمتر احساس عصبی بودن می کردم چون می دانستم پدر و مادرم همین بالا هستند. اگر زد احساس می کرد باید معذرت خواهی کند، من هم می توانستم با این گفتگو کنار بیایم. احتمالا اگر تینا میدانست زد بندیکت بزرگ خودش را این قدر در برابر یک دختر کوچک کرده، فکر می کرد ارزش دارد در صدر اخبار قرار بگیرد.

زد با فنجان قهوه جوش^۱ و می رفت. «این چطوری کار می کنه؟»

فنجان را از دستش گرفتم و به او نشان دادم باید چقدر قهوه در آن بریزد. «خیلی تو آشپزخونه راحت نیستی، نه؟»

انگار که این حرف همه چیز را توضیح بدهد گفت: «خونواده ی ما پسر و نه ست. دستگاه قهوه ساز داریم - پودر قهوه رو عالی درست می کنه.»

۱ cafetière

- و اسم این دستگاه مامانه؟

خندید. «عمرآ. تو خونه ی ما همه عین نوکر در خدمت مامانم هستن.»

خب، می توانستم این روش را ادامه بدهم. در مورد چیزهای معمولی یک گفتگوی معمولی میکردیم.

فنجانش را گرفت و پشت میز نشست. «خب یه چیزی در مورد خودت به من بگو. من درام و گیتار می زنم. تو چی؟»

- پیانو، ساکسوفون و گیتار.

- می بینی، می تونیم بدون اینکه بترسونمت حرف بزیم.

«آره.» زیرچشمی نگاهی به او انداختم؛ مثل خرسی که آماده ی شکار ماهی، روی یک سوراخ در یخ چمباتمه زده باشد به من نگاه می کرد.

«تو ... تو همه جور موسیقی رو دوست داری یا فقط جاز؟»

زد گفت: «همه، ولی دوست دارم آزاد باشم تا فیالبداهه کار کنم.» روی جایی نزدیک خودش روی نیمکت ضربه زد. نشستم ولی فاصله ی بین خودمان را حفظ کردم. «دوست دارم از چیزی

که باید باشه آزاد باشم. موسیقی برای من مثل یه سقوط آزاد میمونه کهنت ها چتر نجاتش هستن.»

گفتم: «منم خوشم میاد.»

«این نوع موسیقی، مخصوص موسیقی دان هاست. مثل بعضی کارها سر راست نیست ولی وقتی واقعا برایش وقت بذاری ارزشش رو داره.» نگاهی که به من انداخت به این معنی بود که باید درک کنم معنی دیگری زیر این کلمات سطح یاش وجود دارد. «منظورم اینه که باید خیلی از خودت مطمئن باشی که بدون آمادگی تکنوازی کنی و خودت رو مسخره ی خاص و عام نکنی. هر کسی ممکنه اگه عجله کنه و زود دست به کار بشه، اشتباه بکنه.»

گفتم: «فکر کنم.»

زد گفت: «تو واقعا نمی دونستی.»

وای خدا، دوباره میخواست بحث سیونت را پیش بکشد.

سرش را تکان داد. «و هیچ نمی دونی چرا من اون روز بهت هشدار دادم. فکر می کنی می خواستم تو رو بترسونم.»

گفتم: «نمی خواستی؟ با اون حرفایی که در مورد چاقو و خون می زدی.»

«منظورم یه چیز دیگه بود.» انگشت شستش را روی بند انگشتان من که به میز بین ما چنگ زده بود کشید. «اینجوری با تو نشستن بامزه س. من خیلی چیزا ازت دریافت می کنم، انگار که داری روی تمام فرکان سها اطلاعات پخش می کنی.»

اخم کردم. «یعنی چی؟»

پاهای بلندش را دراز کرد؛ برخورد خفیفی با پاهای من کرد. «توضیح دادنش سخته. متأسفم که با تو بیادبانه برخورد کردم.»

- بی ادبانه؟ من فکر کردم تو به دخترای انگلیسی بند انگشتی حساسیتی چیزی داری.

زد مرا برانداز کرد. «تو اینجوری هستی؟»

«امم .. آره.» به پاهایم خیره شدم. «هنوزم منتظر اون رشد ناگهانی که سالی از وقتی چهارده ساله بودم بهم وعده داده هستم.»

- قد تو عالیه. من از یه خانواد هی درخ تهای سرخ غو لآسا هستم؛ یه بن سای تغییر دلچسبیه.

بن سای! اگر بهتر او را می شناختم حتما به خاطر این حرف یکمشت محکم به پهلویش میزدم. چون خجالت میکشیدم چیزی نگفتم. «پس نمی خوای توضیح بدی که مشکل من چیه؟»

«امروز نه. یه بار خرابکاری کردم؛ نم یخوام ریسک کنم برای بار دوم هم با عجله خراباش کنم. این مسأله خیلی مهمه.» دست مرا گرفت و با آن به پهلویش خودش مشت زد. «بیا - حقم بود.»

- تو دیوونه ای.

«آره، من این جوریم.» ولی باز هم توضیح نداد از کجا می داند من می خواستم این کار را بکنم.

دستم را رها کرد. «باشه، من دیگه برم. نمی خوام شانسم رو از دست بدم. از دیدنت خوشحال شدم اسکای. بعدا میبینمت.»

به این رفتارهای تحول یافته ی پسر بد اعتماد نداشتم ولی مشخص بود زد نمی خواهد ول کند. روز دوشنبه آخر ساعت مدرسه، کنار ماشین تینا منتظر من بود.

- سلام تینا، چطوریایی؟

تینا به او زل زد، بعد با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد. «خوبم زد.

تو چطوری؟»

«عالی. اسکای، آماده ای بریم خونه؟» یک کلاه کاسکت موتورسواری را به طرف من گرفت.

گفتم: «تینا منو میرسونه.»

- مطمئنم ناراحت نمیشه من برسونمت. می خوام مطمئن بشم اسکای می رسه خونه، باشه تینا؟

به نظر می رسید تینا ناراحت می شود، به خصوص که او هم بیشتر از من به زد اعتماد نداشت.

«من گفتم اسکای رو میبرم.»

زد کلاه کاسکت را به طرف من گرفت. «خواهش می کنم؟»

زِد بندیکت بگوید خواهش میکنم؟! جهنم داشت قنديل می بست. و او پیشنهاد می کرد یکی از رویاهای خصوصی مرا برآورده کند: این که پشت یک موتور شیک و جذاب از مدرسه بیرون بزنم. می دانستم یک جور کلیشه است ولی حرف نداشت.

تینا که نگران شده بود پرسید: «اسکای؟»

فکر کردم این تواضع زِد باید مورد تشویق قرار بگیرد. «مشکلین نیست. ممنون تینا. من با زِد میرم.» کلاه کاسکت را گرفتم.

تینا گفت: «اگه مطمئنی.» موهای بافته اش را عقب انداخت؛ حرکتی که می دانستم یعنی احساس آرامش نمی کند.

واقعا مطمئن نبودم. «فردا می بینمت.»

«باشه.» نگاه آخرش شکی برایم باقی نگذاشت که قرار است فردا از من بیرون بکشد بعد از رفتنش چه اتفاقاتی افتاده است.

زِد مرا به طرف موتورش برد. چند تایی از دانش آموزان در حال بیرون رفتن با نگاه های متعجب به ما نگاه میکردند.

همانطور که پشت او سوار موتور می شدم اعتراف کردم: «من تا حالا سوار یکی از اینا نشدم.»

- مثل اینه که محکم بگیری.

نمی توانستم صورت زد را بینم ولی میتوانستم قسم بخورم می خندد. به طرف جلو خم شدم و بازوهایم را دور کمرش حلقه کردم؛ پاهایم به پهلویش میخورد. از پارکینگ بیرون آمد و موتور را به سمت تپه هدایت کرد. سرعت را زیاد کرد و من محکم تر او را گرفتم. احساس کردم با ملایمت دستم را نوازش کرد؛ میخواست بهمین اطمینان بدهد.

- اون پشت اوضاع رو به راهه.

گفتم: «خوبه.»

- می خوای یه کم بالاتر بریم؟ می تونم برم بالا تو کوهستان. حدود نیم ساعت وقت داریم تا تاریک بشه.

- شاید فقط یه کم دورتر.

از پیچی که به طرف خانه ی ما می رفت گذشت و از جاده بالا رفت. مسیر پر پیچ و خمی بود. چیز زیادی این بالا نبود، فقط چند کلبه ی شکار و یکی دو تا آلونک دور افتاده. زد روی یک برآمدگی که به دره دید داشت ایستاد. خورشید رو به روی ما در حال غروب بود و همه چیز را در نور طلایی دلنشینی غرق کرده بود که باعث می شد علی رغم سرمای هوا حس گرما داشته باشیم.

زد موتور را پارک کرد و به من کمک کرد پیاده شوم و چند دقیقه ای در سکوت از منظره لذت ببرم. شبنم یخ زده ی شبانه هنوز در قسمت های سایه دار دیده می شد و برگ ها که لبه شان سفید شده بود

۱۷۴

زیر پا خرچ خرچ صدا میکردند. می توانستم کیلومترها جلوتر راببینم؛ کوه هایی که تمام روز آنها را نادیده گرفته بودم دوباره راهشانرا به افکار خودآگاهم باز کرده و به من یادآوری می کردند در مقایسه با آنها چقدر بیاهمیت هستم.

زد گفت: «خب، اسکای، روزت چطور بود؟»

چنین سؤال عادی ای از زد جای تعجب داشت: مرد گرگی تبدیل به توله سگی شده بود که دمپایی میآورد؟ فکر نکنم. وقتی این قدر عادی رفتار می کرد اعتماد کردن به او تا حدی سخت بود. «خوب بود. ساعت ناهار یه کم موسیقی کار کردم.»

- پشت پیانو دیدمت.

- نیومدی تو؟

زد خندید و دس تهایش را بالا برد. «دارم احتیاط می کنم. خیلی خیلی در مورد تو احتیاط میکنم. تو دختر ترسناکی هستی.» - من؟

۱۷۵

- فکرش رو بکن. جلوی دوستانم تو پارکینگ منو تیکه پاره کردی، بهترین ضربه ی پنالتی منو گرفتی، منو از درخت سیب پایینانداختی - آره، تو واقعا ترسناکی.

لبخند زدم. «از این ایده خوشم میاد.» سوپر اسکای.

زد لبخند شیطنت آمیزی زد. افکار مرا که حدس نزده بود، زده بود؟ - ولی چیزی که بیشتر از همه منو می ترسونه اینه که خیلی چیزا در مورد رابطه ی ما وجود داره و تو حتی نم یدونی چی.

نفسم را با صدا بیرون دادم. «باشه زد. سعی کن دوباره برام توضیح بدی. این بار گوش میکنم.»

سرش را به علامت تأیید پایین آورد. «حدس می زنم چیزی در مورد سیونت ها نمی دونی؟»

- در مورد فوتبال بیشتر می دونم.

زد به این حرف من خندید. «پس الان یه کم اطلاعات بهت میدم، فقط برای شروع. بیا یه دقیقه اینجا بشینیم.» مرا بلند کرد تا بتوانم روی تنه درختی که افتاده بود بنشینم؛ وقتی به آن تکیه داد چشم هایمان در سطح همدیگر بود. از زمان قایق سواری، تا این حد

۱۷۶

به هم نزدیک نشده بودیم و ناگهان حواسم به نگاهش جلب شد که مرا به دقت زیر نظر داشت. تقریباً احساس می کردم انگشتانش بهجای نگاهش پوست مرا نوازش میکند. «مطمئنی

می خوای بشنوی؟ چون اگه بهت بگم، باید ازت بخوام به خاطر بقی هی اعضای خانواده م مثل راز نگهش داری.»

«مثلا به کی بگم؟» به طرز عجیبی نفسم بریده بود.

«چه می دونم. شاید مجل هی اخبار ملی. /پرا! یه کمیته از مجلس.» حالت چهر هاش جدی بود. خندیدم و با انگشتانم تک ت آن ها را حذف کردم. «امم، نه، نه و قطعاً نه.»

«پس باشه.» با لبخند یک رشته مو را از پیشان یام کنار زد. نوعی قدرت متزلزل در او احساس می کردم، انگار که خودش را کنترل می کند و می ترسد افسار خودش را رها کند. در حالی که کمی عصبی بودم به یکی از تکنیک های معمولم برای ایجاد فاصله متوسل شدم و سعی کردم این ملاقات را به صورت یکی از تخیلات داستان های کمیکم تصور کنم ولی متوجه شدم که نمی توانم. زد

۱Oprah

باعث شده بود که اینجا و در زمان حال بمانم، کاملاً متمرکز. رنگ ها - موها، چشم مها و لبا سهایش - [مثل تصاویر داستان های کمیک] براق و پرزرق و برق نبودند بلکه لطیف، درخشان و چند رنگ بودند. تصاویر در سرم باکیفیت بالا پخش می شد.

زد گفت: «و اما سیونت: خب من هستم. همه ی خانواده م هستن ولی من یه کم دوز بالاتری دارم چون پسر هفتم هستم. مادرم هم بچه ی هفتم بوده.»

- این طوری بدتر میشه؟

می توانستم تک تک مژه هایی را که چش مهای بی نظیرش را احاطه کرده بود بشمرم.

- آره، اثر نمایی داره. سیونت ها به جور موهبت خاص دارن؛ مثل یه دنده ی اضافه تو ماشین

که باعث میشه نسبت به مردم عادی یه کم سریع تر و بیشتر حرکت کنن.

گفتم: «درست. قبول.»

دستش را به صورت دایره وار به آرامی روی زانوی من می کشید تا مرا آرام کند. «یعنی ما می

تونیم به صورت ذهنی با هم حرف بزنیم. کسانی که ژن سیونت رو ندارن، یه جور احساس

غریزی، و حسناخودآگاه پیدا می کنن؛ صدایی نمی شنون. این چیزی بود که وقتی من تو زمین

فوتبال با تو حرف زدم فکر کردم اتفاق میفته. وقتی حرف منو فهمیدی خیلی تعجب کردم -

در اصل، نفسم برید.» - چون؟

زد گفتم: «چون معنیش این بود تو هم مکالمه ی ذهنی می کنی. و وقتی یه روح ربا با مکالمه ی

ذهنی با شریکش حرف میزنه، مثل اینه که چراغای یه ساختمون رو روشن کردن. تو باعث

شدی من مثل وگاس بدرخشم.»

«گرفتم.» نمی خواستم هیچ کدام از این حرف ها را باور کنم ولی یادم آمد وقتی از قایق در

آب افتاده بودم صدایش را شنیدم که به من گفت روی آب شناور بمانم. ولی حتما یک تصادف

بود - اجازه نمی دادم چیز دیگری باشد.

سرش را به سر من تکیه داد. حرکت نامحسوسی کردم تا عقب بکشم ولی انگشتانش را پشت گردنم حلقه کرد و با ملایمت مرا نزدیک خودش نگه داشت. «نه، نرو. هنوز نه. بازم هست.»

گرمای دستش به درونم نفوذ کرد و عضلات گرفته ی گردنم آرام شد.

«فکر کردم که باشه.»

- تولدت کیه؟

این دیگر چه ربطی می توانست داشته باشد؟ «امم ... اول مارس.

چرا؟»

سرش را تکان داد. «جور در نییاد.»

گفتم: «روزیه که من رو به فرزند ی قبول کردن.»

«آهان، فهمیدم. برای همینه.» انگشتانش را به آرامی روی شانه ام زد و بعد دستش را پایین آورد تا دست مرا که روی پاهایم مشت کرده بودم بپوشاند. مدتی همان طور در سکوت باقی ماندیم. احساس کردم در ذهنم سای های - حضوری وجود دارد.

زدگفت: «آره، منم. دارم امتحان می کنم.»

سرم را تکان دادم. «نه، من دارم خیال میکنم.»

آهی طولانی کشید. «دارم حقایق رو چک میکنم. نمی تونم در مورد چیزی مثل روح ربا اشتباه بکنم.» عقب رفت و احساسی که داشتم - این که با من است کم شد و من تنها ماندم. «حالا می فهمم. تو از گذشته ی تاریکی اومدی، نه؟»

چه جوابی می توانستم به این حرف بدهم؟

زد پرسید: «نمی دونی پدر و مادر اصلیت کی هستن؟»

«نه.» اعصابم دوباره به هم ریخته بود؛ انگار کرم هایی که از یک سیب گندیده بیرون بریزند در دلم باشند به طرز وحشتناکی منقبض شده بودم. زد زیادی در مورد من فهمیده بود. وقتی اجازه بدهی آدمها نزدیک بشوند زجرآور است - این جریان باید متوقف میشد.

پرسید: «پس تو هیچ وقت نم یدونستی یه موهبت خاص داری.» «خب، برای اینکه ندارم. من معمولیم. هیچ دنده ی اضافه ای اینجا نیست.» به سرم ضربه ای زدم.

«چیزی که تو پیداش کرده باشی نیست. ولی وجود داره. می دونی اسکای، وقتی یه سیونت به دنیا میاد، نیمه ی گمشده ش هم تقریبا تو همون زمان یه جایی تو زمین به دنیا میاد. می تونه خونه ی بغلی باشه، شاید هم هزاران کیلومتر دورتر باشه.» انگشتانش را در انگشتان من حلقه کرد. «تو نصف موهبت خاص ما رو داری، من نصفه ی دیگه ش رو. ما دو تا با هم کامل میشیم. با هم خیلی خیلی قدرتمندتریم.»

چشم هایم را گرد کردم. «قشنگه، مثل داستان های پریان، ولی نمی تونه حقیقت داشته باشه.»

- قشنگ نیست. فکرش رو بکن: شانس این که نیمه ی گمشده ت رو پیدا کنی خیلی کمه. اکثر ماها محکوم به این هستیم که بدونیم یه چیز بهتری اون بیرون وجود داره ولی ما نم یتونیم پیداش کنیم. پدر و مادرم از خوش شانس هاش بودن؛ به لطف یکی از ریش سفیدای قبیله ی پدرم که موهبتش پیدا کردن روح ربا بوده. هیچ کدوم از برادرام هنوز شریکشون رو پیدا نکردن و هر کدوم دارن با این موضوع دست و پنجه نرم می کنن. کشنده ست که بدونی همه چیز میتونه خیلی بیشتر از این باشه. برای همین بود که من عجله کردم. من آدم گرسنه ای بودم که با یه ضیافت رو به رو میشه.

- و اگه هیچ وقت روح رباشون رو نبینن؟

- چیزای مختلفی می تونه پیش بیاد - ناامیدی، خشم، پذیرش. با گذشت زمان بدتر میشه. این موضوع هنوز واقعا منو نگران نکرده بود.

من خیلی خوش شانسم که از این وحشت جون سالم به در بردم. حاضر نبودم این رشته ای را که او مییافت باور کنم و تصمیم گرفتم به شوخی برگزار کنم. «به نظر من که ساده ست. نمی تونن تو فیسبوکی چیزی یه سرویس جفت یابی سیونت ها بذارن؟ مشکل حله.»

لبخند محزونی زد. «انگار که به فکر خودمون نرسیده. ولی دقیقا روز تولد مطرح نیست، روزی که نطفه شکل گرفته مهمه - که باعث میشه تو نه ماه کلی تغییرات داشته باشه. فکر کن

چقدر آدم تو دنیا روز تولد تو یا همون حدودا به دنیا میان. بعد بچه های نارس یا اونایی که دیر به دنیا میان رو هم در نظر بگیر. هزارها نفر میشه. تعداد سیونت ها کمه - یک در ده هزار یا چیزی در این حدود. و همه ی سیونت ها هم در کشوری مثل ما زندگی نمی کنن که تو خون هشون کامپیوتر داشته باشن. یا حتی به زبون ما حرف بززن.»

«آره، گرفتم.» تقریبا؛ اگر می خواستم کل این جریان را باور کنم که نمی خواستم.

چانه ام را با ملایمت در دستش گرفت. «ولی با وجود تمام این احتمالات، من تو رو پیدا کردم. اون هم تو یه زمین فوتبال. اسکای برایت، از ریچموند، انگلیس.»

این جریان خیلی عجیب بود. پرسیدم: «و هم هی این ها یعنی چی؟»

زد گفت: «یعنی اینکه ما دو تا با همیم. برای تمام عمر.»

- شوخی می کنی؟

سرش را تکان داد.

گفتم: «ولی من فقط برای یه سال اینجام.»

- فقط یه سال؟

- برنامه اینه.

- و بعدش چی کار می کنین؟ بر می گردین انگلیس؟

شانه ام را بالا انداختم؛ وانمود می کردم خونسرد هستم ولی نبودم.

«نمی دونم. بستگی به سالی و سیمون داره. برای من سخت میشه چون یه سال اینجا درس خوندم و برنامه ی درسی اینجا با انگلیس کاملاً متفاوته. نمی خوام دوباره از اول شروع کنم.»
زد گفت: «پس باید یه راهی پیدا کنیم که بمونی. یا من دنبالت میام انگلیس.»

۱۸۴

«میای؟» حواسم به شدت به انگشتانش بود که در انگشتان من گره خورده بود. من هیچوقت فکر نکرده بودم دست در دست پسری داشتن چه حسی دارد. خوب بود ولی همزمان کمی هم ترسناک بود.

زد به من اطمینان داد. «آره بابا. این موضوع جدیه.» انگشتان مرا فشار داد و محکم تر در دست گرفت. «تا یه وقت دختره فرار نکنه بره سمت تپه ها.» - یعنی چی؟
یکی از دست های مرا بلند کرد و در جیب ژاکتش گذاشت. انگشتانش هنوز دور انگشتان من بود؛ برگشت و نگاهش را به مسیر دید من دوخت.

- فکر کردم ممکنه اولش یه کم در مقابل من احتیاط کنی تا وقتی به من عادت نکنی. مدل خوب من، نه مدل آشغال من.

پرسیدم: «احتیاط؟»

- مرد گرگی، یادته؟ تو جنب هی بد منو دیدی؛ توی فکرات دیدم.

از مرد گرگی هم خبر داشت؟ خدایا همین الان منو بکش، چرا نمی کشی؟

۱۸۵

زد گفت: «حرفش رو هم نزن، بامزه س.»

با احساس حقارت نال هی خفه ای کردم.

خنده ی ریزی کرد. از شرمندگی من تفریح می کرد، موش کثیف.

«می دونم گاهی حرف زدن با من سخت میشه - مثل وقتی که تو شهر ارواح بودیم. من تو موقعیت ...» سرش را تکان داد. «اوضاع سختیه. و گاهی، فقط توش غرق میشم. خیلی چیزا روم سنگینی می کنه.»

قبول، حرف های مربوط به روح ربا را باور نم یکردم ولی نمی توانستم توانایی غیر طبیعی اش در بیرون کشیدن افکار از ذهنم را نادیده بگیرم. «تو اینا رو از خودت در نیاری؟ یه کاری می کنی، نه؟» به این فکر می کردم که به نظرم می رسید چیزهایی که می خواهم بگویم را قبل از گفتنم میفهمد.

زد گفت: «من خیلی کارا می کنم.» خورشید در افق محو میشد و نور عسلی آن به طلایی تیره تغییر میکرد. «دوست دارم یه کارایی هم با تو بکنم اسکای، اگه خودت بخوای. اشتباه کردم که عجله کردم و ادعا کردم تو روح ربای منی - باید خودت به جایی برسی که من

۱۸۶

الان هستیم. هر چی نباشه، باقی عمرمون رو وقت داریم که اینجریان رو راست و ریس کنیم.»
 آب دهانم را فرو دادم. تینا به من در این مورد اخطار داده بود. چه چیزی از پسری که به تو می گوید تو برای او ساخته شده ای فریبنده تر است؟ این کاریست که در داستا نها مردان خلافتکار برای فریب دادن آدم های ساده لوح بیچاره انجام میدهند، این طور نیست؟ ولی در حال حاضر نمی توانستم به ای نها فکر کنم؛ به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم زد بود که اینجا ایستاده بود و ... خب، ... امیدوار به نظر می رسید. «چه جور کارایی؟»

دست آزادش را به آرامی روی بازوی من کشید و انگشتانش را در دست من گذاشت.

- بریم موتور سواری.

خجالت زده لبخندی زدم. «ما که الان این کارو کردیم.»

- پس این گزینه رو علامت زدیم. دفعه ی بعدی می تونیم بریم اسپن سینما یا ریسک کنیم و

تو ریکنریج شام بخوریم و همه تمام شب بهمون زل بزنن.

گفتم: «به نظرم سینما خوبه.»

- با من؟

نگاهم را پایین انداختم. «ممکنه ریسک کنم. یه بار. ولی هنوز زیاد ازت خوشم نمیاد.»

«درک می کنم.» با جدیت سر تکان داد ولی چشم مهایش می خندید.

- و این جریانات روح ربا - من باور نمی کنم. جایی برای انتخاب نمیذاره، مثل یه جور ازدواج اجباری که کائنات تعیین کرده باشه.

زِدِ شکلکی در آورد. «پس فعلا اون رو میذاریم کنار. قدم به قدم. با من میای بیرون؟»
 چه باید می گفتم؟ من از این زِدِ خوشم می آمدم، زِدِی که گل می آورد و پنالتهای های آسان می زد تا یک دانش آموز جدید تحقیر نشود ولی مرد گرگی خطرناک و عصبانی را فراموش نکرده بودم.
 «باشه، یه فرصت بهت میدم.»

زِدِ انگشتان مرا به طرف دهانش برد، به شوخی گاز گرفت و بعد رها کرد. «پس قرار گذاشتیم.»

۱۰ فصل

در روزهای بعد، به خاطر تصمیم عذاب کشیدم. بخشی از وجودم از اینکه زِدِ از من درخواست قرار ملاقات کرده، هیجان زده بود. درست است که مرا طوری بازی داده بود که درخواستش را قبول کنم ولی اگر احساس غرور نمی کردم انسان نبودم. همان طور که زویبی قبلا به من گفته بود، هر دختری که هنوز نفس می کشید دوست داشت یک بندیکت او را برای قرار دعوت کند. با این حال، نم یخواستم این جریان را حتی برای دوستان دختر نزدیکم

هم بگویم و دلیل اصلی آن این بود که جرأت نم یکردم باور کنم حقیقت دارد. این فکرِ دیوانه وار به سرم زده بود که اگر آن را بلند بگویم مثل کالسکه ی سیندرلا در نیمه شب ناپدید خواهد شد. در ضمن نگران بودم تینا چه می گوید. حتما چیزی در مایه های عقلت رواز دست دادی؟.

می ترسیدم اگر با او حرف بزنم قانعم کند که زدِ مرا بازی میدهد؛ می گوید عاشق من است و بعد مثل همه ی پسرهای بد مرا رها می کند. من می خواستم به زدِ جدید اعتماد کنم: فکر کنم که قبلا او را بد فهمیده بودم، که او می تواند مهربان و ملایم باشد، که ما زمینه ی مشترکی داریم و میتوانیم با گذر زمان چیزهای مشترک بیشتری پیدا کنیم. ولی خیلی چیزهای دیگر را هم باید در نظر می گرفتم - مثل چیزهایی که در مورد سیونت گفته (اصلا واقعی بود؟) و ماجرای روح ربا که به آن گیر داده بود. عمیق ترین ترسم این بود که زدِ فقط وانمود کند از من خوشش می آید چون به دلیلی که نمی توانستم هنوز تصور کنم به من نیاز دارد. مادرم متوجه حواس پرتی من شد ولی دلیل آن را حدس نزد.

- اسکای، به من گوش میکنی؟

گفتم: «امم .. بله؟» - گوش نمی دادی.

- باشه، گوش نم یدادم. چی می گفتی؟

«گفتم باید برای روز افتتاحیه برای تو یه چیز خاص بخریم.» سالی که معمولا خوش سلیقه بود نگاهی به محتویات محدود کمد من انداخت. «تو نگران این بودی، نه؟ همین ناراحتت کرده بود.»

- امم ...

- موافقم، اینجا چیز به درد بخوری نداری. باید یه لباس جدید برات بخریم.

مرکز هنری به مناسبت افتتاحیه، یک مهمانی شب با لباسهای رسمی ترتیب داده بود. انتظار می رفت همه ی ساکنین ریکنریج حضور پیدا کنند - هر چه نباشد، تا فصل اسکای، تفریح دیگری در این شهر وجود نداشت. و اگر سالی فکر می کرد من لباس مناسبی ندارم به دردسر افتاده بودم چون زِد هم حتما آنجا بود.

گفتم: «دوست دارم لباس بخرم ولی کجا میتونیم بریم خرید؟ من که طاقت ندارم این همه راه تا دنور برم.»

مامان گفت: «خانم هافمن ...»

نالای کردم.

- ... گفت یه فروشگاه خیلی خوب تو آسپن هست، که فقط چهل و پنج دقیقه تا اینجا فاصله

داره.

در نهایت سیمون هم گفت ما از زمانی که اینجا رسیدیم به اندازه ی کافی به عنوان یک خانواده با هم وقت نمی گذرانیم و با ما آمد. در یک رستوران ایتالیایی به ما ناهار داد و بعد وقتی من و سالی بهفروشگاه سر زدیم خودش را گم و گور کرد.

سالی با اشتیاق انگشتش را روی ردیف لباس ها کشید و گفت:

«ممکنه برای خودم هم یه چیز جدید بخرم.»

به شوخی گفتم: «آهان، حالا نقشه ی پنهان آشکار شد! جریان به من مربوط نمیشه - همه ش برای خودته.» یک پیراهن قرمز بلند را بیرون کشیدم. «این یکی رو امتحان کن.»

بعد از نیم ساعت تردید، دو پیراهن انتخاب کردیم که سالی سعی کرد قیمت هایشان را نادیده بگیرد. اسپن میزبان اسکای بازان منحصر به فرد و بازیگران تراز اول هالیوود بود برای همین قیمت ها باید در همین سطح می بود.

مامان کارت اعتباریش را بیرون آورد و گفت: «این ها سرمایه گذاریه.»

لباس تو برای مهمونی تابستون مدرسه هم مناسبه.»

حرفش را تصحیح کردم: «مهمونی رقص. و فکر کنم پدر و مادرا باید برای یه لباس جدید مخصوص اون مهمونی هم دست تو جیبشون بکنن. رسمه.»

«پس باید چند تا نقاشی دیگه بفروشم.» چشم هایش را بست و صورت حساب را امضا کرد.

وقتی برای مهمانی آن شب آماده می شدیم مثل دو تا دسیس هچی دیوانه می خندیدیم.

سالی هشدار داد: «در مورد کفشا به سیمون چیزی نگو. اون چیزی در مورد لزوم هماهنگی نمی فهمه.» لبش را گاز گرفت. «کفشا وحشتناک گرون بودن، نه؟»

سیمون از پایین پل هها داد زد: «دخترای من کجان؟ دیرمون میشه!»

اول، سالی از پل هها پایین رفت و با پیراهن قرمزش ژست گرفت.

نفس سیمون بند آمد.

سالی با اخمی نامحسوس پرسید: «خوشگل شدم؟»

سیمون گفت: «نظرم عوض شد. بمونیم خونه.» لبخند شیطنت آمیزی زد و دستش را پشت لباس ساتن سالی کشید. «امیدوارم اسکای یه چیز پوشیده تر پوشیده باشه. اگه کمترین شباهتی به تو داشته باشه باید تمام شب دنبال پسرا باشم.»

من هم خودم را نشان دادم. یک پیراهن دکلمه به رنگ آبی گلفراموشم مکن پوشیده بودم که درست تا بالای زانویم میرسید.

موهایم را باز گذاشته و حلقه حلقه پشتم ریخته و با دو شان هی نگین دار جلوی موهایم را بالا زده بودم.

سیمون سرش را تکان داد. «فکر نکنم بتونم از پیشش بر بیام. دخترا، برگردین اتاقتون.»

خندیدیم و بازوهای او را گرفتیم و به طرف ماشین کشیدیم.

پاپیون سیمون را صاف کردم و گفتم: «ولی یه نگاهی هم به خودت بکن، با کت و شلوار جیمز باندت خیلی جذاب شدی!» جزء افتخاراتش بود که پاپیون واقعی می زند و همیشه ما را مجبور می کرد آن را برایش ببندیم. «من و سالی باید با چوب کوکتل و شیرینی با دخترا بجنگیم.»

سیمون در آینه عقب به من چشمک زد و گفت: «از هر دوی شما انتظار دارم از من دفاع کنین.»

سقف مرکز هنری رودنهایم بازتابی از قله های پشت سرش بود و با یک هرم شیشه ای نامنظم که با نور آبی روشن شده بود به دو قسمت تقسیم می شد. در شب سرد و صافی مثل امشب، این شکل ها تناقض

۱۹۴

چشمگیری با آسمان ستاره باران شب داشت. تقریباً میتوانستدماغه ی یک کشتی فضایی باشد که در کهکشان آلفا سفر می کرد.

می توانستم از پشت شیشه بینم که مهمانی کاملاً اوج گرفته است.

آقای کنیلی خودش را برای امشب شیک کرده بود و در سالن پشت پیانو موسیقی ملایمی می نواخت. پیشخدمت ها با سینی هایی پر از غذای انگشتی، از سوشی های تزیین شده گرفته تا لقم ههای تند مکزیکی، در بین جمعیت میچرخیدند.

تینا مسؤل پذیرش مهمانان بود. حتی به خودش زحمت نداد کارت ورودی ما را چک کند.

ما سه نفر را پذیرش کرد و اعلام کرد: «وای عالی - عالی! جدا که خوب به خودتون رسیدین.»

سالی لبخند زد. «اغلب آدما اگه درست از کارت اعتباری شون استفاده کنن بدن خوب به خودشون برسن.»

- و کفشاتون!

سالی او را ساکت کرد: «حرفی از کفشا نزن.»

سیمون پرسید: «چی گفتین؟»

۱۹۵

- هیچی عشقم.

امیدوارانه از تینا پرسیدم: «کمک نمی خوای؟» فکر کردم شاید بتوانم به بهانه ی کمک به تینا اینجا بنشینم و از شر مکالمات کوتاه خلاص شوم.

تینا با دست به من اشاره کرد بروم. «فکرش رو هم نکن اسکای! در هر حال، شیفت من تقریباً تموم شده. میام پیدات می کنم.»

سیمون دنبال پیشخدمتی که سینی نوشیدنی داشت رفت. یک لیوان نوشابه برای من و دو گیلاس شراب سفید برای خودش و سالی برداشت.

دو دقیقه بعد پدر و مادرم گم شدند. سالی گیر گزارشگر هنرهای محلی اسپن افتاد و سیمون فراموش کرد از چنین رویدادهایی خوشش نمی آید و به صحبت مفصلی در مورد هاکنی^{۳۱} با

^{۳۱} نقاش انگلیسی Hockney

دانشجوی جوان مصممی از دنور مشغول شد. من که تنها مانده بودم، قدم زنان چند کلم های با دوستانم صحبت کردم ولی جای مشخصی نایستادم.

زویی در حالی که سس را از روی انگشتانش لیس می زد اعلام کرد:

«حالا این یه صحنه ایه که ارزش دیدن داره!» مرا به طرف در هل داد. «کل طایفه ی بندیکت اومدن - چیز عادی ای نیست.»

پس پسران افسان های بندیکت این جا بودند. حالا که به مناسبت امشب به خودشان رسیده بودند، میتوانستم درک کنم چرا مردم فکر می کردند آنها در دسر هستند: شبیه یک تیم از ابر قهرمانها به نظر می رسیدند، هر چند هنوز رأی هیأت منصفه در مورد ای نکه طرف خیر هستند یا شر صادر نشده بود. نگاهم اول روی زد که با پیراهن و شلوار مشکی واقعا عالی به نظر میرسید ثابت شد.

'بلوز شلوار'. تصحیح فکرم همراه با حسی از لبخند از ذهنم گذشت.

'نم یدونم در مورد چی حرف میزنی؟'

'نم یدونی؟'

چطور می توانست از آن طرف اتاق کاری کند من سرخ شوم؟ در واقع، چطور میتوانست اصلا با من حرف بزند. 'از سر من برو بیرون!'

'الان که شروع کردم نم یتونم قطعش کنم. کسی بهت گفته با این لباس میتونی تصادف راه بندازی؟'

'خوبه یا بد؟' از اینکه به یک صدای بدون جسم جواب می دادم حرصم می گرفت.
'خوبه. خیلی خیلی خوبه!'

زویی که از گفتگوی ما خبر نداشت خند هی ریزی کرد. «وای خدا، زد یه جوری به تو نگاه می کنه انگار می خواد بخوردت. قلب پر تپش من آرام بگیر!»

در حالی که سعی میکردم خونسردی خودم را به دست آورم طوری ایستادم که شان هام به طرف زد باشد. «همچین چیزی نیست!»

«به من که نگاه نم یکنه، در کمال تأسف! البته، هنوز تریس، یوریل، ویکتور، ویل، زاویر، و ایو خودم هستن که باهاشون حال کنیم. به نظرت اونا...» کلمه ای پیدا نکرد و فقط دستش را چرخاند.

پرسیدم: «کدوم به کدومه؟»

- زاویر اونیه که از همه بلندتره. تازه فارغ التحصیل شده. خیلی جدی اسکای رو دنبال می کنه.

اگه همین جوری ادامه بده می تونه بره تو تیم اسکای مارپیچ المپیک. فکر کنم تریس توی

دنور پلیسه. همونیه که خونسرد و با اقتداره و یه جوری به نظر می رسه انگار میتونه بدون

اینکه خم به ابرو بیاره تیغ هم بخوره. یوریل داره تودانشگاه درس می خونه؛ فوق لیسانس

علوم پزشکی قانونی. ویل اونیه که درشته و شون ههای پهن داره؛ اون هم دانشجوئه ولی مطمئن نیستم چی می خونه. یه کمی شوخه و از بقی هشون دیرتر آمپر می چسبونه. هممم،

کی مونده؟

- ویکتور.

زویی دستش را روی سین هاش گذاشت. «اوه، ویکتور. خیلی اسرار آمیزه. تازگی از شهر رفته ولی هیچ کس نم یدونه داره چی کار می کنه. شایعاتی هست که با تریس تو دنور زندگی می کنه ولی خیلی مطمئن نیستم. فکر کنم جاسوسی چیزی باشه.»

- چه جوری یادت میمونه کی به کیه؟

- ساده ست: تریس، تنومند؛ یوریل، یوزپلنگ؛ ویکتور ... اممم ...

وحشتناک مرموز ...

- تقلب کردی.

زویی لبخند شیطنت آمیزی زد. «ویل، وارسته؛ زو، زبل ورزشکار؛ ایو، ایول داره؛ و زد رو هم میذارم خودت یه چیزی براش در بیاری.» زیرلب آهنگ حروف الفبا را زمزمه کرد. «اگه برای آموزش حروف ازبندیکت ها استفاده می کردن، ما دخترا خیلی بیشتر دقت می کردیم یاد بگیریم.»

خندیدم. «تو فکرم که چرا همه شون این آخر هفته رو برگشتن خونه!»

زویی گفت: «جشن تولد خانوادگی؟ آقا و خانم بندیکت خیلی خوبن، گاهی یه کم عجیب و غریبن ولی اگه یه سری به خون هشون بزنی همیشه خوب برخورد می کنن.» کمی از نوشیدن یاش نوشید.

- آقای بندیکت رو دم رودخونه دیده بودم.

- عالی، نه؟ تنها چیز عجیب اینه که چرا کسی به باهوشی آقای بندیکت می خواد عمرش رو به مدیریت یه تله کابین اسکی بگذرونه.

باید کتابخونه شون رو ببینی، پر از کتابه - از اونایی که خواهرم تو دانشگاه می خونه، فلسفه و این چیزا.

- شاید از اون مدل آدمای اهل فضای بازن.

زویی گفت: «شاید.» به من سقلمه زد. «ولی اینجا یکی هست که فعلا نمی خواد تو فضای باز باشه.»

زد برادرانش را ترک کرده بود و مستقیم به طرف ما می آمد. به هردوی ما لبخند زد و گفت: «سلام زویی، اسکای.»

زویی گفت: «سلام زد.» و برای ایو که از آن طرف اتاق به او نگاه می کرد دست تکان داد. «همه اومدن خونه؟»

- یه کم مسائل خانوادگی داشتیم. هر دو تون عالی شدین.

زویی از حالت زدِ مطلب را گرفت؛ در حالی که دستبندهایش تلق تلق می کرد، موهای بلندش را روی شانه اش انداخت و مانند یک ستاره، ما را ترک کرد و در همان حال گفت: «ممنون زد. خودت هم خیلی بد نشدی. من میرم یه سری به ایو بزنم. می بینمتون.»

زویی به آرامی دور شد و ما را در حاشی هی جمعیت تنها گذاشت. زدِ جلوی من ایستاده بود و دیدم را نسبت به بقیه ی اتاق کور میکرد برای همین احساس میکردم انگار فقط من و او هستیم.

با صدای آهسته گفت: «سلام.»

گفتم: «فکر کردم قبلا سلام کردیم.» وای خدا، این پسره خیلی جذاب بود.

- قبلا به تو و زویی سلام کردم. این یکی فقط برای خودت بود. «آهان.» لبم را گاز گرفتم تا جلوی خند هام را بگیرم. «سلام.»

«وقتی گفتم عالی شدی شوخی نم یکردم.» دستش را دراز کرد و یک حلقه مو را پشت گوش من زد. «این ها از کجا اومد؟» - توی مدرسه قایمشون می کنم. می تونه باعث زحمت بشه.

زدِ گفت: «من اینجوری دوست دارم.»

- خب، تو که مجبور نیستی هر شب شونه بزنی و گره هاشو باز کنی.

- در کمال میل داوطلب میشم.

- اوه.

زد گفت: «آره، اوه.» خندید و بازویش را دور شانه ی من انداخت.

«بریم قاطی جمعیت؟»

- مجبوریم؟

- اوهوم. می خوام مامان و بابام رو ببینی.

«چیزی بهشون گفتم؟» این حرف های مربوط به رو حربا را باور نمی کردم ولی او باور داشت و نمی ندا ستم در این باره چه کار می کرد. - نه، می خوام وقتی به او نها میگویم تو هم در مورد این مسألهخوشحال باشی. وقتی خبر رو بهشون بدم غیر قابل تحمل میشن.

دلیل واقعی اش این بود یا فقط با من بازی میکرد و کلاف را می چرخاند تا مرا گیر بیندازد؟ وقتی موضوع به او مربوط می شد نمی دانستم آیا می توانم به غریز هام اعتماد کنم یا نه.

پرسیدم: «برادرات چی؟ میتونم اون ها رو ببینم؟»

- می تونی ایو رو ببینی چون از قبل می شناسیش و دیگه کاریش همیشه کرد ولی میخوام تو رو کاملا از بقیه دور نگه دارم.

- چرا؟ از من خوششون نمیاد؟

زد بازوی مرا نوازش کرد و باعث شد پوستم مور مور شود. «مگه میشه کسی از تو خوشش نیاد؟ موضوع این نیست. فقط این که اون وقت داستا نه‌ای خجالت آوری در مورد من بهت می‌گن و بعدش تو دیگه با من حرف نم‌یزی.» - فکر نکنم احتمالش باشه.

با لبخندی ملایم به من نگاه کرد. «نه، من هم فکر نکنم.»

کنار آقای کنیلی ایستادیم و وقتی اجرایش پشت پیانو تمام شده‌مراه بقیه او را تشویق کردیم. آقای کنیلی برای حضار ابراز احساسات کرد و بعد وقتی زد را همراه من دید اخم هایش در هم رفت.

از من پرسید: «دوست داری تو هم چیزی بزنی اسکای؟» مشخص بود که فکر میکند راه خوبی برای جدا کردن ماست.

گفتم: «نه، ممنون آقا. امشب نه.»

زد فشار دستش روی شانه‌ی مرا بیشتر کرد. «می‌خواین براتون یه نوشیدنی بیارم آقا؟»

آقای کنیلی جا خورد. «لطفت رو می‌رسونه.» همراهی ما را دوباره ارزیابی کرد. «خوشحالم می‌بینم اسکای تأثیر خوبی روی تو گذاشته.»

زیر لب گفتم: «هنوز روزای اوله.»

آقای کنیلی گفت: «یه نوشابه می‌خورم - کوکا.»

«الان بر می گردم.» زد دستش را از شانهِ ی من کشید و وارد جمعیت شد تا یک پیشخدمت پیدا کند. این طور که سعی میکرد مرا تحت

۲۰۴

تأثیر قرار دهد و نشان بدهد وقتی بخواهد می تواند مؤدب باشد تقریباً خنده دار بود. مشخص بود آقای کنیلی سعی می کند راهی برای مطرح کردن یک موضوع سخت پیدا کند. برگه های موسیقی را ورق زد و پرسید: «راحت جا افتادی اسکای؟»

- بله، ممنون.

- همه مراقبت هستن؟

به او اطمینان دادم: «بله آقا.»

«اگه هر جور ... مشکلی با کسی داشتی، می دونی که مشاور مدرسه

[برای کمک] هست، نه؟» استاد موسیقی به دفاع از من بر می خواست - هر چند فکر نمی کنم

آمادگی داشت مستقیماً با مرد گرگی رو به رو شود.

گفتم: «بله، آقای جو به من گفته. ولی خوبم. واقعا.»

زد برگشت. «یه نوشابه آقا. آماده ای بریم اسکای؟»

- بله، خداحافظ آقای کنیلی.

۲۰۵

آقای کنیلی با نگرانی به من لبخند زد. «از نوشیدنی ممنونم زد.» نشست و شروع به نواختن موسیقی تدفین مالر^۱ کرد.

زد پچ پچ کرد: «داره به من پیغام میده؟»

گفتم: «یا به من. مردم نمی تونن درک کنن چرا ما با هم هستیم.» «نمی تونن درک کنن چرا خوشگل ترین دختر این جا نصیب من شده؟ پس هیچ قوه ی تخیلی ندارن.» وقتی دید حرفش باعث شده من دوباره سرخ شوم خندید. انگشت شستش را روی گونه ی من کشید. «تو مصداق کلمه ی شیرین هستی، میدونستی؟»

- امیدوارم از من تعریف کرده باشی.

- قصدم همین بود. حتی اون موقعی که داشتم بهت اخطار می دادم هم این رو می دونستم -

می دونی که، در مورد بیرون رفتن بعد از تاریکی. به حرفم گوش کردی، نه؟

با سر تأیید کردم؛ نم یدانستم چه کار دیگری بکنم. در این مورد خیلی جدی به نظر میرسید.

۲۰۶

لبخندی زد و با یک رشته موی خودم گردنم را قلقلک داد. «به خاطر این که باید به خاطر خوابم این کار رو می کردم خیلی عصبانی بودم - هنوزم در موردش نگرانم - ولی حتی همون موقع هم، از بین اون همه عصبانیت می دیدم که یه جورایی بانمکی.»

- هیچ وقت نشون ندادی.

لب هایش با لبخندی که نشان از اعتماد به نفسش بود پیچ خورد.

«خوب می دونی که، منم باید شهرتم رو حفظ میکردم. فکر کنم همون روز توی پارکینگ گرفتارت شدم. هیچی جذاب تر از یه زن عصبانی نیست.»

خیلی دلم می خواست که زد حقیقت را بگوید ولی هنوز شک داشتم.

«بانمک و جذاب؟ من اینجوری نیستم.»

زد گفت: «معلومه که هستی. من یه دیپازون هستم، تو هم ضربه ی کاملی هستی که باعث

میشی من شروع به نواختن بکنم.»

این حرف ها مرا آشفته می کرد. «زد، هیسس!»

- چیه، از تعریف خوشت نمیاد؟

- معلومه که خوشم میاد - فقط نمی دونم باهات چی کار کنم.

- فقط بگو وای، ممنون زد - این قشنگترین حرفی بود که تا حالا به نفر به من زده.

- میشه این لهج هی الکی انگلیسی رو بس کنی - اصلا جواب نمیده!

سرش را به عقب انداخت و خندید و باعث شد نگاهها به سمت ما برگردد. دست مرا گرفت و کف دستم را بوسید. «تو عالی هستی. می دونی، من نمی تونم بفهمم چرا اینقدر دیر فهمیدم جریان تو چیه.»

هنوز آماده نبودم در مورد احساسات حرف بزنم؛ باید این رابطه را واقعی نگه میداشتم. پرسیدم: «این خواب های تو - همیشه درست از آب در میان؟»

زد اخم کرد. «یه جورایی. نگران نباش، اجازه نمیدم اتفاقی برای تو بیفته. من خوب ازت محافظت میکنم اسکای.»

نمی دانستم چه چیز دیگری می توانم در مورد چنین تهدید مبهمی بگویم ولی زد مرا ترسانده بود. موضوع را عوض کردم. «می دونی، تینا فکر نمی کنه تو به من بیای.» به آن طرف اتاق، جایی که تینا با سالی گپ می زد اشاره کردم. با لباس بلند سبزش خیره کننده شده بود؛ نلسون همان نزدیکی ها می پلکید - متوجه شده بود که تینا امشب نگاه های تحسین آمیز زیادی را به خودش جلب کرده است.

«عه؟» به نظر می رسید زد سرگرم شده است. «و کی به تو میاد؟»

- نظر تینا یا خودم؟

- خودت.

قبل از اینکه ریسک کنم و به چهره‌هاش نگاه کنم لبخندی زدم و نگاهم را به کفش‌های جدیدم دوختم. کاملاً عصبی بودم ولی در هر صورت گفتم: «در حال حاضر به نظر می‌آید یه آدم قد بلند، از خود راضی، عصبانی و مخفیانه مهربون به من می‌آد.»
«نچ، کسی که من بشناسم نیست.» چشم‌هایش برق می‌زد.

آقای بندیکت حرف ما را قطع کرد: «اسکای، درسته؟ حالت چطوره؟» دست مرا در دستان بزرگ خودش گرفت و لحظه‌ای نگاه داشت. دستش گرم و توانا بود و بر اثر کار خشن شده بود. اگر از دیدن من با پسرش بعد از آخرین گفتگویی که در حضور او داشتیم تعجب کرده بود، آن را نشان نداد. البته، برداشت من این بود که چهره‌اش به ندرت افکارش را بروز میدهد. بر خلاف او، همسرش بمب انرژی بود؛ چشم‌های درشت تیره داشت، صورتش کاملاً احساساتش را منعکس می‌کرد و با حالت یک رقاص فلامنکو ایستاده بود. پسرانش، ظاهر لاتین خود را از او به ارث برده بودند. حالتی که آقای بندیکت بازویش را دور شانه‌های او انداخته بود نشان میداد رابطه و انرژی خاصی با یکدیگر دارند، شور و شوق خاموش و پنهانی نسبت به هم در آنها حس میشد.

«اسکای.» مادر زد رشته‌ی افکارم را پاره کرد؛ مچ دستم را نوازش کرد و به من لبخند زد.

- خوشحالم شما رو می‌بینم خانم بندیکت.

پرسید: «پسر مون به خاطر طرز حرف زدنش با تو کنار رودخونه ازت عذرخواهی کرد؟»

نگاهی به زد انداختم. «به روش خودش.»

«می بینم که درکش می کنی. خیلی خوشحالم. روزای سختی رو می گذرونه.» خانم بندیکت با ملایمت گون هام را نوازش کرد و بعد چشم هایش تمرکز خود را از دست داد و حالت چهره اش مبهم شد.

«ولی تو - تو هم این چیزها رو دیدی - زندگی کردی، خیلی هم بدتر. من خیلی متأسفم.»
 قلبم ایستاد.

زد به او اخطار داد: «مامان. بس کن.»

خانم بندیکت به طرف او برگشت. «من نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و نبینم.»

زد با ناراحتی گفت: «چرا، می تونی.» - این همه ناراحتی، تو

سن به این کمی.

آقای بندیکت همسرش را از من دور کرد. «کارلا، اسکای اومده اینجا که بهش خوش بگذره.

اسکای، هر وقت خواستی به ما سر بزنی.

همیشه خوشحال میشیم.»

می خواستم فرار کنم. این آدم ها باعث می شدند دوباره آن چیزها را ببینم. نمی توانستم. من آن احساسات را - رنگ ها را - فشرده بودم و آنها را جایی عمیق در درونم در یک جعبه قفل

کرده بودم. من این جا با کسی مثل زدِ بندیکت چه می کردم؟ چه کسی را گول میزدم؟ من نمی توانستم از پس رابطه با کسی بر بیایم - نباید حتی سعی می کردم.

«به خاطر این جریان متأسفم.» زدِ خجالت زده یقه‌ی لباسش را کشید. «بریم بیرون هوا بخوریم؟»

گفتم: «اونم مثل توئه.» می توانستم حس کنم بدنم شروع به لرزش کرده است. «اون داشت منو میخواند - اطلاعات زیادی هم به دست می آورد مثل تو.»
«حالا آروم باش.» جلوتر آمد تا مرا از دید سایر مهمانها پنهان کند.
«بهش فکر نکن.»

- من چی هستم؟ کتاب بازی، چیزی؟

زد گفت: «اینجوری نیست. فقط تو نیستی.»

- فکر کنم میخوام برم خونه.

- من می رسونمت.

«نه، لازم نیست. میگم تینا منو ببره.» در حال حاضر نمی خواستم نزدیک هیچ کدام از بندی کتها باشم.

- لازمه. اگه تو می خوای بری، من کسی هستم که تو رو می رسونه.

الان مسؤولیت تو با منه. من باید تو رو امن نگه دارم.

امن دقیقا برعکس احساسی بود که الان داشتم. عقب کشیدم. «فقط منو تنها بذار. لطفا.»

حتما تینا در تمام شب حواسش به من بود چون در یک لحظه خودش را به ما رساند. «مشکل چیه اسکای؟»

گفتم: «من ... من حالم خوب نیست.»

زد خودش را بین ما انداخت. «من می خواستم همین الان برسونمش خونه.»

تینا به تندى گفت: «من می تونم ببرمش.»

«لازم نیست. اون با منه. من مراقبش هستم.» می توانستم ببینم از این که می خواستم از دستش فرار کنم عصبانی است.

تینا پرسید: «اسکای؟»

بازوهایم را بغل کردم. راحت تر بود که بحث نکنم. فقط می خواستم با حداکثر سرعت به خانه برگردم حتی اگر به این معنی بود که چند دقیقه ای با زد در ماشین باشم.

گفتم: «زد منو می رسونه. فقط میرم به مامان و بابام بگم.»

واقعا احساس لرز و تنش میکردم و حتما نشانه ای از این حالم مادرو پدرم را قانع کرد که بهتر است خانه باشم. سیمون قبل از موافقت به سردی زد را برانداز کرد.

زد وقتی جیب خانوادگی شان را روشن میکرد گفت: «بابات خوب از پشش بر میاد.»

«چی؟» ناگهان احساس خستگی کردم - انگار خالی شده باشم. سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم.

- له کردن اعتماد به نفس طرفش. داشت به من می فهموند اگه انگشتم به دختر کوچولوش بخوره، منو میکشه.

خندیدم. «آره، یه کم غیرتی میشه.» کاملاً شبیه زد.

حرفمان را ادامه ندادیم؛ زد از تپه بالا رفت. کریستالی که از آینه آویزان بود، به طرز هیپنوتیزم کننده ای جلو و عقب می رفت و نور را بازتاب می داد.

زد در حالی که سعی می کرد ماشین را از کنار زمین گل آلودی که به تازگی آن را پوشانده بودیم رد کند پرسید: «چرا اونا رو با اسم کوچیک صدا می کنی؟»

۲۱۴

- من از وقتی ده سالم بوده با اونها زندگی کردم. هممون توافق کردیم با اسم کوچیکمون راحت تریم. احساس می کردن برای این که بهشون مامان و بابا بگم زیادی پیر شدن.

زد پرسید: «توافق کردین یا اون ها پیشنهاد کردن؟» درست می گفت.

من به شدت نیاز داشتم شبیه بقیه ی بچه ها باشم و می خواستم به آنها مامان و بابا بگویم ولی روش آنها اینطور نبود.

گفتم: «من با این موضوع مشکلی ندارم.»

بحث را ادامه نداد. «مامانم ... این بلا رو سر مردم میاره. چی می تونم بگم؟ متأسفم؟» -
تقصیر تو نیست.

- من تو رو بردم پیش اونا. باید مامان رو دور می کردم. اجازه نده چیزی که گفت نگرانت کنه.

گفتم: «فقط اینکه ... حس خوبی نداره فکر کنی یه نفر میتونه چیزهایی رو در موردت حس کنه.»

- لازم نیست به من اینو بگی؛ من با اون تو یه خونه زندگی می کنم.

۲۱۵

پرسیدم: «در مورد تو هم می تونه چیزی رو ببینه؟» این فکر باعثشده حالم خیلی بهتر شود.

- آره بابا. بندیکت بودن اصلا کار راحتی نیست.

بیرون خانه توقف کردیم. فقط چراغ ایوان روشن بود. زیاد مشتاق نبودم که تنها داخل بروم ولی نمی خواستم زد فکر کند دعوتم معنای متفاوتی دارد.

زد به آرامی گفت: «خوب پس همی نجا تو ماشین ادامه میدیم. فقط یه قدم کوچیک.» بعد خم شد و لب هایش را برای بوسه روی لب های من گذاشت. به طرز فوق العاده ای ملایم بود. احساس کردم انگار در هم ذوب می شویم و حصارهای من زیر وسوسه ی آرام او فرو می ریزد.

زِد خیلی زود، با بی میلی عقب کشید. «بابات کجاست؟ من مرده م؟» «اینکه انگشت نبود. تو گفתי بابام فقط در مورد انگشت فکر کرده بود.» صدایم به گوشم دور می رسید. وحشتم از بین رفته بود و کم کم از اینکه در زمان حال و اینجا هستم لذت میبردم - همراه زِد. همانطور که گفته بود بدنم با موسیقی او همنوایی می کرد.

۲۱۶

زِد فکرم را تأیید کرد: «درسته.» دست هایش را روی شانه ی من گذاشت و روی پوستم کشید. «بخشید، باید این کارو می کردم. باید این لباس رو ممنوع کنن.»

«اوهوم.» زِد بندیکت مرا میبوسید - چطور میتوانست حقیقت داشته باشد؟

«آره، من واقعا خیلی تو رو دوست دارم اسکای. ولی اگه الان بس نکنم، بابات منو میکشه و این میشه پایان یه دوستی زیبا.» برای بار آخر مرا بوسید و عقب کشید؛ به طرف در سمت من آمد تا به من کمک کند پیاده شوم. «من میرم چراغ ها رو روشن می کنم و بعد بر می گردم به افتتاحیه.»

- ممنون. دوست ندارم وارد یه خونه ی خالی بشم.

«می دونم.» زِد کلید را از من گرفت و در را باز کرد. در سالن منتظر شدم تا اتاق ها را به سرعت بررسی کرد.

بعد روی ایوان ایستاد و کلیدها را تکان داد. «دوست ندارم تو رو تنها بذارم. قول میدی نری بیرون.» - قول میدم.

- مطمئنی اوضاع خوبه؟

گفتم: «آره. خوبم.»

- و دوباره به خاطر مامانم ببخشید. اگه حالت رو بهتر می کنه باید بگم خواهرش، خاله لورتا، بدتره.

- واقعا؟

«آره. باورش سخته، نه؟ موقع عید شکرگزاری طرف های خونه ی ما پیدات نشه - ترکیبشون خیلی ناجوره.» مرا به طرف خودش کشید و نوک بین یام را بوسید. «شب به خیر اسکای.» - شب به خیر.

همانطور که دستش هنوز روی گونه ی من بود یک قدم به عقب برداشت. «مطمئن شو که در رو پشت سر من قفل کردی.»

کاری را که گفته بود انجام دادم و رفتم طبق هی بالا تا لباسم را عوض کنم. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، دیدم هنوز راه نیفتاده است.

در جیب نشسته بود. نگهبانی می داد تا پدر و مادرم برگردند. تهدید

۱ Loretta

نسبت به مرا خیلی جدی گرفته بود- که هم نگران کننده بود و همبه طرز عجیبی دلگرم کننده. دست کم امشب، لازم نبود بترسم.

۱۱ فصل

اولین برف سبک در اواسط اکتبر بارید. جنگل فوق العاده به نظر می رسید: برگ ها آنقدر رنگارنگ بودند که شبیه کاغذ رنگی های جعبه شکلات به نظر می رسیدند. سالی و سیمون اکثر روزها را با ناخن های آغشته به رنگ، با هیجان در مورد چال شهابی که در زمان نقاشی های رنگ و روغن با آن مواجه بودند حرف میزدند. وقتی در این حالت بودند، حتی اگر تلاش هم می کردند، باز هم اغلب چیزهای پیش پا افتاده ای مثل جلسه ی اولیا و مربیان دخترشان و این که آخرین باری که هنگام غذا خوردن او را دیده اند کی بوده است را فراموش می کردند. کمی احساس تنهایی میکردم ولی دست کم حالا پیاپویی در خانه داشتم تا اوقات تنهایی ام را پر کند. ولی در ریچموند استودیوی آنها در اتاق زیر شیروانی بود؛ اینجا، چند کیلومتر دورتر در مرکز هنری بودند.

بنابراین، این طور شد که نمایش کوچکی را که من مرکز آن بودم از دست دادند.

ماشین شایعه پراکنی دبیرستان ریکنریج در مورد حماسه ی زدن دیکت / اسکای برایت به شدت فعالیت می کرد. تصمیم من این بود که رابطه ی ما فقط در حد بیرون رفتن باشد؛ زد برای خودش برنامه ی دیگری داشت: محافظت-از-اسکای-و-روح ربای-او-بودن. من حاضر نبودم در این مورد با او صحبت کنم - این حرف ها منجر به طوفان می شد. ولی با پسری مثل زد، چه انتظاری می شد داشت؟ رابطه با او هی چوقت نمی توانست ساده باشد.

تینا سر خیابان پیاد هام کرد. در مورد زِد به من سخت می گرفت و وقتی گفتم از موقعی که تصمیم گرفته برگ جدیدی در دفتر زندگیش باز کند به شدت مهربان شده و تلاش میکند مرا قانع کند که بودن ما با هم فکر خوبی است، حرف مرا باور نکرد.

تینا اصرار داشت: «زِد از اون پسرای نیست که دم در تو رو ببوسه و بره - از اون مدل پسرای سر به راه نیست.»

گفتم: «خب، ولی این کار رو کرد.» کم کم داشتم از دستش ناراحت می شدم. «خیلی از اونیه که به نظر میاد بهتره.» دست کم، من فکر می کردم این طور باشد.

تینا گفت: «آره، چون میخواد تو این فکر رو بکنی.»

دستم را در میان موهای مشت کردم و محکم کشیدم - کاری که به جای جیغ زدن انجام می دادم. همه، از همکلاسی هایم گرفته تا معلم ها، پیش بینی می کردند رابطه ی من با زِد منجر به فاجعه شود.

همه ی آنها مصمم بودند او را به عنوان خلاف کار داستان و مرا به عنوان دختر بی دست و پایی که هر لحظه ممکن است خودش را به دردسر بیندازد در نظر بگیرند. نلسون دائماً نگران بود و زیر لب تهدیدهایی در مورد این که اگر اوضاع خراب شود چه کاری با زِد خواهد کرد میگفت. خانم های کادر مدرسه، نصیحت های پر رمز و رازی در مورد این که اجازه ندهم بیش از حدی که میخوامم به من فشار وارد شود می کردند. خودم به اندازه ی کافی افکار بدبینانه داشتم؛ شنیدن آنها از زبان دیگران اعتماد به نفسم را از بین میبرد.

وقتی از مدرسه برگشتم، خانم هافمن صدایم کرد: «دوباره تنهایی اسکای؟» - فکر کنم.

- می خوای یه سر بیای اینجا؟ کیکی براونی درست کردم.

- ممنون، ولی باید ... تکالیفم رو انجام بدم.

- پس من یه کم برات میارم.

- عالی میشه.

دیگر لم کنترل خانم هافمن دستم آمده بود. هیچ وقت به خانه اش نمی رفتی مگر اینکه قشنگ یک ساعتی وقت اضافه داشته باشی چون هر چقدر هم مثل هودینی^۱ در زنجیرهای محکمت وول می زدی فرار از گفتگو با او غیر ممکن بود. اگر در قلمرو خودت بودی کار کمی ساده تر می شد و خانم هافمن همیشه برای تکالیف مدرسه احترام قائل بود که در نتیجه میشد آن را به عنوان بهانه مطرح کرد.

به همین دلیل، وقتی دفتر و کتابم را بیرون آوردم رفت. همان طور که یکی از بیسکویت هایش را می جویدم به اتاقم در طبقه ی بالا رفتم تا تکلیف تاریخم را انجام بدهم.

'اسکای، خوبی؟'

بعد از چند هفته مقاومت، بالاخره باید قبول میکردم که میتوانم صدای او را در سرم بشنوم. 'زد؟' از پنجره بیرون را نگاه کردم؛ تقریباً انتظار داشتم ماشینش را در خیابان بینم. 'کجایی؟' 'خونه. میخوای بیای اینجا؟'

'چه جوری میتونی...؟ نه صبر کن: چطوری میتونیم اینجوری حرف بزنیم؟ وقتی اینقدر از هم دوریم.'

'میتونیم دیگه. میخوای بیای؟'

انتخاب بین اینکه در خانه تنها بنشینم یا با خانواده هی زد رو در رو شوم؟
 'مامان دنوره، ایو رفته یکی از این همای شهای انیشتین جوان سال.
 فقط من و بابا و زو هستیم.'

'باشه، میام. شما اون بالا نزدیک تله کابین هستین، درسته؟ فکر کنم بتونم پیدات کنم.' ژاکتم
 را از جارختی برداشتم و به طرف پایین راه افتادم.

'نه! نم یخوام تنهایی بیای بیرون - داره تاریک میشه. میام دنبالت.'

'من از تاریکی نم یترسم.' 'من میترسم. به خاطر من.'

گفتگو را قطع کرد. روی پله های پایینی نشستم و شقیق ههایم را ماساژ دادم. گفتگو با او از فاصل هی دورتر سخت تر به نظر می رسید؛

۲۲۴

به نوعی خسته کنند هتر. یکی دیگ از چیزهایی که باید از او می پرسیدم.

ده دقیقه بعد صدای جیپ را شنیدم. ژاکتم را روی شانه ام انداختم و کلیدهایم را برداشتم و از خانه بیرون دویدم.

- حتما همه قوانین راهنمایی رانندگی رو شکوندی که به این سرعت رسیدی!

زد لبخند ملایمی به من زد. «وقتی تماس گرفتم تو راه بودم.»

«به این میگی تماس؟» سوار ماشین شدم و به طرف شهر برگشتم.

«می تونی مثل بقی هی آدما از موبایل استفاده کنی.»

- اینجا خوب آنتن نمیده - کوه زیاد داره.

پرسیدم: «فقط به همین دلیل؟»

گوشه های دهان زد پیچ خورد. «نه، این جوری باعث میشه تو، خب، نزدیک تر باشی.»

باید بعدا در مورد این هم فکر می کردم. «با کس دیگ های هم این طوری حرف میزنی؟»

- با خانواده م. ما تو کل دره، کمترین قبض تلفن رو داریم.

۲۲۵

خندیدم. «می تونی با برادرات تو دنور هم حرف بزنی؟»

دست راستش را پشت صندلی من گذاشت و در حین این کار گردن من را نوازشی کرد. «این

همه سؤال برای چیه؟»

گفتم: «بخشید که این خبر رو بهت میدم زد، ولی این چیزا عادی نیست.»

«برای ما عادیه.» به طرف مسیری که در کنار محل اسکای بالا می رفت و به خان هاش می رسید پیچید. «همین جا می زنم کنار.»

پرسیدم: «چرا؟ چی شده؟»

- چیزی نشده. شک دارم وقتی وارد خونه بشیم دیگه فرصت کنیم تنها باشیم برای همین فقط میخوامم تو رو ببوسم.

کمی عقب کشیدم. زد، اینا واقعیه؟ تو میخوای با من باشی؟»

کمر بند مرا باز کرد. «قطعا واقعیه. تو همه ی اون چیزی هستی که من می خوام. همه ی چیزی که بهش نیاز دارم.»

- من هنوز نمی فهمم.

۲۲۶

سرش را به سر من تکیه داد؛ نفس گرمش به گوشم میخورد.

«می دونم؛ دارم سعی می کنم بهت وقت بدم، فرصت بدم تا منو به اندازه کافی بشناسی تا بتونی به من و به این رابطه اعتماد کنی.»

- و ماچ و بوسه؟

زیر لب خندید. «باید اعتراف کنم به خاطر خودمه. تو این زمینه خودخواهم.»

پدر زد بیرون از خانه ما را دید؛ لباس سرهمی کارگری پوشیده بود و یک جعبه ابزار حمل می کرد. چیزی در حالتش وجود داشت که نشان می داد می داند با دست هایش چه کار باید بکند؛ یک مهندس ذاتی. خانه ی بندیکت ها یک خانه ی چوبی بزرگ قدیمی به رنگ بستنی وانیلی بود که در ابتدای مسیر تله کابین در بالاترین قسمت شهر قرار داشت.

«پس اینجا یی زد.» دست های روغنی اش را با تکه پارچه ای پاک کرد.

«دیدم داری میای.»

زد به دلایلی دلخور شد. «بابا!»

آقای بندیکت گفت: «می دونی که اگه تمرکز نکنیم نمی تونیم اینچیزا رو کنترل کنیم. یادت رفت حفاظ درست کنی. اسکای، خوشحالم دوباره می بینمت. فکر نکنم درست و حسابی به هم معرفی شده باشیم: من ساول بندیکت^۱ هستم.»

زاویر جست و خیز کنان از پشت خانه پیدایش شد. «سلام!»

زد غرغر کرد: «تو دیگه نه!»

- چرا؟

زد گفت: «بابا من و اسکای رو دیده.»

زاویر هر دو دستش را بالا گرفت. «من بی گناهم. من هیچ جا نزدیک ذهن تو نبودم، هر چند می تونم حدس بزنم اون تو چه خبر بوده.»

زد به او اخطار داد: «فکرش رو هم نکن.»

با بدگمانی پرسیدم: «منظورش از نزدیک ذهن تو چیه؟»

هر سه نفرشان حالت عجیبی پیدا کردند. می توانستم قسم بخورم گردن ساول قرمز شد.

پرسیدم: «وقتی داشتیم رانندگی می کردیم با اون حرف می زدی؟»

Saul Benedict

زد گفت: «معلومه که نه.»

ساول با صدای آهسته ای پرسید: «اون خبر داره؟ چطوری؟»

زد شانه ای بالا انداخت. «یهویی شد. خودتون که شنیدین مامان در موردش چی گفت - اسکای پله. عبور از اون زیاد سخت نیست.»

پل؟ این دیگه چی بود؟

ساول با دست اشاره کرد که جلوتر از او وارد خانه بشوم. «پسر من تو ذهنت با تو حرف میزنه اسکای؟»

- اممم ... شاید.

- تو به کس دیگ های چیزی نگفتی؟

گفتم: «خب، نه. یه کم عجیب و غریبه.»

به نظر می رسید خیالش راحت شده باشد. «ما ترجیح میدیم مردم در این مورد چیزی ندونن برای همین خیلی ممنون میشم اگه پیش خودت نگهش داری.»

- باشه.

ساول پرسید: «تو با این مسأله مشکلی نداری؟»

«چرا ولی بیشتر نگران این هستم که به نظر میاد زد قبل از خودممی فهمه به چی فکر میکنم.» تازه از جریان روح ربا بگذریم.

خطوط ریز دور چشم ساول عمیق تر شد - یک خنده ی بی صدا. «بله، همه ی ما همین حس رو نسبت به زد داریم. وقتی بچه هم بود هیچ وقت جریان بابانوئلی که از دودکش پایین میاد رو باور نکرد. ولی یاد می گیری باهاش کنار بیای.»

خانه فضای دوستانه ای داشت: گلچینی از اشیا و وسایل از دور دنیا که بیشتر به آمریکای لاتین مربوط می شد، در اتاق های نشیمن پراکنده شده بود. این حس را به من میداد که بندیکت ها خانواده ای هستند که خوب با هم کنار می آیند. به گوشه ای سرک کشیدم و انبوهی از لوازم اسکی را دیدم که در انباری روی هم ریخته بودند.

گفتم: «جالبه.»

ساول با لبخند مشتاقانه ای گفت: «بله، ما اسکای بازیمون رو جدی می گیریم، هر چند زد اسنو
بورد رو ترجیح میده.»

زاویر وانمود کرد برادرش را با تیر میزند و گفت: «دشمن شماره ی یک ملت.»

پرسیدم: «اونایی که اسنوبورد میکنند با اسکای بازا کنار میان؟»

ساول گفت: «همیشه نه. تو اسکای میکنی؟»

زد حتما پاسخ را در ذهن من خوانده بود. «نمی کنی؟» - انگلیس خیلی به

برف های انبوهش مشهور نیست.

زد گفت: «بابا، مورد اورژانسی داریم. آموزش فشرده با اولین بارش برف شروع میشه.»

ساول با حالتی کاسب مآبانه سرش را برای من تکان داد. «شک نکن.»

گفتم: «فکر نمی کنم خیلی تو اسکای خوب باشم.»

هر سه بندیکت نگاهی رد و بدل کردند.

زاویر زد زیر خنده. «آره، درسته.»

خیلی عجیب و غریب بود؛ قطعا اینجا چیزهایی در جریان بود که من نمی فهمیدم.

پرسیدم: «چی کار دارین می کنین؟»

ساول گفت: «فقط یه کم جلوتر رو می بینیم. بیا اینجا تو آشپزخونه.

کارلا برامون پیتزا گذاشته.»

هنگام درست کردن شام لحظات عجیب بیشتری هم پیش آمد. همهچیز به صورت عادی شروع شد ولی بعد به سمت سرزمین عجایب رفت. ساول مسؤولیت ظرفشویی را بر عهده گرفت و ثابت کرد می تواند یک سرآشپز در تهیه سالاد باشد. زاویر ادعا کرد حتی زد هم نمی تواند پیتزا را خراب کند برای همین به او اجازه داد مسؤولیت اجاق گاز را به عهده بگیرد.

زاویر گفت: «مشکل زد اینه که از قبل میبینه که غذا سوخته و به خودش زحمت نمیده چیزی رو عوض کنه.» زاویر پاهایش را روی یک صندلی خالی تکیه داد و ماهیچه های ساقش را مالید. برادرش را صدا زد: «این یکی قراره چطوری بشه؟»

منظورش چه بود؟

زد با اطمینان جواب داد: «این یکی از همه بهتر میشه.» و سینی را داخل فر هل داد.

زاویر پرسید: «خب، اسکای، مدرسه به نظرت چطوره؟ شرط می بندم بقیه ی بچه ها حسابی تو رو می چزونن؟» یک چوب شور را به طرف برادر کوچک ترش پرت کرد.

گفتم: «خوبه. یه کم با چیزی که عادت دارم فرق داره.»

- آره، ولی ریکنریج از خیلی از دبیرستا نها بهتره. بیشتر بچه هابعدش می تونن کاری رو که می خوان ادامه بدن.

یک مشت خوراکی از روی میزی که بین ما بود برداشتم. «تو چی؟ به من گفتن توی اسکای مارپیچ خوبی. در سطح استاندارد المپیک.»

شانه هایش را بالا انداخت. «ممکنه، ولی فکر نکنم تا اون حد ادامه بدم.»

گفتم: «به خاطر اینکه میبینی که شکست میخوری و نمی خوای به خودت زحمت بدی عوض کنی؟»

زاویر گفت: «آاااا!» و خندید. «هی زد، دوست دخترت یه رگه بدجنسی داره ها. به خاطر اینکه سر آشپزی مسخره ت کردم سرم تلافی کرد.»

«دمش گرم.» زد سری به علامت تشویق برای من تکان داد. «به هیچ کدوم از مزخرفاتش گوش نده اسکای. من می تونم آشپزی کنم.»

- آره، مثل اسکای که میتونه اسکی کنه.

یک لیمو از ظرف میوه بیرون پرید و مستقیم به بینی زاویر خورد. از روی صندل یام بالا پریدم. «چه غلطی...»

ساول اخطار داد: «زدا! مهمون داریم.»

هنوز چیزی را که دیده بودم باور نکرده بودم. «شما یه جنی چیزی تو خونه دارین؟»

زاویر بینی اش را مالید. «آره یه چیزی داریم.»

اصرار کردم: «کسی می خواد اینو توضیح بده؟»

زاویر گفت: «من که نه. قبل از این که به این طرز زشت با یه میوه حرف منو قطع کنن چی می گفتیم؟» لیمو را به طرف زد پرت کرد که ناگهان وسط راه داخل ظرف میوه افتاد. زاویر غرغر کرد: «کله خر!»

گفتم: «اممم ... در مورد اسکای بازی تو حرف می زدیم.» به زد نگاه کردم ولی او در حال پاک کردن میز با حالت معصومانه ای سوت می زد. زیادی معصومانه.

- آهان، آره. خب، فکر نکنم برم سراغ اسکای بازی حرف های. خیلی کارهای دیگه هست که میخوام با زندگیم بکنم.

۲۳۴

«میتونم تصور کنم.» ولی مطمئن نبودم منظورش چیست. به نظر من بیشتر شبیه بهانه بود.

- من به عنوان قهرمان جوانان کلورادو، بدون شکست بازنشسته میشم.

زد اضافه کرد: «و هیچ وقت نمیداره ما این موضوع رو فراموش کنیم.»

در این لحظه اتفاق عجیبی برای لیمو افتاد: منفجر شد.

ساول روی میز زد: «پسرا!»

هر دو هم صدا و مطیعانه گفتند: «بخشید.» زاویر بلند شد تا کثیف کاری را تمیز کند.

پرسیدم: «توضیحی هم در کار نیست، درسته؟» این بندیکت ها مرا گیج می کردند ولی در این لحظه فقط میخواستم بخندم.

زاویر گفت: «نچ، از طرف من که نه. اون خودش بهت میگه.» و دستمال را به طرف زد پرت کرد. «بعدا.» و ناگهان به طرف اجاق شیرجه زد. «اه، زد، گذاشتی بسوزه! فکر کردم گفتمی این یکی از همه

۲۳۵

بهرتر میشه.» دستکش های فر را برداشت و پیتزایی را که کمی سیاهشده بود بیرون آورد.

زد بو کشید. «عالیه. فقط ته گرفته. دارم پیشرفت می کنم.»

زاویر پس کله ی او زد. «فایده ی علامه ی دهر بودن چیه وقتی حتی نمی تونی یه پیتزا پیزی؟»

زد با خوش خلقی جواب داد: «خودم هم هر روز همینو از خودم می پرسم.» و چاقوی پیتزا را

بیرون آورد.

بعد از شام، زد پیشنهاد کرد در جنگلی که کنار مسیر اسکای بود قدم بزنیم تا کالری های پنیر پیتزا را بسوزانیم.

ژاکت مرا برایم گرفت که بیوشم و توضیح داد: «چون من غذا رو پختم زو مسؤل تمیز کاریه،

برای همین ما آزادیم.»

- پختی؟ این کاری بود که کردی؟

- قبول. سوزوندم.

دست مرا گرفت و از در پشتی بیرون برد. خانه حیاط نداشت فقط قبل از انتهای مسیر اسکای و پایین تله کابین یک نرده وجود داشت.

۲۳۶

از اینجا نمی شد قله ی کوه را دید، فقط شیب تند جنگل که از ایستگاه تله کابین بالا می رفت و درختان صنوبر که مثل فرش گسترده شده بود دیده میشد. نفس عمیقی کشیدم، هوا در پشت گلویم سرد و خشک بود و باعث می شد پوست صورتم کش بیاید. سرم کمی گیج میرفت که آن را به حساب ارتفاع گذاشتم.

زد به شیب اشاره کرد و پرسید: «بالا یا پایین؟»

بهتر بود اول کار سخت تر را انجام دهیم تا تمام شود. «اول بالا.» - انتخاب خوبی. من به جایی دارم که مورد علاقه مه و دوست دارم به تو نشون بدم.

از زیر درخت ها رد شدیم. بیشتر برفی که به خاطر بارش سبک دیروز جمع شده بود از شاخ ها ریخته و ذوب شده بود و بر گهای سبز تیره سوزنی و سبز روشن تر صنوبر دیده میشد. هوا صاف و بدون ابر بود و مثل کریستال می درخشید و باعث می شد ستاره ها در تضاد با آسمان به چشم بیایند. آهسته به راه افتادیم و از بین درختان حرکت کردیم. کمی بالاتر به برف های عمیق تری رسیدیم که با شروع زمستان از کوه به پایین سرازیر میشد.

زد توضیح داد: «تا عید شکر گذاری، از اینجا پایین تر برف روی زمینمی مونه.»

دست در دست هم چند دقیقه ی دیگر هم راه رفتیم. زد با ملایمت بند انگشتانم را از روی دستکش نوازش می کرد. به نظرم به طرز عجیبی شیرین بود که این پسر که به خشونت در ریکنریج شهرت داشت ظاهرا از راه رفتن به این حالت راضی بود. تناقضاتش به شدت جذاب بود.

البته، مگر اینکه تینا درست میگفت و او فقط چیزی بود که فکر می کرد من می خواهم. دمت گرم اسکای: چه خوب یک لحظه ی دوست داشتنی رو خراب کردی.

برف تا قوزک پا می رسید و کف شهای معمولی من نمی توانست پاهایم را خشک نگه دارد.

یک تکه یخ را قبل از اینکه آب شود با لگد از نوک پارچه ای کفشم کنار انداختم و غرغر کردم: «باید فکرش رو می کردم.»

- الهاماتم زیاد برای مسائل کاربردی مثل این کمک نمی کنه؛ ببخشید. باید می گفتم چکمه بیاری.

گاهی واقعا آدم عجیبی بود. «خب، به جز این مکالمه ی ذهنی، فکر می کنی چه قدرت های دیگه ای داری؟»

زد گفت: «چیزای مختلف، ولی اصلش اینه که میتونم آینده رو ببینم.»

در محلی با زیبایی خیره کننده، فضای بازی در جنگل که برف عمیق و دست نخورده بود، توقف کرد. «می خوای فرشته درست کنیم؟»

چنان عادی وسط صحبت‌مان این حرف را زد که ماتم برد. گفتم:

«اول تو برو. نذار من جلوت رو بگیرم.»

لبخند شیطنت آمیزی زد و از پشت روی برف های عمیق افتاد و دست ها و پاهایش را بالا و پایین برد تا فرشته بسازد.

- بیا، می دونم که این کار رو می کنی.

- چون می تونی آینده رو ببینی؟

- نه، چون می خوام این کار رو بکنم.

به سرعت نشست و قبل از اینکه فرصت مقاومت داشته باشم مرا کنار خودش پایین کشید.

خب، حالا که اینجا بودم، باید یک فرشته درست میکردم. روپشت دراز کشیدم و در حالی که

به آسمان پر ستاره خیره شده بودم سعی کردم اجازه ندهم نگرانی هایم در مورد سیونت

بودن و خطرات احتمالی که در کمینم بود زیبایی نفس گیر جنگل در شب را خراب کند. می

توانستم زد را در کنارم احساس کنم که منتظر بود قدم دیگری به طرف او بردارم.

از زد پرسیدم: «چه چیزایی رو می تونی ببینی؟»

- همه چیز رو نمی تونم؛ همیشه هم نمی تونم. نمی تونم آینده ی خانواده م رو ببینم یا به

ندرت ممکنه پیش بیاد. ما خیلی به هم نزدیکیم، تداخل زیاد داریم، متغیرها خیلی زیادن.

پرسیدم: «اون ها هم همین حالت رو دارن؟»

زد گفت: «خوشبختانه فقط مامانم.» نشست و برف را از آرنجش تکاند. «بقیه استعدادهای دیگ

های دارن.» - تو آینده ی من رو دیدی؟ تو اون الهام؟

دستی به صورتش کشید. «شاید. ولی اگه به تو بگم دقیقا چی دیدم ممکنه شرایط رو عوض کنه

یا دلیل اون اتفاق بشه - نمی تونم دقیقتشخیص بدم. هر چی به یه اتفاق نزدیک تر بشم دیدم

قوی تر میشه.

فقط حدود یکی دو ثانیه قبل از یه اتفاق میتونم قطعی بدونم چی میشه. تازه ممکنه کاملا غلط

از آب در بیاد. توی قایق همین طور شد؛ وقتی دخالت کردم باعث شدم چیزی که سعی

میکردم جلوش رو بگیرم اتفاق بیفته.»

پرسیدم: «پس به من نمیگی اسکای باز خوبی میشم یا نه؟»

سرش را تکان داد و به پیشانی من ضربه زد. «نه، حتی این رو هم نمیگم.»

- خوبه، فکر کنم ترجیح میدم ندونم.

نسیمی در شاخه ها پیچید. سایه های زیر درختان عمی قتر می شد.

با ملایمت پرسیدم: «چه حسی داره؟ چطور میتونی تحمل کنی که اینقدر بدونی؟» زد از

بسیاری جهات برعکس من بود: من خیلی کم در مورد خودم می دانستم، در مورد گذشت

هام؛ او خیلی چیزها در مورد آینده می دانست.

زد بلند شد و مرا هم بالا کشید. «اغلب اوقات، مثل یه نفرینه.

می دونم مردم چی میخوان بگن، فیلم چطور تموم میشه، امتیازبازی چی میشه. برادرام درک نمیکنم یا نمیخوان بهش فکر کنن، که چه حسی داره. ما هر کدوم با موهبت های خودمون دست و پنجه نرم می کنیم.»

تعجبی نداشت در مدرسه مشکل داشت. اگر همیشه جلوتر از بقیه بود، همیشه می دانست و نمی توانست نتایج را عوض کند، پس تحت فشار حس پوچی وحشتناکی قرار داشت - مثل سوختن پیتزا. همین که به آن فکر می کردم باعث می شد سرم درد بگیرد. «این ها خیلی عجیب و غریبه.»

بازویش را دور من انداخت و مرا زیر شانه اش کشید. «آره، درک می کنم. ولی نیاز دارم تو درک کنی. می دونی اسکای، مثل اینه که، چه می دونم، فکر کنم یه کم مثل اینه که تو یه آسانسور که موسیقی ملایم پخش می کنه باشی. داره اون پشت پخش میشه ولی تا وقتی بهش توجه نکنی نمی فهمی. ولی هر از گاهی، یه ترومپت شروع میشه. صحنه ها واضح میشن. همیشه آدم ها رو نمی شناسم یا نمی فهمم معنیش چیه. در هر حال تا بعد از اون اتفاق نمی فهمم.

ممکنه سعی کنم و جلوی اون رو بگیرم ولی بالاخره یه جوری که تصورش رو نمی کردم اتفاق میفته. سعی می کنم جلوی دیدنشون رو بگیرم - برای یه مدت می تونم - ولی به محض اینکه یادم میره برمی گردن.»

به نظر من که بیشتر شبیه یک نفرین بود تا یک موهبت. به محض اینکه موج را تنظیم میکرد یک قدم جلوتر از بقیه بود.

بعد، فهمیدم.

«ای متقلب لعنتی!» با آرنج به دنده هایش سقلمه زدم. «تعجبی نداره وقتی توپ پرتاب میکنی

یا گل می زنی شکست ناپذیری!»

زد به طرف من برگشت و نیشخند زد: «آره، این مزایا رو هم داره. به تو که کمک کرد، نه؟»

گلی را که گرفته بود به یاد آوردم. «اوه.»

- آره، اوه. رکورد گل زنی عالیم رو به خاطر تو قربانی کردم.

- زیاد هم نه، قبلش بیست باری گل زده بودی.

- آره؟ ولی مردم چه چیزی از اون بازی به یاد میارن؟ اینکه من کلی گل زدم یا این که تو

اون یه دونه رو گرفتی. هیچ وقت از این جریان جون سالم به در نمی برم.

«احمق.» با مشت به او زدم.

اینقدر جرأت داشت که به من بخندد. «تموم شد. باید قبل از اینکهربرای بار دوم من رو بزنی

دوباره حواست رو پرت کنم.»

همان طور که به جلو خم شده بود تا مرا ببوسد ناگهان شیرجه زد و مرا به پشت پرت کرد.

یک تنه ی درخت در دو متری پشت سر ما خرد شد. همزمان، صدایی شبیه انفجار احتراق

ناقص ماشین شنیدم. زد مرا پشت تنه ی درختی که افتاده بود کشید و به زمین فشار داد و با بدن خودش مرا پوشاند. فحش می داد.

- قرار نبود همچین اتفاقی بیفته!

سعی کردم بلند شوم. «از روی من برو کنار! اون چی بود؟»

زد گفت: «همون پایین بمون.» دوباره فحش داد، این دفعه بدتر.

«یکی به طرف ما شلیک کرد. دارم به بابا و زو خبر میدم.»

در حالی که قلبم به شدت میتپید آرام زیر او دراز کشیدم.

تق! تیر دیگری به درختی که زیاد از بالای سر ما فاصله نداشت خورد.

۲۴۴

زد سر خورد و از روی من کنار رفت. «باید حرکت کنیم! غلت بزنبرو اون طرف تنه درخت و به طرف اون کاج بزرگی که اونجاست بدو.»

گفتم: «چرا داد نم یزنی بگی داره به طرف آدم شلیک می کنه؟»

- اون نیومده حیوون شکار کنه اسکای: دنبال ماست. برو!

از زیر تنه درخت بیرون رفتم، بلند شدم و دویدم. می توانستم صدای دویدن زد را درست پشت سرم بشنوم - شلیک سوم - بعد زد از پشت روی من پرید و وقتی در حال افتادن بودیم آرنجش به چشم من خورد. تیر چهارم به درخت جلوی ما درست هم ارتفاع با جایی که سر من بود خورد.

زد گفت: «لعنتی. ببخشید.» ستاره ها دور سرم می چرخیدند. «این یکی رو دوباره خیلی دیر دیدم.» 'مصدوم بودن بهتر از مردنه.'

'آره. ولی باز هم ببخشید. فقط بیحرکت دراز بکش. بابا و زو دنبال شکارچی ما هستن.'

'فکر کنم بیشتر از یه نفره.'

۲۴۵

«چی؟» زد کمی سرش را بلند کرد تا به صورت من نگاه کند. «از کجا می دونی؟»

- نمی دونم. فقط حضورشون رو احساس میکنم.

زد به غریزه ی من شک نکرد و اخبار را به پدرش انتقال داد.

- بهش گفتم مراقب باشه.

زد همانطور روی من دراز کشید؛ حاضر نبود ریسک کند و مرا در خط آتش قرار دهد. «ممکنه

تله باشه که بابا رو بکشون بیرون. باید برگردیم تو خونه. یه نهری درست بالای اون

برآمده. اگه به اونجا برسیم می تونیم مخفی بشیم و دور بزیم برگردیم. باشه؟»

گفتم: «باشه. چطوری به اونجا برسیم؟»

زد لبخند محزونی زد. «تو حرف نداری اسکای. اکثر آدم‌ها تا الان قاطی کرده بودن. سینه خیز میریم - مثل مارمولک. اول من میرم.»

روی شکم بر روی زمین خزید و بعد آن طرف برآمدگی ناپدید شد. در حالی که سعی می کردم به این که از پشت تیر خوردن چه حسی دارد فکر نکنم، به دنبال او رفتم. خیلی تاریک بود و نم یتوانستم بینم آن پایین چه خبر است بنابراین فقط باید به او اطمینان

۲۴۶

می کردم. با سر به طرف رودخانه سر خوردم؛ چرخیدم و روی باسنمدر آب سرد فرود آمدم.
زد گفت: «از این طرف.»

۱۲ فصل

همانطور که دولا دولا راه می رفتیم، زد مرا در مسیر یک رودخانه ی کم عمق که به ابری می ریخت هدایت کرد. خودش چکمه پوشیده بود ولی کفش های ورزشی پارچ های من روی سنگ ها لیز می خورد و دائما تعادلم را از دست میدادم.

[به من گفت:] 'ژاکت من رو بگیر. تقریبا رسیدیم!'

با عمیق تر شدن رودخانه، کناره ی آن پایین تر آمد و فرصت پیدا کردیم که از آب بیرون بیاییم و از مسیر شیبدار پوشیده از چمنی که جلوی خانه بود سر در آوردیم.

زد پرسید: «چیزی احساس نمی کنی؟»

گفتم: «نه، تو چی؟»

«نمی تونم چیزی ببینم. بیا تا خونه بدویم.» بازوی مرا فشار داد. «به سه شماره. یک - دو - سه!»

پاهایم در کفشهایم شلپ شلپ می کرد، با این حال در طول زمینخالی دویدم و از در جلویی به داخل خانه پریدیم. صدای قفل در را از پشت سرم شنیدم که بدون اینکه زد به آن دست بزند بسته شد.

نفس نفس زنان پرسیدم: «بابات و زو خوبن؟»

وقتی وضعیت اعضای خانواده اش را بررسی می کرد، لحظه ای دور و مبهم به نظر رسید.

- اونا خوبن ولی شکارچیا رو گم کردن. تو درست می گفتی: دو نفر بودن. با یه ماشین شاسی بلند بدون علامت از شهر خارج شدن. مشکلی، با شیشه های دودی. صدتا ماشین مثل این تو کوهستان هست. بابا میگه تا وقتی برگردن همی نجا بمونیم. بذار یه نگاهی به چشمت بندازم.

زد مرا به طرف حمام طبق هی پایین کشید و روی لب هی وان نشانده.

وقتی در جعبه ی کمک های اولیه جستجو می کرد متوجه شدم می لرزد.

دستم را روی بازویش گذاشتم. «چیزی نیست.»

زد جواب داد: «چرا هست.» یک بسته پنبه را باز کرد و گلوله های پنبه را روی سینک دستشویی پخش و پلا کرد. «قرار بود اینجا جامون امن باشه.» بیشتر از شوک، عصبانیت باعث شده بود بلرزد.

- چرا نباید جاتون امن باشه؟ جریان چیه زد؟ خیلی هم از اینکه یه نفر می خواسته تو رو با تیر بزنه تعجب نکردی.

خنده اش تو خالی بود. «همه چی به طرز وحشتناکی برام روشنه اسکای.» یک دستمال پارچه ای را خیس کرد و روی چشم من گذاشت؛ سرما باعث شد درد آن کمی کمتر شود. «همون جا نگهش دار.» بعد با پنبه زخ مها و خراشهای مرا تمیز کرد. «درک می کنم که می خوای بدونی چرا اینطوری به نظر میرسه، ولی برای خودت و ما بهتره که ندونی.»

گفتم: «و من قراره با این مسأله کنار بیام؟ برم یه قدمی با تو بزنم، به من تیراندازی بشه و قرار نیست پیرسم چرا؟ من میتونم با انفجار لیمو و بقیه ی چیزها کنار بیام ولی این فرق داره. تو تقریبا مردی.»

زد، دستمال را که رها کرده بودم دوباره روی گون هی من فشار داد.

«می دونم از دست من عصبانی هستی.»

- من از دست تو عصبانی نیستم! من از دست آدمایی که همین الانداشتن ما رو می کشتن عصبانیم! به پلیس خبر دادین؟

«آره، بابا به این موضوع رسیدگی میکنه. به زودی می رسن. احتمالا می خوان با تو هم حرف بزنن.» دستمال را کنار کشید و سوت زد.

«این برای اولین قرارمون چطوره: چشمت رو سیاه و کبود کردم.»

این حرف مرا تکان داد.

پرسیدم: «این یه قرار بود؟ وقتی از من خواستی پیام اینجا منظورت قرار بود و من متوجه نشدم؟»

زد گفت: «آره، خب، پسرای زیادی نیستن که تو قرار اول دخترا رو به عنوان هدف برای شکار اردک دعوت کنن. باید به خاطر این روش منحصر به فردم به من امتیاز بدی.»

من هنوز از پله ی اول رد نشده بودم. تکرار کردم: «این یه قرار بود؟»

مرا در آغوش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت. «قرار بود؛ داشتم سعی میکردم کاری کنم به من عادت کنی، یه جورایی تو زیستگاه طبیعی خودم. ولی از این بهتر هم میتونم، قول میدم.»

- چی؟ دف عهی بعد مبارزه ی گلا دیاتوریه؟

«این هم فکر خوبییه.» موهایم را نوازش کرد. «ممنون که اون بیرونخونسردیت رو حفظ کردی.»
- ممنون که ما رو نجات دادی.

ساول از راهرو داد زد: «زد؟ اسکای؟ شما خویین؟»

زد گفت: «اینجاییم بابا. من خوبم. اسکای یه کم صدمه دیده ولی حالش خوبه.»

ساول دم در پیدایش شد؛ چهره اش مضطرب بود. «چه اتفاقی افتاد؟ خطر رو ندیده بودی زد؟»

زد گفت: «چرا، معلومه که دیدم. بعد فکر کردم بذار دوست دخترم رو ببرم بیرون یه قدمی بنزیم و اون رو به کشتن بدیم. البته که ندیدم - خودت هم حسش نکردی.»

ساول گفت: «بخشید، سؤال احمقانه ای بود. ویک^{۳۲} تو راهه. به مامانت و ایو زنگ زد که برگردن. تریس هم هر وقت بتونه برمی گرده.» - کار کی بود؟

- نمیدونم. دو تا کلی^۱ ها سه شنبه محکوم شدن. میتونه انتقامباشه. ولی نباید می دونستن از کجا ما رو پیدا کنن.

^{۳۲} مخفف ویکتور Vick

در میان بازوهای زد چرخیدم تا به ساول نگاه کنم. «کلی ها کی هستن؟»
 ساول برای اولین بار صورت مرا درست دید. «اسکای، تو صدمه دیدی! زو، بیا اینجا.»
 حمام با وجود این همه بندیکتی که بالای سر من میپلکیدند زیادی شلوغ شده بود.
 گفتم: «من خوبم. فقط جواب می خوام.»

زو دوان دوان آمد. «خوب نیست. صورتش انگار آتیش گرفته.»

دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم.

زو گفت: «به خودت زحمت نده اسکای، من می تونم چیزی رو که حس می کنی احساس کنم.
 یه جور بازتاب از اون رو.» دستش را دراز کرد و نوک انگشتش را روی کبودی گذاشت.
 سوزشی شبیه مور مور شدن در یک طرف صورتم حس کردم.

Kelly |

- چی کار داری می کنی؟

زو گفت: «سعی می کنم یه کاری کنم فردا شبیه پاندا به نظر نیای.» انگشتش را برداشت.
 «موهبت منه.»

با احتیاط به صورتم دست زدم. با این که هنوز زق زق می کرد ولی از شدت درد کم شده بود.

- یه کم کبودی باقی می مونه. وقت نداشتم از شر همه ش خلاص بشم. درد سریع رفع میشه،

کبودی یه کم بیشتر زمان می بره؛ دست کم حدود پونزده دقیقه دیگه.

ساول گفت: «بهتره اسکای رو ببریم خونه ش. هر چی بیشتر از این افتضاح دور بشه بهتره.» و

ما را به بیرون از حمام هل داد.

زد یک جفت جوراب خشک از سبد لبا سهای تمیز به من داد.

«پلیس نمی خواد اظهاراتش رو ثبت کنه؟»

- ویک درستش می کنه. فکر می کنه بهتره پلیس محلی رو درگیر نکنیم؛ افراد خودش رو

میاره. اگه بخواد با اسکای حرف بزنه می تونه بره سراغش.

۲۵۴

یک سرنخ دیگه برای من که آن را بکشم. «و افرادش کی هستن؟» کفش هایم را از پایم

درآوردم تا پاهای یخ زد هام را ماساژ بدهم.

ساول گفت: «اف بی آی.»

پرسیدم: «مثل سی آی ای؟ جاسوس و اینا؟»

- نه زیاد. اداره ی تحقیقات فدرال با جرم هایی که بین مرزهای ایالتی اتفاق میفته سر و کار داره. خلافاکارهای گنده. لباس شخصی هستن.

بیشتر کاراگاهن تا پلیس.

کش انتهای موهای بافته ی درهم و برهم را در آوردم و موهایم را به صورت دم اسبی جمع کردم. «زویی همیشه میگه ویکتور خیلی اسرار آمیزه.»

ساول نگاهی به زد کرد، مشخص بود از ای نکه من این قدر در مورد خانواده اش اطلاع کسب کرد هام ناآرام است.

- ولی مردم هر چی کمتر در مورد اون زندگیش بدونن بهتره، فهمیدی؟

- یه راز خانوادگی دیگه ی بندیکت ها؟

۲۵۵

«به نظر میاد روی هم انبار میشن، نه؟» ساول یک دسته کلید به زد داد. «اسکای رو با موتور ببر خونه، ولی مستقیم نرو. نمی خوایم کسی رو به طرف اون هدایت کنیم.»

گفتم: «می تونی من رو ببری استودیوی پدر و مادرم و اون ها منو برگردونن.»

- فکر خوبییه. زد، از قول من از خانم و آقای برایت عذرخواهی کن که نتونستیم از دخترشون

خوب مراقبت کنیم.

زِد همان طور که مرا به بیرون از خانه هدایت می کرد پرسید: «در مورد این جریان چی به اونا بگم؟»

ساول پشت گردنش را مالید. «ویکتور رو می فرستم که توضیح بده.

می دونه چی بگه و چقدر بگه. فعلا، به اونا بگو یه احمقی تو جنگل دیوونه شده بوده. ازشون بخواه صداش رو در نیارن تا اولیای امور فرصت داشته باشن به این جریان رسیدگی کنن. از نظر تو اشکالی نداره اسکای؟»

سرم را تکان دادم.

۲۵۶

ساول گفت: «خوبه. کارت عالی بود.» سرم را بوسید و پسرش را در آغوش کشید. «خدا رو شکر که فقط با یه چشم کبود تموم شد. و ممنون اسکای که انقدر در مقابل ما صبر نشون دادی.»

پشت زِد سوار موتور شدم و به ژاکتش مثل جلیقه ی نجات چنگ زدم.

زِد به من اخطار داد: «می خوام از یه جاد هی پستی که ریکنریج رو دور می زنه به اون سر شهر که شما هستین برم. محض احتیاط.»

معلوم شد جاد هی پستی فقط کمی بهتر از جاده خاکی است. برای این که به خودم کمکی کرده باشم تا با این موقعیت کنار بیایم، به عادت گذشته ام برگشتم و این سفر را در ذهنم به

صورت نقاشیهای کمیک تصور کردم: چراغ موتور تاریکی شب را می شکافت، آهوی وحشت زدهای جست و خیز کنان از سر راه دور می شد، موتور راه خود را از کنار یک تنه ی درخت قطع شده باز میکرد، دختر به پسر چسبیده بود. موسیقی باید مرعوب کننده و تهدید آمیز باشد - شاید هوی متال... ولی فایده ای نداشت؛ خطر خیلی واقعی بود؛ نم ی توانستم با یک داستان از آن فاصله بگیرم، به خصوص که خودم یکی از شخصیت های اصلی بودم.

وقتی به مرکز هنری رسیدیم کثیف و لرزان بودم. سرم دوباره زق زق می کرد.

کلاه کاسکت را در آوردم و همان طور که تیغه ی بینی ام را فشار می دادم پرسیدم: «تو هم می تونی اون کاری که زاویر می کنه بکنی؟»

- نه، ولی می تونم از داروخانه برات یه چیزی بخرم.

گفتم: «چیزی نیست.»

زد نفس عمیقی کشید. «بیا، بیا با موسیقی بابات رو در رو بشیم.»

- می تونی بینی چقدر بد میشه؟

زد جواب داد: «سعی می کنم نبینم.»

چشم کبود برای شروع کار به انداز هی کافی بد بود ولی اخباری که در مورد دیوانه ای که در جنگل به ما تیراندازی کرد دادیم تیر خلاص بود.

سالی شیون کرد: «اسکای! صدایش در میان دیوارهای سفید تمیز استودیو و سقف مرکز هنری پثرواک می کرد.» ما تو رو کجا آوردیم؟ این اتفاق هیچ وقت تو ریچموند نم یافتاد!» زد مؤدبانه گفت: «ممکنه حرف من رو باور نکنین خانم ولی معمولاً این جا هم از این اتفاقا نمیفته.»

سالی گونه ام را نوازش کرد و برای کبودیم نچنچی کرد و گفت: «تا وقتی این دیوونه رو دستگیر نکنن نباید از خونه بیرون بری!»

سیمون پرسید: «و چرا به ما نگفتی امشب میخوای بیرون بری اسکای؟» با خصومت آشکاری به زد نگاه می کرد که زیاد هم تعجب آور نبود؛ به خصوص که زد با کت چرم موتور سواری اش به طرز خاصی تهدید آمیز به نظر میرسید. ولی فکر کردم با توجه به این که سیمون خودش به ندرت خانه بود، این سؤال دیگر زیادی بود. نقش پدرخوانده ی سخت گیر با آن حس هنرمندی آرام و بی خیال سیمون، تناقض زیادی داشت ولی هر وقت به من می رسید کاملاً می توانست این استثنا را قائل شود. در ذهن او، من همیشه ده ساله بودم نه شانزده ساله. گفتم: «یه تصمیم آخرین لحظه ای بود. فقط شام رفتم اونجا. فکر می کردم قبل از اینکه شما برگردین خونه منم برگشتم.»

زد به من اعلام کرد، 'بابات همین الان داره انداز ههای منو برای تابوت میگیره.'

'اینطوری نیست.'

'دارم یه تصاویری دریافت میکنم - هم هشون دردناکه و چشم انداز خوبی برای پدر شدن

من در آینده ترسیم نم یکنه.'

سیمون غرید: «اسکای، به خاطر اینکه بدون اجازه از خونه بیرون رفتی تنبیه میشی و باید تو خونه بمونی.» مشخص بود که در حال حاضر حس پدرخواندگی به خودش گرفته است.

داد زدم: «چی! این انصاف نیست!»

'داره عکس العمل بیش از حد نشون میده چون برای تو نگرانه.'

'هنوزم انصاف نیست.'

زد گفت: «متأسفم، آقا، تقصیر من بود که اسکای امشب بیرون رفت. من دعوتش کردم.» سعی می کرد بین من و عصبانیت سیمون مانعی نامرئی ایجاد کند.

پدرخوانده آن را نابود کرد. «ممکنه این طور باشه ولی دختر من باید یاد بگیره که مسؤولیت تصمیماتش رو بپذیره. تو خونه می مونه. دو هفته.»

اعتراض کردم. «سیمون!» از اینکه زد شاهد این جریان بود خجالتزده بودم.

- کاری نکن که به چهار هفته برسونمش، خانم جوان! شب به خیر، زد.

زد دست مرا فشار داد. 'متأسفم. به حرف من گوش نم یکنه. بهتره برگردم.'

زد رفت و بعد صدای غرش موتورش را از بیرون شنیدم. مرد گرگی به سرعت از منطقه ی خطر دور میشد. خیلی ممنون.

دستهایم را به سینه زدم؛ پایم مثل دم گربه ای عصبانی روی زمین ضربه می زد. اگر قرار بود سیمون نقش پدرخوانده را بازی کند، من هم اسکای ابرعصبانی^۱ بودم. منفجر شدم: «انتظار

داری وقتی تو و سالی اینجا بازی می کنین من تو خونه بشینم و کاری نکنم تا با دوستانم به من خوش بگذره! این نامردیه!»

«جواب منو نده اسکای.» سیمون قلم موهایش را در ظرفشویی پرتاب کرد و قلم موها محکم به آب خورد و به ژاکتش پاشید.

1 SuperAngry Sky

– این حرف رو می زنی برای اینکه می دونی حق با تو نیست! وقتیشما دوشنبه آقای اوزاوا رو تو مدرسه سر کار گذاشتین من شکایت نکردم، با اینکه خیلی تحقیرآمیز بود. من نمی دونستم چی به اون بگم. من شما رو برای اینکه پدر و مادر مزخرفی بودین تنبیه نکردم.

سیمون با شرمندگی نگاهی به سالی انداخت. «من به آقای اوزاوا تلفن زدم و معذرت خواهی کردم.»

«می دونم که تصمیمتون برای اینکه منو به فرزندى قبول کنین یه تصمیم آخرین لحظه ای بوده ولی گاهی فکر میکنم شما یادتون میره من هم هستم.» به محض اینکه این حرف را زدم از گفتنش پشیمان شدم.

سالی گفت: «این حرف رو نزن!» دست هایش را روی دهانش گذاشت، اشک در چشم هایش می درخشید و باعث شد احساس شرمندگی و حقارت کنم.

ادامه دادم: «برای همین یه کم زیاد هرویه که ...» چاله ام تا الان هم حسابی عمیق بود و هنوز هم به گود کردن آن ادامه میدادم. «یه کم زیاده رویه که منو به خاطر اینکه شما رو در جریان

کاری که می‌خوام بکنم نمی‌گذارم دعوا کنین. اکثر وقتا من هیچ نمی‌دونم شماها کجاستین و مطمئنم شما متوجه این موضوع هم نمیشین!»

سیمون که حالا از اینکه سالی را ناراحت کرد هام عصبانی شده بود به من پرید: «این دو تا با هم فرق داره.» احتمالا خودش هم ناراحت شده بود. می‌دانستم خودم ناراحت هستم. «چهار هفته.»

نمی‌دانم چه چیزی مرا تسخیر کرده بود. معمولا خیلی طول می‌کشید تا عصبانی شوم ولی امشب به من تیراندازی شده بود، بندیکت‌ها کلی راز و اسرار روی سرم ریخته بودند، چشمم کبود شده بود و سیمون آن را به چیزی تبدیل کرده بود که تنبیه بچگان‌های مثل ماندن در خانه برایش مناسب است.

گفتم: «گندش بززن!»

- با من اینطوری حرف نزن!

«آخ! زیادی آمریکایی شدم؟ خب، خودتون منو به این کشور لعنتی آوردین! من که نخواستم به طرفم تیراندازی کنن! از همه‌ی اینا خسته شدم - از شما خسته شدم!» با عصبانیت بیرون رفتم و در را پشت سرم به هم کوییدم. از دست او عصبانی بودم - از دست خودم عصبانی بودم. در خیابان راه افتادم؛ به یک قوطی خالی جلوی پایم

لگد می‌زدم و هر بار فحش می‌دادم. هیچ موسیقی‌ای در درونم با اینخروج همراهی نمی‌کرد، مگر این که تمایلم به ضربه زدن و به صدا درآوردن قوطی را موسیقی حساب می‌کردم.

صدای کسی را که پشت سرم می‌دوید شنیدم.

«عزیزم!» سالی بود. مرا گرفت و در آغوش کشید. «باید درک کنی که پدرت برای تو نگرانه. تو هنوز دختر کوچولوی اون هستی. عادت نداره تو رو با یه پسر بزرگ ببینه. و قطعاً نمی‌خواد یه آدم دهاتی روانی تو جنگل به تو صدمه بزنه.»

در حالی که زیر بار همه‌ی اتفاقاتی که در چند ساعت گذشته افتاده بود احساس بدبختی می‌کردم زیر گریه زدم. «متأسفم سالی. من از چیزایی که در مورد پدر و مادر مزخرف گفتم منظوری نداشتم.» - می‌دونم عزیزم. ولی ما پدر و مادر مزخرفی هستیم. شرط می‌بندم این هفته یه غذای درست و حسابی نخوردی، می‌دونم خودم که نخوردم.

- نیستین. من یه دختر به درد نخورم. شما منو پیش خودتون آوردین و تحمل کردین و من

...

۲۶۴

سالی مرا تکان داد. «و تو صد برابر بیشتر از چیزی که ما به تو دادیم به ما دادی. ما در غیر قابل‌تحم‌ترین حالتمون هم حتی یه لحظه فراموش نم‌یکنیم که تو رو داریم. به سیمون فرصت بده آروم بشه و مطمئنم حتی ازت عذرخواهی هم میکنه.»
گفتم: «من ترسیده بودم سالی. بهم تیراندازی می‌کردن.»

- می‌دونم عزیزم.

- زد واقعا عالی بود. می‌دونست چی کار بکنه.

- پسر خویبه.

- ارزش خوشم میاد.

سالی گفت: «فکر کنم بیشتر از خوش اومدن باشه.»

بینی ام را بالا کشیدم و دنبال دستمال گشتم. اصلا نمی دانستم چه احساسی در مورد زد دارم - در مورد ارتباطات سیونتی گیج شده بودم و تردید داشتم که کسی مرا به اندازه ای که او ادعا می کرد بخواهد؛ تازه داشتم یاد می گرفتم که به او اعتماد کنم.

سالی گفت: «احتیاط کن اسکای. تو روح حساسی داری. اگه زیادی به پسری مثل اون وابسته بشی ممکنه لهت کنه.»

۲۶۵

«یعنی پسری مثل چی؟» چرا همه فکر میکردند می توانند روی زداسم بگذارند؟

سالی آه کشید و مرا به طرف ماشین کشید. «اون خوش قیافه ست، و اون طور که شنیدم یه کم وحشیه. آدمای زیادی نیستن که مدت طولانی با عشق دبیرستانشون بمونن - این یه بخشی از آموزش زندگیه.»

- ما فقط یه قرار با هم داشتیم.

- دقیقا. پس اجازه نده تخیلت زیادی فعال بشه. با خونسردی رفتار کن تا علاقه ش رو به تو

حفظ کنه.

مشکل این نبود که او علاقه ش به من را حفظ کند؛ من بودم که رابطه را معمولی نگاه می داشتم. ولی مامان من همینطوری بود - وقتی تیرها در حال پرواز بودند نگران قلبم بود. پرسیدم: «و این چیه، توصیه در مورد روابط به نقل از دکتر سالی برایت؟»

سالی به شوخی گفت: «لازمه دوباره در مورد اون موضوع صحبت کنیم؟ فکر کردم وقتی دوازده سالت بود در موردش حرف زدیم.»

- نه، نه، ممنون. قضیه رو فهمیدم.

۲۶۶

- پس بهت اطمینان می کنم که در عمل اونها رو به کار ببری.

- تو به من اطمینان داری ولی سیمون نداره.

سالی آه کشید. «نه اون همیشه در مورد تو خیلی احساس مسؤولیت می کرده و فکر می کنه باید ازت حمایت کنه. شاید هم به خاطر این که وقتی تو رو آوردیم صدمه دیده بودی از حد معمول هم بیشتر باشه. اگه بتونه تو رو توی یه برج حبس کنه، دورش رو خندق بکنه و مین گذاری کنه و دور همه ی اونها هم سیم خاردار بکشه، این کار رو می کنه.»

گفتم: «فکر کنم شانس آوردم که فقط تو خونه حبس میشم.»

- آره، شانس آوردی. احتمالاً می تونم راضیش کنم دو هفته کمترش کنه ولی فکر کنم با

خیال راحت بتونیم بگیم که تو خونه حبس میشی.

۱۳ فصل

بعد از این که به رختخواب رفتیم، سومین پسر خانواده ی بندیکت، ویکتور، سراغ ما آمد. می توانستم صدای بد و بیراه گفتن سیمون را وقتی دنبال روبدشامبرش می گشت تا روی تیشرت و شلوارکش پیوشد بشنوم. سالی دنبال من آمد.

- هنوز نخوایدی؟

گفتم: «نه. چه خبره؟»

- از اف بی آی اومدن تو آشپزخونه. می خوان یه کلمه با ما حرف بزنی.

ویکتور همراه یکی از همکاران خانمش آمده بود. موهای بلند و تیره ی صافی داشت که دم اسبی بسته و کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده و کراوات نقره های بسته بود. ویکتور هم مثل پدرش هاله ای از آرامش داشت، انگار که چیزهای زیادی نمی توانست او را متعجب کند. همکاریش به نظرم عصبی تر بود. قلمش را روی دفترچه یادداشت الکترونیکی اش می زد؛ روی صورت جغدوارش سایه افتاده بود و موهای کوتاه قهوه هایش را پشت گوشش زده بود.

«اسکای.» ویکتور دستش را جلو آورد تا با من دست بدهد و مرا بهطرف صندلی ای که جلوی خودش بود هدایت کرد. نحوه ی رفتارش، انگار او آشپزخانه ی ما را کنترل می کند، عجیب بود. سالی و سیمون بدون یک کلمه حرف به او راه داده بودند و خودشان در حالی که ویکتور

نمایش را اداره می کرد در اطراف میپلکیدند. ویکتور به بلک بری روی میز اشاره کرد. «از نظر تو اشکالی نداره صحبت هامون رو ضبط کنیم؟»

نگاهی به سیمون انداختم. سرش را تکان داد.

گفتم: «باشه. اشکالی نداره.»

دکمه ای را فشار داد. «ضبط میشه. واقعه ی هفت، هفت، هشت، خط تیره ده. مصاحبه ی چهارم. افراد حاضر در اتاق، کارگاهان ویکتور بندیکت و آنیا کووالسکی^۱ و شاهد اسکای برایت، زیر سن قانونی.

همچنین، پدر و مادر شاهد، سیمون و سالی برایت هم حضور دارند.»

وای خدا، شبیه دادگاه بود.

در حالی که روی لک هی چایی که روی میز افتاده بود دست می کشیدم پرسیدم: «من کار اشتباهی کردم؟»

1 Anya Kowalski

حالت صورت ویکتور نرم شد و سرش را تکان داد. «به جز اینکه بابرادر احمق من می گردی نه. اسکای، تو شونزده سالته، درسته؟ تاریخ تولدت کیه؟»

- اممم...

سالی پرید وسط. «هیچ کس مطمئن نیست چون وقتی شش سالش بود پدر و مادر اصلیش رو از دست داد. ما تاریخی که اون رو به فرزندى قبول کردیم، یعنی اول مارس رو به عنوان روز تولدش انتخاب کردیم.»

کاراگاه جغدى یادداشت برداشت.

ویکتور گفت: «باشه.» نگاه موشکافانه ای به من انداخت. «حالا اسکای، می خوام به زبون خودت برای ما بگی امشب توی جنگل چه اتفاقی افتاد و تا جایی که می تونی جزئیات رو به یاد بیار.» همانطور که چند دان هی شکر را که روی میز بود با انگشت این طرف و آن طرف می زد، آن تجربه را دوباره برای ضبط بازگو کردم؛ مثل یکی از داستا نهام آن رادوباره فریم به فریم در ذهنم اجرا کردم و فقط این حقیقت را که من و زد از مکالمه ی ذهنی استفاده می کردیم کنار گذاشتم. اوه، و بوسه را! فکر نمی‌کردم لازم باشد در این مورد چیزی بدانند.

خانم کووالسکی وقتی به قسمت مربوط به تیراندازی در داستان رسیدم خودش را داخل کرد. «زد گفت تو بودی که متوجه شدی بیشتر از یه تیرانداز بوده. چطور فهمیدی؟»

فکر کردم آیا لازم است چیزی در مورد شنیدن صدایی یا دیدن فرد دیگری سر هم کنم یا نه، ولی به این نتیجه رسیدم بهتر است به حقیقت بچسبم.

- احساس کردم، می دونین که، مثل حس ششم.

سالی اضافه کرد: «اسکای همیشه حس ششم خوبی داشته،» به طرز خجالت آوری مشتاق بود به مسؤولین در بازجویی شان کمک کند.

«یادته چطور هیچ وقت از اون معلم خصوصی که براش گرفته بودیم خوشش نمیومد سیمون؟ معلوم شد قبلا درگیر یه جریان زد و خورد بوده.»

من این موضوع را فراموش کرده بودم - سال ها پیش اتفاق افتاده بود. آقای بگشات^۱ باعث می شد در حضورش احساس وحشت و گناه

۱ Bagshot

کنم، انگار که احساساتش بیرون میریخت و مرا در خود غرق می کرد.

ویکتور انگشتانش را در هم پیچید و گفت: «جالبه. پس تو چیزی ندیدی، فقط حس کردی؟»
«بله.» شقیقه هایم را مالیدم؛ سر دردم برگشته بود.

ویکتور دستش را در جیبش کرد و یک بسته آسپیرین بیرون کشید.

«زد این ها رو فرستاده. گفت یادت میره قرص بخوری.»

زد این را دیده بود ولی ندیده بود که وقتی برای قدم زدن بیرون می رویم به ما تیراندازی می شود؟ پیش بینی آینده هم به طرز آزار دهنده ای کمبود داشت. یک قرص با یک قلم آب خوردم و داستان را تمام کردم.

سیمون پرسید: «کسانی رو که این کار رو کردن گرفتین؟» سالی و سیمون، هر دو، رنگ پریده بودند؛ آنها جزئیات اتفاقاتی را که افتاده یا اینکه گلوله ها چقدر به ما نزدیک شده بود رانشیده بودند.

ویکتور گفت: «نه آقا.»

- حدسی در مورد اینکه اونا کی بودن نزدین؟

- فعلا نه.

- اسکای در خطر؟

ویکتور جواب داد: «دلیلی نداریم که این فکر رو بکنیم.» مکثی کرد.

«می خوام چیزی رو به صورت محرمانه به شما بگم؛ شما باید این موضوع رو بدونین تا مطمئن

باشین اسکای امنیت داره ولی باید ازتون بخوام که اون رو بین خودمون نگه دارین.»

برای یک لحظ هی ترسناک فکر کردم می خواهد جریانات سیونت را برای پدر و مادرم

بگوید. آنها هیچ وقت حرفش را باور نم یکردند.

سیمون به او اطمینان داد. «می تونین به ما اعتماد کنین.»

ویکتور گفت: «خانواده ی من جزئی از یه برنامه هی محافظت از شاهدان هستن که زیر نظر اف

بی آی اداره میشه. ما می ترسیم که اطلاعات محل اقامتشون لو رفته باشه و به گوش هم

دستان کسانی که به کمک اون ها به زندان انداختیم رسیده باشه. هدف این حمله اون ها بودن

نه دختر شما، برای همین فکر میکنیم تا وقتی که اسکای فاصله ش رو با ما حفظ کنه خطری

تهدیدش نمی کنه.»

«اوه.» سالی مثل عروسکی که بادش خالی شده باشد افتاد و نشست.

«آخی، بیچاره شما که باید تحت چنین فشاری زندگی کنین.»

سیمون قدم بعدی رو حدس زد. «حالا که مکانتون دیگه مخفی نیست باید جا به جا بشین؟» ویکتور گفت: «امیدواریم که این طور نباشه. همه مون تلاش میکنیم و سعی میکنیم تو چشم نباشیم...»

زاویر گفته بود من به عنوان قهرمان جوانان کلورادو، بدون شکست بازنشسته میشم. نمی خواست خارج از مرزهای ایالتی زیاد سرشناس شود. زد از این که در زمین بیسبال بدرخشد و جلب توجه کند اجتناب کرده بود.

- ... ولی هنوز برای تصمیم گیری زوده و جا به جا کردن کل خانواده سخته. ترجیح ما اینه که با این تهدید رو به رو بشیم، کنترلش کنیم و بینیم بعدش کجای کار هستیم.

با سر انگشتم دایره ای کشیدم. «و اگه جاسوسی توی اف بی آی داشته باشین باید قبل از جابه

جایی اون رو شناسایی کنین وگرنه مشکل همین جور دنبالتون میاد.» ۴۲۷

نگاه ویکتور دقیقتر شد. «تو دختر باهوشی هستی، نه؟»

- ولی درست میگم؟

- آره. تا وقتی بتونیم مطمئن بشیم امنیت برقراره، در محلی که می شناسیم بهتر می تونیم از خودمون محافظت کنیم.

- متوجه شدم.

بلند شد و ضبط صوت را در جیبش گذاشت. «آره، متوجه شدی، نه؟ بابا درست می گفت، تو دختر شیرینی هستی. از وقتی که گذاشتین ممنونم، اسکای و آقا و خانم برایت.»
 سیمون آنها را به طرف در راهنمایی کرد و گفت: «مشکلی نبود، کارگاه بندیکت.»
 سالی کنار من پشت میز نشست. سیمون هم آن طرف من نشست و دستم را گرفت. گفت:
 «خب.»

«اوهوم.» سرم را به شان هاش تکیه دادم؛ همدیگر را به خاطر دعوی چند ساعت پیشمان بخشیده بودیم.

۲۷۵

- متأسفم اسکای، ولی نمی تونیم اجازه بدیم اون پسره یا هیچ کدوم از اعضای فامیلش رو بیرون از مدرسه ببینی. تا وقتی این جریان درست بشه.
 گفتم: «انصاف نیست.»

- نه، نیست عزیزم. متأسفم.

به خاطر این که نمی توانستم زد را در وقت آزادم ببینم، مشتاقانه منتظر بودم در مدرسه او را گیر بیاورم تا بفهمم قرار است چه اتفاقی برای خانواده اش بیفتد. برای همین وقتی چند روز آینده در مدرسه پیدایش نشد خیلی گیج شدم. مرا در حالی که از نگرانی احساس بیماری می کردم با یک چشم کبود بدون توضیح رها کرده بود. واقعا خجالت آور بود؛ از آن نوعی که باعث می شود بخواهی آرام یک گوشه چمباتمه بزنی.

نلسون بعد از اینکه مرا در راهروی مدرسه دید با صدای بلند گفت:

«وای، اسکای، بوکس بازی می کردی؟»

سعی کردم یک دسته مویم را روی کبود یام بکشم. «نه.»

۲۷۶

کم کم سایر دانش آموزان هم، انگار که به نمایش گذاشته شده باشم، به من نگاه می کردند. دختر خنده دار با چشم کبود، وارد می شود!

- پس چطوری اینجوری شدی؟

قدم هایم را سری عتر کردم، امیدوار بودم قبل از اینکه جریان از زیر زبانم بیرون بکشد به کلاس برسم.

نلسون بازویم را گرفت. «هی، اسکای، میتونی به من بگی.» دیگر شوخی نمی کرد، جدی شده بود. «کسی بهت صدمه زده؟»

موهایم را از صورتم کنار زدم و مستقیما به او نگاه کردم. «دیروز به یه آرنج برخورد کردم.»

- آرنج کی؟

- زد. چیز مهمی نیست.

«لعنتی، کجاش چیز مهمی نیست! داری شوخی می کنی! اون کجاست؟» نلسون در مرز انفجار بود. «می دونستم چیز خوبی ازش در نیامد. باید بهتر ازت مراقبت می کرد.»

گفتم: «عیبی نداره.»

- نخیر، عیب داره. زد برای دختری مثل تو مناسب نیست.

- اتفاقی بود.

نلسون دستش را جلوی در گرفت تا نگذارد من داخل شوم. «خب پس چطوری این اتفاق افتاد؟ چطور شد به آرنج اون خوردی؟»

چه می توانستم بگویم؟ یک قاتل ما را هدف گرفته بود؟ این حرف مثل این بود که یک جعبه وسایل آتش بازی را وسط مدرسه آتش بزنم.

گفتم: «داشتیم تو جنگل می چرخیدیم و من یه جورایی روی زد افتادم. نلسون، میذاری برم تو؟ به اندازه کافی بد هست که شکل احمقا شدم؛ نمی خوام دیر هم بکنم.»

نلسون دستش را انداخت. «ولی من هواتو دارم، یادت هست که؟ ممکنه اتفاقی بوده باشه ولی نم یبینم زد اینجا باشه تا ببینه تو حالت خوبه یا نه. من حتما با زد دو کلمه حرف میزنم.» -
نزن.

- هیچ کاری نمی تونی بکنی که جلوی من رو بگیری اسکای جون.

بنابراین حالا چیز دیگری هم داشتم که به خاطرش بترسم: این که نلسون با این باور غلط که از من دفاع میکند زد را پاره پوره کند. زد دور روز بعد پیدایش شد. ویکتور، زد و ایو را با یک تویوتا پریوسبراق با پنجره های تیره به مدرسه رساند و نزدیک در پیاده کرد. چون خودم هم بر حسب اتفاق دیر کرده بودم، فقط در این حد دیدم که با عجله وارد مدرسه شدند. سیمون اصرار داشت مرا به مدرسه برساند برای همین مجبور بودم بر اساس زمان بندی سیمون کار کنم و سیمون هیچ وقت تا لحظ های که مجبور بود در جایی حضور داشته باشد راه نمی افتاد - شاید برای هنرمندان اشکالی نداشت ولی برای دانش آموزان اینطور نبود. وقتی بندیکت ها را دیدم که از ماشین به طرف در ورودی می دویدند، فکر کردم با وجودی که تحت فشار به نظر می رسند حالشان خوب است.

'زد.'

زد صدای مرا شنید که در ذهنم او را صدا زدم، برگشت، ولی ایو یک بازوی او و ویکتور بازوی دیگرش را گرفت و به سرعت داخل رفتند.

جواب داد: 'بعدا پیدات میکنم.'

ولی من الان او را میخواستم. باید ناامیدم را قورت می دادم و می رفتم و به آقای جو توضیح می دادم که چرا برای دومین روز پیاپی مراسم صبحگاهی را از دست داد هام.

زنگ تفریح در کتاب خانه پنهان شدم. بیرون برف می بارید و همه ی ما داخل ساختمان آمده و به دنبال سرپناه در مدرسه پراکنده شده بودیم. من بخش مراجع کتابخانه را انتخاب کرده بودم و امیدوار بودم آنجا نگاه های کمتری را به خودم جلب کنم. چشمم هنوز یک تحقیر رنگارنگ بود. از زمانی که آن روز صبح نگاهم به زد افتاده بود، این احساس وحشتناک را داشتم که مبادا احساسات من نسبت به او خیلی بیشتر از احساسات او نسبت به من رشد کرده باشد. من به خاطر مسأله ی ناچیزی مثل خطری که زندگی او را تهدید میکرد کاملاً در هم ریخته بودم و او حتی به فکر این نیفتاده بود که زنگ بزند و به من بگوید حالش خوب است. همه ی پیام هایی که در ذهنم برای او فرستاده بودم بی جواب مانده بود. واقعا درست بود که تب تند زود عرق میکند. شاید این مزخرفات روح ربا فقط چرندیاتی بود که برای چند بوسه سر هم کرده بود.

ولی زد مرا در مخفیگاهم پیدا کرد. شاید حتی قبل از اینکه وارد شومرا در آنجا دیده بود. رو به روی من نشست و فقط به من نگاه کرد.

'اسکای، متأسفم.'

هی، یک مزیت دیگر برای این مکالمه ی ذهنی: نه تنها قبض تلفنت کم می شود بلکه از کتاب خانه هم بیرون نمیکنند. جلد مربوط به حرف پ تا ت دائره المعارف را بیرون کشیدم و وانمود کردم ناگهان به مطلبی در مورد پنگوئ نها علاق همند شد هام.

'از دست من عصبانی هستی؟'

'نه.'

'پس چرا کم محلی میکنی؟'

سرم را بالا آوردم. چشم از من برداشته بود. وای خدا، خیلی خوش قیافه بود - دلم میخواست صورتم را در شانه اش پنهان کنم و او را محکم در آغوش بگیرم.

'چشمت درد میکنه؟'

'نه، برادرت اون رو درست کرد؛ فقط منو همینطوری شکل خنگا ول کرده.'

'نم یتونستم تا وقتی کل محل رو جستجو کنن پیام.'

'حدس زدم یه چیزی مثل این باشه.'

'نم یتونستم بهت پیامک بدم چون خون هی ما آنتن نمیده. ببخشید.'

'نه، عذرخواهی نکن. درک میکنم.'

'واقعا؟ واقعا درک میکنی که چقدر برای من سخت بوده؟ من میخوام پیش تو باشم -

میخوام اون شب با تو بمونم. با بابات دعوا کردی، نه؟' 'آره، ولی الان با هم خوبیم.'

'تواز اینکه من نبودم تا مسؤولیت کبودی چشمت رو به عهده بگیرم ناراحتی. بیجها اذیت

کردن.'

'اذیت نه، فقط ناجور بود. نلسون دنبال توئه.' 'حقمه.'

'تو داشتی زندگی منو نجات میدادی.'

'تو اصلاً نباید در خطر میبودی. من هیچ وقت نباید تو رو در معرض خطر قرار میدادم. ببین،

میتونیم بریم به جایی که بتونیم درست و حسابی حرف بزنیم؟'

'فکر نکنم اید هی خوبی باشه.'

زد کتاب را از بین انگشتانم بیرون کشید. 'پنگوئ نها، موجودات جالبی هستن، ولی نم

یدونستم داری در موردشون مطالعه م یکنی.

تو کدوم درس ای نها رو میخونی؟'

'درس ما موجودات خنگول باید به هم بچسبیم.'

کتاب را دوباره در قفسه چپاند. «با من بیا.» - کجا؟

- اتاق تمرین موسیقی. محض احتیاط یکیشون رو رزرو کردم.

زد بازویش را دور شانه ی من انداخت، مرا به بیرون از کتا بخانه هدایت کرد و نگاه بدی به

شینا و دار و دست هاش که به ما پوزخند می زدند انداخت. یک نگاه او کافی بود تا به سرعت

جای دیگری برای نگاه های خیره خود پیدا کنند. وقتی به اتاق موسیقی رسیدیم، زد اول نگاه

کرد که خالی باشد و بعد مرا به داخل کشید و در را بست.

«اینطوری بهتره.» مرا به پشت در کشید و خودش به من تکیه داد.

«فقط بذار به لحظه بغلت کنم. از وقتی که اون قاتلا دنبال ما کردن فرصت نکردم بهت دست بزنم.»

کاملاً تحت تأثیر احساساتش قرار گرفته بودم و گذاشتم مرا بغل کند. حالتی که مرا در آغوش کشیده بود ردی از ناامیدی داشت؛ شاید هر دوی ما می دانستیم همین که هنوز نفس می کشیم چقدر خوش شانس هستیم چه برسد به این که همدیگر را هم در آغوش بکشیم. زد در گوشم زمزمه کرد: «اسکای، اگه بلایی سر تو بیاد نمی تونم طاقت بیارم.» دست هایش با موهایم که برای پنهان کردن کبود یام باز گذاشته بودم بازی می کرد.

- چرا؟ قراره اتفاقی بیفته؟ چیزی دیدی؟

- بهت گفتم، نمی تونم چیز زیادی در مورد آینده به مردم بگم. اگه این کار رو بکنم ممکنه تغییرش بدم و چیزی بشه که هیچ کدوم از ما نمی خوایم.

- پس فکر کنم مال من چیز خوبی به نظر نیاد؟

۲۸۴

زد گفت: «اسکای، خواهش می کنم، من نمی دونم. فکر می کنی اگهی دونستم چی کمک می کنه کاری نمی کردم؟ تنها چیزی که می دونم اینه که میخوام تو در امنیت باشی.»

خیلی اعصاب خرد کن بود. این اشاره ها و اخطارهای نصفه نیمه مرا دیوانه می کرد. سیونت بودن حتما خیلی گند بود.

زدِ گفت: «آره هست.»

گفتم: «داری دوباره همون کارو می کنی، ذهن من رو میخونی! بس کن. مال منه - خصوصیه.» دست هایم را روی سین هام گره کردم و از او دور شدم.

- به نظر میاد من دائم دارم از تو عذرخواهی میکنم ولی واقعا متأسفم. من تو رو راحت تر و واضح تر از آدمای دیگه می خونم، یه جورایی از ذهن تو به ذهن من نشت میکنه.

«و این حرفت باید حال منو بهتر کنه؟» صدایم حالت هیستریکی داشت.

- نه، فقط توضیح دادم. می دونی، تو باید یاد بگیری حفاظ درست کنی.

۲۸۵

- چی؟

- آموزش اولیه ی سیونت ها. وقتی توی یه خانواده از سیونت ها زندگی کنی یاد می گیری

حفاظ درست کنی.

گفتم: «ولی من سیونت نیستم.»

- هستی. و فکر می‌کنم تو عمق وجودت خودت هم میدونی.

دست‌هایم را در بین موهایم مشت کردم. «بس کن. نمی‌خوام بشنوم.» تو بدی. بد. همیشه باعث میشی همه ناراحت بشن. «نه، نیستم!» دیگر با زد حرف نمی‌زدم؛ با صداهایی که در سرم بود حرف می‌زد.

«اسکای.» زد مشت‌های مرا کشید و آنها را از شقیقه‌هایم دور کرد و مرا به طرف خودش کشید. دستش دوباره نوازش را شروع کرد؛ در طول موهایم حرکت می‌کرد و روی شانه‌هایم می‌افتاد. «تو زیبایی. تو کمتر از هر چیزی که من تا حالا دیدم به آدمای بد شباهت داری.» با صدای آهسته پرسیدم: «تو چی می‌بینی - چی در مورد جایی که من ازش اومدم می‌دونی؟ تو یه چیزایی دیدی. چیزایی در مورد من می‌دونی که من نم‌یدونم.»

۲۸۶

می‌توانستم صدای آهی را که در سین‌هایم جوشید بشنوم. «هیچچیز روشنی نیست. تشخیص گذشته بیشتر موهبت یوری له تا من.»

با حالت لرزانی خندیدم. «بد برداشت نکن ولی امیدوارم هیچ وقت اونو نبینم.»

لحظ‌های مرا در میان بازوهایش تکان داد. بیشتر شبیه رقصی بدون موسیقی بود؛ هماهنگ شدن ما با ریتمی مشابه.

- می‌خواهی بدونی چرا بهت زنگ نزدم؟

با سر تأیید کردم.

- نمی تونستم. ما تو قرنطینه بودیم. باز هم خبر بد دارم.
 - چی؟ بدتر از این که یه روانی اون بیرون می خواد خانواده ت رو بکشه؟ من باید می فهمیدم که شماها حالتون خوبه. من باید می فهمیدم تو حالت خوبه.
 - ویکتور ما رو تو حالت کد قرمز گذاشته. یعنی ما نمی تونیم با کسی بیرون از خانواده هی درجه یکمون ارتباط برقرار کنیم.
 - نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به این فکر نکنم که به این ترتیبمن در ترتیب اولویت هایش کجا قرار می گیرم. هر چه نباشد زد ادعا کرده بود که من رو حربای او هستم.
 - ما نم یدونیم کی ممکنه به تلفنای ما گوش بده. باید یه راهی پیدا می کردم تا بهت پیغام برسونم ولی می ترسیدم از مکالمه ی ذهنی استفاده کنم.
- پرسیدم: «چرا؟»

- خبر بد همینه. ما فکر میکنیم یه سیونت تو تیم جنایتکارا هست.
- قاعدتا نباید موفق می شدن انقدر به ما نزدیک بشن. موهبت بابا اینه که خطر رو احساس می کنه. باید می فهمید که اون ها اون بیرونن مگر این که یه سیونت قدرتمند براشون حفاظ

درست کرده باشه. میشه همون طور که صوت رو استراق سمع میکنن مکالمه ی ذهنی رو هم استراق سمع کرد؛ البته اگه موهبتش رو داشته باشی. من نمی خواستم کاری بکنم که سرنخی در مورد تو به او نها بده.

- پس فقط خانواده ی تو نیستن که میتونن مکالمه ی ذهنی بکنن.

«نه، بین ماها خیلیا هستن که خبر داریم میتونن این کار رو بکنن، و حدس می زنم خیلیا هم هستن که ما در موردشون نمی دونیم. میشه به همون راحتی که از یه موهبت برای کار خوب استفاده می کنی برای کارهای شیطانی هم استفاده کنی. وسوسه ش همیشه وجود داره، به خصوص برای اون دسته از ماها که تعادل وجود یه روح ربا رو نداریم.» چانه اش را به موهای من مالید. «تو نقطه ی تعادل منی، اسکای. من قبل از این که تو رو بینم داشتم از خط خارج می شدم. نمی تونم بهت بگم این که تو من رو از اون موجودیت خاکستری نجات دادی چه حسی داره.»

پرسیدم: «تو داشتی از خط خارج میشدی؟»

«آره، ناجور. من بدون تو آدم خوبی نیستم. کم کم استفاده از موهبتم برای این که کار خودم رو پیش ببرم خیلی وسوسه کننده شده بود؛ زیاد هم برام مهم نبود چقدر برای بقیه ناعادلانه ست یا چه هزینه ای داره.» صورتش را در هم کشید؛ از آنچه در مورد خودش فاش می کرد احساس ناآرامی می کرد. «تو به من امید کافی دادی که تا وقتی برای بازکردن موهبتت آماده بشی دووم بیارم. وقتی این کار رو کردی، دیگه هیچ شانسی نیست من به اون چیزی که قبلا بودم برگردم.»

گفتم: «ولی تو هنوز تو امنیت نیستی؟» متوجه نشده بودم که من او را عقب نگه داشته ام. اگر چیزی اشتباه میشد و او تعادلش را از دست می داد، تقصیر من می شد که شجاعت کافی برای امتحان کردن چیزی که در درونم است نداشتم؟ باید چه کار می کردم؟

زد سرش را تکان داد. «هیچی. تو به زمان احتیاج داری. من بیشتر از این که نگران خودم باشم نگران اینم که این جریان برای تو درست پیش بره.»

- ولی من نگران تو هستم.

- ممنون، ولی بذار اول فضایی رو که نیاز داری بهت بدیم و بعد به اون کارایی که لازمه انجام بدیم تا تو توی امنیت باشی برسیم.

سیونت های جنایت کار! آیا واقعا چنین اتفاقی افتاده بود؟ گلوله ها که به اندازه ی کافی واقعی به نظر میرسیدند - شکی در مورد آنها نداشتم. «فکر می کنی این سیونته به راه خلاف کشیده شده؟»

زد گفت: «آره، اون با تیرانداز همکاری میکرد. ممکنه هنوز هم در حال استراق سمع باشه - ما نمی دونیم. هر چی فاصله بیشتر میشه انتقال مکالمه ی ذهنی به آدم درست سخت تره. قبلا با همچنین چیزی مواجه نشده بودیم. باید فکرش رو می کردیم.»

احساس کردم به خودش سخت می گیرد و از این که پاسخ هم هیسوآلات مرا ندارد آشفته است. «چی کار باید می کردی؟ شما فقط بهخاطر این جریان شاهد و اینا به این ماجرا کشیده شدین. وقتی دادگاه تموم بشه خطر رفع نمیشه؟»

زد گفت: «راستش نه.» لحظ‌های گناهکار به نظر رسید که برایم روشن کرد کاملاً با من صادق نبوده است.

تکرار کردم: «راستش نه؟!»

- ما فقط شاهد نیستیم؛ در اصل ما خودمون بازجو و مأمور تحقیقیم. و فقط این دادگاه اخیر نیست، خانواده‌ی من موهبت‌هاشون رو با هم ادغام کردن تا تو این سال‌ها صدها نفر رو به زندان بندازن. کار ما اینه.

- پس یعنی شما دشمنای بیشتری هم دارین؟

- آگه می‌دونستن که ما پشت محکومیتشون هستیم بله، ولی قرار نیست که این رو بفهمن. اطلاعات ما برای هدایت مراجع پلیس به طرف کشف مدارکی که تو دادگاه می‌تونه استفاده بشه به کار میره.

- جای ما روی سکوی شاهد‌ها نیست، پشت صحن هست.

کمی طول کشید تا چیزهایی که به من میگفت برایم جا بیفتد.

بندیکت‌ها مثل یک سلاح مخفی برای نیروی پلیس بودند؛ هر روز و هر روز در برابر مجرمان. پرسیدم: «چطور این کار رو میکنین؟»

زد لحظ‌های چشمانش را بست. «ما با هم کار میکنیم - چیزهای رو که اتفاق افتاده میبینیم.»

- می بینین؟ همه ی اون چیزهای بد، قتل و جرم و جنایت رو می بینین؟

- اگه به اون چیزی که اتفاق افتاده بیاعتنا باشیم که بدتره. اگه وقتی می تونیم کاری برای

متوقف کردن کارهای خلاف انجام بدیم این کار رو نکنیم، ما هم تو گناهشون شریک

هستیم.

- ولی به خاطر این موضوع زجر میکشین، نه؟

زدِ شانه ای بالا انداخت. «در مقابل کارهای خوبی که می تونیم انجام بدیم چه اهمیتی داره؟»

آن وقت بود که متوجه شدم بندیکت ها چقدر شجاع و مسؤول هستند و جاه طلبی هایشان را

فدای به کارگیری مهارتهای سیونتی خودشان کرده اند. آنها می توانستند بروند و به دنبال

روح ربای خود بگردند ولی در عوض همه چیز را به خطر انداخته بودند تا به قربانیان جرم و

جنایت کمک کنند. ولی این معنی را هم می داد که آنها هرگز نم یوانستند عادی باشند،

هرگز آزاد نبودند تا از میان سایه ها بیرون بیایند، در میان صحنه های زشتی که تبهکارترین

مجرمان به وجود آورده بودند گیر افتاده بودند. آنها مسیر دشوارتر را انتخاب کرده بودند؛

من در خودم نمی دیدم که این قدر شریف باشم. زندگی من بیش از حد در سایه ها سپری

شده بود. نمی توانستم دوباره به آنجا برگردم - نه حتی به خاطر زد.

گفتم: «زد، من می ترسم.»

- فکر نمی‌کنم تا وقتی که ما دو تا رو بیرون از مدرسه با هم ندیدن خطری تو رو تهدید کنه. من حتی در مورد تو به خانواده م هم چیزی نگفتم. تنها راهی که برای محافظت ازت به فکرم می‌رسه اینه که فاصله م رو با تو حفظ کنم. اگه اون سیونت یاغی بدونه تو رو حربای منی، درست وسط هدف قرار میگیری.

- منظور من این نبود. من می‌ترسم که تو صدمه ببینی.

- الان دیگه اوضاع تحت کنترل مونه.

- ولی باز هم باید مخفی بشین، اینطور نیست؟

زد گفت: «نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم.»

- من می‌تونم کمک کنم؟ راهی هست که بتونم این جریان رو برایتو راحت تر کنم؟

زد سرش را تکان داد. «این کار یعنی که موهبتت رو آزاد کنی و همونطور که گفتم فکر نم‌یکنم هنوز فکر خوبی باشه.»

- موهبتم رو آزاد کنم؟ یعنی چی؟ شما سیونت‌ها رمزی حرفی می‌زنین.

خندید. «منظورت اینه ما سیون‌تها. و اگه موهبتت تو هم آزاد بشه، تو هم وقتی با من هستی مثل من میدرخشی.»

به او نزدی کتر شدم و انگشتانم رو روی سینه اش کشیدم، احساس می کردم خطی از آتش به جا می گذارم. ضربان قلبش تند شد. «من همین الان هم احساس درخشان بودن میکنم.»

زدِ موهایم را بوسید؛ این حرکت او آنقدر لطیف بود که اشک در چشمانم حلقه زد. «خوبه - ولی بهتره دیگه از این کارا نکنی وگرنه جفتمون به دردسر میفتیم.» انگشتان مرا در دستش گرفت و آنها را به لباسش فشار داد.

۲۹۴

- زد، هم هی اینها واقیعه؟

- آره، واقیعه. موهبتت فقط منتظره که تو دستت رو به طرفش دراز کنی.

- می ترسم این کار رو بکنم.

- چانه اش را به بالای سرم تکیه داد. «می دونم. و می تونم صبر کنمتا هر وقتی که تو نیاز

داشته باشی. بیا، یه دقیقه رو پای من بشین.»

مرا به طرف تجهیزات درام^۱ برد و روی چهارپایه نشست.

پرسیدم: «می خوای من اینجا روی پای تو بشینم؟ میفتم پایین.»

- اگه رو به روی من بشینی نمیفتی.

خندیدم ولی خنده ام کمی غمگین بود. «دیوونگیه.»

- شاید. ولی من که لذت می برم.

طوری روی پایش نشستم که بتوانم سرم را به سینه اش تکیه بدهم و بازوهایم را دورش حلقه کنم.

- همون جا محکم بشین، شنیدی؟

1 drum kit

۲۹۵

- اوهوم.

چوب های درام را برداشت و شروع به نواختن بخش ضربی آهنگی که اولین بار در گروه جاز با هم اجرا کرده بودیم کرد. من همراه آن زمزمه می کردم.

با ملایمت در گوشم گفتم: «می نتویم با پیانو هم این آهنگ رو همنوازی کنیم ولی نم یخوام تکون بخوری.»

گفتم: «می تونیم تصورش کنیم.»

ضرب آهنگ آرام و هیپنوتیزم کننده بود. آرامش بخش. چشم هایم را بستم و به صدای زد که کلمات قطعه ی هاللوویا را زمزمه میکرد گوش دادم. صدای خوبی داشت - صدایی مردانه، کاملاً موزون.

پرسید: «می خواهی همینطوری بشینی یا با من بخونی؟»

گفتم: «همینطوری بشینم.» - صدات چه

ایرادی داره؟

- من چیزی نمی خونم. هیچ وقت نخوندم؛ خیلی وقته.

- فقط من اینجام. نمی خندم.

۲۹۶

در تمام زندگیم، آواز خواندن منطقه ی ممنوعه بود. نمی خواستم آن را وارد این لحظه ی

دوست داشتنی کنم. «من فقط گوش می کنم.»

- باشه. ولی بالاخره به کاری میکنم بخونی.

۱۴ فصل

هفته های بعدی برای هر دوی ما عذاب آور بود. فقط می توانستیم چند لحظه ای دزدکی در مدرسه همدیگر را ببینیم و هیچ وقت نمی توانستیم تنها باشیم. باید مراقب می بودیم که سایر دانش آموزان ما را به عنوان یک زوج شناسند چون ممکن بود خبرش به گوش هر کسی که دنبال خانواده زد بود برسد. این مسأله باعث می شد احساس گناه کنم چون باید به نزدیک ترین دوستانم هم در مورد آن چه در جریان بود دروغ بگویم. و هنوز الهام زد هم باعث نگرانی می شد - او از اینکه نمی توانست کنار من باشد تا مرا در امنیت نگه دارد عصبانی بود و من کمکم وقتی بعد از تاریکی هوا بیرون از خانه می ماندم عصبی می شدم. کل این ماجرا باعث می شد هر دوی ما تحت فشار باشیم. تهدیدها دیگر زیاده از حد شده بود.

یک روز بعد از ظهر وقتی به تزئین دفتر مدرسه برای هالووین کمک می کردیم، تینا از من پرسید: «اسکای، چیزی بین تو و زد اتفاق افتاده؟»

یک رشته لامپ تزئینی کدو تنبل را روی تخته آویزان کردم. «نه.» - قبل از اینکه چشمت رو کبود کنه به نظر میومد در مرحل هی شروع یه چیزی هستین. چیز بیشتری از اونی که گفتمی اتفاق افتاده؟

آره، فقط یه کم. «مثل چی؟»

تینا شانه اش را بالا انداخت؛ به نظر می رسید راحت نیست. «اون که تو رو نزده؟ یا یه همچین چیزی؟»

- نه!

- فقط اینکه این بندیکت ها یه کم عجیب و غریبن. هیچ کس واقعا اونا رو نمی شناسه. البته، ما در موردشون حرف میزنیم ولی من که نشنیدم کسی از مدرسه تا حالا با اونا قرار گذاشته باشه. کی می ندو ه اونا اون بالا چه اسراری رو مخفی کردن؟

تصمیم گرفتم آتش را با آتش جواب بدهم. «یعنی مثلا مادر بزرگ پیر دیوونه شون که تو زیر زمین حبس شده؟ یا عروسک های وودویی که از گردن روی اجساد قربانیانشون آویزون کردن؟»

تینا شرمنده به نظر می رسید. «به اینجور چیزا فکر نم یکردم.»

- زد آدمی نیست که دوست دخترش رو بزنه.

تینا حرفم را روی هوا زد. «پس تو دوست دخترشی؟»

اوووف! «واقعا که نه. فقط دوستیم.»

تینا گفت: «باید اعتراف کنم خیالم راحت شد که اینو شنیدم.» مقداری مواد تار عنکبوتی روی تابلوی اعلانات پخش کرد. «می دونی نلسون سر کاری که زد با تو کرد با اون دعوا کرده؟» -

نگو!

- آره، تو رختکن پسرا بعد از تمرین بسکتبال.

- بهش که گفته بودم تقصیر من بوده نه زد!

تینا گفت: «نلسون خیلی زود غیرتی میشه. حتما متوجه شدی. فکر کنم یه چیزایی از علاقه ی مادر بزرگش به اینکه حواسش به همه ی ما باشه رو به ارث برده.» - کسی هم صدمه دید؟

- نه. مربی جداشون کرده. هر دو رو جریمه کرد. زد دوباره رفته تو فهرست تعلیق از

تحصیل.

- من نمی خواستم این طوری بشه.

- چطوری؟ اینکه پسرا سرت دعوا کنن؟ باید به خودت افتخار کنی. گفتم: «اونا احمقن.»

- آره، اونا پسرن. ذاتا همینطورین.

انگشت هایم را صلیب کردم. «بین، من و زد، از هم خوشمون میاد ولی از این بیشتر پیش
نمیره.» دست کم، نه تا وقتی که به آن تهدید مرگ بار رسیدگی کنیم.

تینا گفت: «باشه، گرفتم. تو جات امنه.» ولی می توانستم تشخیص بدهم که قانع نشده است.
«پس می خوای با ما بیای قاش قزنی؟»

- این کار بچه کوچولوها نیست؟

تینا جواب داد. «جلوی ما بزرگا رو که نمی گیره تفریح نکنیم. لباس مبدل می پوشیم، از
نمایش خیابونی لذت میبریم و بعد میریم خونه ی یه نفر مهمونی می گیریم. مامانم گفت می
تونیم امسال بریم خونه ی ما.»

- چه جور لباس مبدلی؟

- هر نوع لباس تفننی که بخوای. جادوگر، غول، عروسک وودوویی که روی جنازه ی

مادربزرگ مرده توی زیرزمین آویزون شده؛ اینجور چیزا.

- به نظرم باحاله.

در نهایت شرمندگی من، سیمون خیلی از ایده ی درست کردن لباس مبدل برای هالووین
خوشش آمد. معمولاً، وقتی اشتباه می کردم و در مورد قاشق زنی به او می گفتم، از مواد
هنریش استفاده می کرد و کمی زیاده از حد هیجان زده میشد. این بار، یک لباس اسکلتی از

مواد شبرنگی که در نور سفید میدرخشیدند و یک ماسک صورت جمجمه ای واقعا متقاعد کننده برای من درست کرده بود. برای خودش و سالی هم لباس مبدل درست کرده بود. صبح روز هالووین، وقتی سیمون ماسک ها را در آشپزخانه به نمایش گذاشت با وحشت پرسیدم: «شما که خیال ندارین با من بیاین؟» «معلومه که میایم.» لحن حرف زدنش جدی بود ولی خنده را در چشم هایش دیدم. «دقیقا همون چیزی که یه نوجوون می خواد: پدر و مادرش در اولین شب بعد از تموم شدن حبس خونگی با اون بیان به مهمونی دوستاش.»

به سالی التماس کردم: «بگو دروغ میگه!»

سالی گفت: «معلومه دروغ میگه. ما داشتیم در مورد رسم و رسوم آمریکایا برای هالووین مطالعه میکردیم و فهمیدیم به عنوان شهروندان خوب و شریف ریکنریج، وظیفه داریم به ترسن اکثرین شکل ممکن جلوی در خونه باشیم و مواد فاسد کننده ی دندون رو بین جمعیت جوو نتر شهر پخش کنیم.»

- شما می خواین با این لباسا شیرینی پخش کنین؟

«آره.» سیمون با محبت به ماسک جمجمه هایش ضربه زد.

- خوشحالم که خونه نیستم.

دوستانم، ساعت هفت، بیرون مغازه ی خواروبار فروشی قرار گذاشته و گروه درهم و برهمی از جادوگرها، ارواح و زامبی ها را تشکیل داده بودند. فضا عالی بود: تاریک، بدون ماه، و حتی برای جذاب کردن فضای توهمی مه هم شده بود. زویبی، لباسی خون آشامی فوق العاده ای با

شنل حاشیه دوزی قرمز پوشیده و نیش های سفید گذاشته بود. تینا لباس جادوگرها، کلاه نوک تیز و ردای بلند را انتخاب و صورتش را با ستاره های نقره ای تزیین کرده بود. نلسون شکل یک زامبی آمد - چندان به خودش زحمت نداده بود. من در لباس چسبان اسکلت یام کمی خجالت می کشیدم.

نلسون ضربه ای به جمجمه ی پارچه ای من زد: «تق، تق، کی اونجاس؟»

- منم، اسکای.

- اسکای کیه؟

- خفه شو نلسون.

خندید. «عالی شدی. این لباس رو از کجا آوردی؟ اجاره کردی؟»

ماسک را در آوردم. «نه، سیمون درست کرده.»

- فوق العاد هس.

- خودش و سالی هم با لباسای همین شکلی تو خونه هستن.

نلسون به شوخی مرا به سمت خان همان کشید. «نه بابا؟ پس باید بریم اون بالا.»

به پهلویش سقلمه زدم. «اگه به بقیه هم این پیشنهاد رو بدی، شخصا مغز مرده ت رو از تو گو شها ت می کشم بیرون و میدم دوستای زامبی ت بخورن.»

- آخ! تهدید تصویری خوبی بود، خوشم اومد.

با این لباس ها کمی سردم شده بود. «میشه راه بیفتیم تینا؟»

- آره، بریم.

۳۰۴

تینا فانوسهایی به شکل کدو حلوایی که سر چوب زده بود بهدستمان داد و در خیابان های شهر راه افتادیم تا مراسم را ببینیم.

بچه های کوچک همراه پدر و مادرهایشان با لباس های مبدل عجیب و غریب رژه می رفتند.

به نظر می رسید مفهوم ترس و وحشت، جایی در بین راه کمرنگ شده چون ظاهرا برای

دختر بچه های مهد کودکی کاملا قابل قبول بود که پیراهن های شاهزاده ای مورد علاقه شان را

پوشند و پسر بچه هایی که با لباس مرد عنکبوتی آمده بودند هم کم نبودند. قطعا تأکید بیشتر

بر گرفتن خوراکی بود تا آزار و شوخی.

چند تا بچه ی بزرگ تر را دیدم که با تفنگ های آب پاش با هم مبارزه می کردند ولی بیشتر

آنها آنقدر مشغول جمع کردن شیرینی بودند که وقت نداشتند به خان ههایی که جواب نم

یدادند صدمه ای بزنند.^{۳۳}

^{۳۳} در جشن هالووین، مفهوم فاشق زنی به این صورت است که درمقابل اینکه به صاحب خانه صدم های نزنند هدیه دریافت میکنند.

البته این صدمه زدن اغلب جنبه شوخی دارد مثل استفاده از تفنگ آبپاش.

همان طور که به خانه ی تینا نزدیک می شدیم، یک گرگینه از میان مه بیرون آمد و به گروه ما اضافه شد؛ صورتش به طور کامل با ماسک پوشیده شده و از گو شهایش مو بیرون زده بود و یک جفت پنجه ی پشمالو داشت. هر شب دیگری بود، همه به وحشت می افتادند؛ در شب هالووین هیچ کس پر دلش هم تکان نخورد.

گرگینه از بین جمعیت گذشت و خودش را به من رساند. بعد خمشد و در گوش من غرش کرد.

نفسم بند آمد. «زد؟»

- هیسس. نمی خوام کسی بدونه من اینجام. و چون ممکنه کسی بشنوه، تو فکرت هم با من حرف نزن، میدونی که.

به طرز عجیبی از اینکه یواشکی بیرون آمده بود تا مرا ببیند خوشحال بودم؛ مثل دخترچه ها می خندیدم. «آها، مرد گرگی، تو استاد تغییر قیاف های و خلافا را رو با زیرکی فریب میدی.»

- هم رنگ جماعتم، نه؟ می دونستم بعد تاریکی هوا بیرون می مونی، برای همین منم اومدم اینجا.

در واقع، در این شب وحشت های دروغین، نیازی به یادآوری حقایق وحشت آوری که ما را دنبال میکرد نداشتیم ولی حالا که او در کنارم بود احساس خوشحالی بیشتری می کردم.

یک پنجه پشمالو خودش را دور کمر من جا کرد. «مطمئن نیستم این لباست رو تأیید می کنم یا نه. نمی تونستی یه عبایی چیزی پوشی؟»

۳۰۶

- واقعا سردمه. سیمون موقع درست کردن لباس حواسش به این نبود.

زد کتتش را در آورد و آن را روی شان ههای من انداخت. «بابات این رو درست کرده؟ داریم در مورد همون مردی حرف میزنیم که میخواست تا وقتی سی سانت بشه یه جا حبست کنه؟ از آخرین باری که دیدمش تغییر شخصیت داده؟»

گفتم: «این لباس هنرمندانه ست. به فکر این نبود که دخترش چه شکلی میشه - فقط میخواست اندازه ها درست در بیاد. خودش و سالی هم با لباسای مشابه تو خون هن.»
به نرمی خندید.

پرسیدم: «خب، به مادر و پدرت گفتی که داری میری بیرون؟»

- نه، اونا هنوز فکر می کنند ما باید توی خونه تو لاک دفاعی باشیم.

من الان دارم تو گاراژ موتور رو تعمیر می کنم. زو پشتم رو داره.

- قراره عکس العملشون چه جوری باشه؟

زِد اِخم کرد. «نمی تونم بینم - برای خانواده سخته. فکر کنم توی خونه ی سیونت ها انقدر احتمالات زیادی هست که آینده رو مبهم می کنه، مثل تداخل امواج روی تلفن موبایل. و یه چیز عجیب: متوجه شدم که هر چی به تو نزدیک تر میشم، چیزای کمتری در موردت می بینم.»

- یعنی الان دیگه می تونم تو ورق بازی شکستت بدم؟

- احتمالاً. ولی ممکنه نتونم تو دروازه بانی کمکت کنم، برای همین جنبه ی منفی هم داره.

- از نظر من مشکلی نداره. زیاد جالب نیست که تو همیشه انقدر چیز می بینی. باعث میشه احساس کنم، ... چه می دونم، اسیر آینده شدم.

زِد جواب داد: «آره، منم اینجوری ترجیح میدم. عادی تره.»

به خانه ی تینا رسیدیم. واقعا سنگ تمام گذاشته بود: پشت هر پنجره کدو حلوایی های کنده کاری شده لبخند میزدند و ایوان با عنکبوت و خفاش و مار تزیین شده بود. مادرش با لباس جادوگری، مژه های مصنوعی حجیم و ناخن های قرمز در را باز کرد. می توانستم برادرهای بزرگ تر تینا را آن پشت بینم که شاخ ههای اضافه را برای آتش روشن کردن می شکستند. زِد پیشنهاد داد: «بیا بریم تو، یه مدتی بمونیم بعد در بریم. من واقعا دلم می خواد یه ساعتی با تو تنها باشم. اینکه مجبوریم تو مدرسه دزدکی چند دقیقه همدیگه رو ببینیم و همه ش نگران این هستیم که یکی سر برسه و مچمون رو بگیره داره منو میکشه.»

- باشه، ولی من نم یتونم خیلی زود جیم بشم.

- اونجا فاصله م رو با تو حفظ می کنم. اگه کسی من رو با این لباس بشناسه، فکر خاصی نمی

کنه. تینا واقعا منو دعوت کرده.

مهمان ها در آشپزخانه جمع شدند. مادر تینا یک دیگ بزرگ پر از ذرت بو داده و نوعی ژله ی سبز که باید با چشمان بسته به خورد همدیگر می دادیم برای ما آماده کرده بود. زد آن عقب ها بود و لباس گرگینه اش را در نم یاورد.

من نلسون را به عنوان شریک ژله خور یام انتخاب کردم و تینا با فریاد راهنمایی ام می کرد. همانطور که انتظار میرفت، بیشتر از اینکه ژله ها را در دهانم بگذارد رویم ریخت.

بعد از اینکه یک قاشق به گردنم برخورد کرد و ژله ها روی سین هام ریخت جیغ زدم: «ایششش. حالا باید برم حموم!»

تینا پیشنهاد کرد: «مسابق هی سبب خوری. اون بهتره.»

در خوردن سبب هم موفقیتی نداشتم. زویی بهتر از همه بود.

تینا توضیح داد: «به خاطر دهن گنده شه.» و وقتی زویی به او آب پاشید جا خالی داد.

باید تا نیمه شب به خانه برمی گشتم برای همین اگر می خواستم با زد وقت بگذرانم باید تا ساعت ده و نیم بهان ههایم را جور می کردم.

تینا همانطور که آهن گهای آبیادش را مرور میکرد تا رقص را شروع کند پرسید: «برای برگشتن مشکلی نداری؟»

گفتم: «نه، هماهنگ کردم یکی منو برسونه.»

- باشه. فردا می بینمت.

- به خاطر مهمونی ممنون. حرف نداشت.

تینا خندید. «عاشق انگلیسی حرف زدنتم اسکای.» صدای مرا تقلید کرد: «حرف نداشت!» در حالی که از خنده ریشه رفته بود، به طرف نلسون پرید و او را برای رقص به وسط آشپزخانه کشید.

به ایوان رفتم؛ زدِ منتظر من بود. پرسید: «آماده ای؟»

- اوهوم. کجا میریم؟

- بیا بریم طرف خونه ی شما. یه کافی شاپ تو خیابون اصلی هست که باید الان باز باشه.

- امنه؟

زدِ گفت: «باید باشه. میریم تو یکی از غرفه هایی که اون پشته. با اینکه خیلی هم رنگ جماعت شدن رو تحسین میکنم ولی نمی خوام تمام شب با این ماسک بشینم.»

جمجمه را به طرف او گرفتم. «باید این رو دوباره سرم کنم؟ واقعا با این احساس حماقت می کنم.»

- بهتره به این فکر کنی که اگه روی سرت نذاری مردم می بینن کی لباس اسکلتی پوشیده.

گفتم: «نکته ی خوبی بود.» دوباره ماسک را سرم گذاشتم و بعد نتوانستم جلوی خند هام را بگیرم. «این قرار دوم ماست، درستته؟» «دیدی؟ گفتم یه چیز بهتر پیدا می کنم.» انگشتانش را در بین انگشتان من گره کرد: پنجه های پشمالو در بین استخوان های اسکلتی.

کافی شاپ پر از پدر و مادرهایی بود که بعد از اینکه تمام شب با بچه های بیش فعالشان پرسه زده بودند، میخواستند کمی گرم شوند.

باید منتظر می شدیم تا غرفه ی عقبی خالی شود.

زد پرسید: «تو چی می خوری؟» - شکلات گرم با

هم هی مخلفات.

یک لیوان بلند که مملو از خامه و مارشملو بود و یک قاشق شکلاتی از کنارش بیرون زده بود برایم آورد. برای خودش قهوه ی تلخ گرفته بود.

گفتم: «نمی دونی چی رو از دست دادی.» یک قلپ مارشملوی چسبناک که با شکلات قاطی شده بود خوردم و از شدت خوشی آه کشیدم.

زد گفت: «فکر کنم همین که تو رو نگاه می کنم به همون اندازه لذت می برم.» قهوه اش را نوشید. «می دونم قرار سطح بالایی نیست - ببخشید.»

- آره، خوب منو شناختی، نشستم اینجا دارم حساب میکنم چقدر خرج کردی. دفعه ی بعد توقع خاویار تو یه رستوران پنج ستاره رو دارم.

- اگه گرسنه ای می تونم یه برگر هم تو رستوران بهت بدم.

یکی از پنجه هایش را بیرون کشیدم. «لوس نشو. دفعه ی بعد مهمون منی. بهتره هر دو شریک باشیم.»

پشت دست مرا نوازش کرد و باعث شد تمام وجودم مور مور شود.

«از نظر من عیبی نداره تو صورت حساب شریک بشیم ولی من یه جورایی ترجیح میدم برای کسی که باهاش قرار میذارم خرج کنم. فکر نکنم خوشم بیاد تو پول من رو بدی.»

خندیدم. «تو با غارنشین ها بزرگ شدی، درسته؟» - تو که بابا و برادرام

رو دیدی. من دیگه حرفی ندارم.

در خیابان هایی که حالا خیلی آرام تر شده بود قدم زدیم. کوه های برفی زیر نور ماه می درخشیدند، ستاره ها مثل نقطه های سفید در آسمان تیره، دور دست و به طرز عجیبی درخشان به نظر میرسیدند.

در حالی که به کیلومترها فاصل هی بین ما و نزدیکترین ستاره فکرمی کردم گفتم: «باعث میشه احساس کنم خیلی کوچیکم.»

- اصلا دوست ندارم این خبر رو به تو بدم اسکای، ولی تو واقعا کوچیکی.

به شکمش مشت زدم و او هم مطیعانه آخی گفت هر چند شک داشتم صدم های به او زده باشم. گفتم: «ببین، من داشتم یکی از اون لحظات عرفانی واقعا این جهان خارقالعاده نیست؟ رو تجربه می کردم. یه کم احترام بذار.»

زد لبخند شیطنت آمیزی زد. «وقتی لباس اسکلتی پوشیدی کار سخته. می دونی داری زیر نور ماه برق می زنی؟ من تا حالا با کسی که همچین کاری بکنه قرار نداشته بودم.»

- و شما دقیقا با کی قرار گذاشته بودی آقای بندیکت؟ تینا میگه خانواده ی شما با دخترای ریکنرج بیرون نمیرن.

«درسته. تو استثنایی. من با چند نفری قرار داشتم، بیشتر از اسپن.» مج دستم را فشار داد. «تو چی؟»

۳۱۴

سرخ شدم و آرزو کردم کاش اصلا این گفتگو را شروع نکرده بودم.

«دوستای من تو انگلیس یه بار برای من یه پسری رو جور کرده بودن. فاجعه بود. انقدر که عاشق خودش بود؛ جواب نداد.»

- پس تو رو فقط برای تشریفات میخواستن؟

- چی؟

- برای نمایش.

- فکر کنم. فقط دو بار با هم بیرون رفتیم؛ از سرم هم زیاد بود. برای همین می بینی که تجرب هی من خیلی محدوده.

زد گفت: «نمی تونم بگم از اینکه این رو می شنوم متأسفم. از مهمونی خوشت اومد؟»

- بازیش مسخره بود ولی خوش گذشت.

«امیدوار بودم حرف بازیا رو پیش بکشی. من که خیلی تحت تأثیر بلایی که سر زله اومد قرار گرفتم.» گردن مرا بوسید. «اوهوم، آره، قطعاً نتونستی کامل پاکش کنی.»

«زد!» اعتراضم از صمیم قلب نبود، زیادی از توجهش لذت میبرد.

- هیسس! من مشغولم.

۳۱۵

وقتی چیزی که زد به آن تمیزکاری می گفت تمام شد، به راهمانادامه دادیم. در همان زمان، دو پسر که لباس مبدل قاتل های تبر به دست را پوشیده بودند در حالی که از ته حلق فریاد می کشیدند از میان مه بیرون دویدند. دست هایشان خونی بود و چاقوهای قلبی از وسط سرشان رد شده بود. یکی از آنها کاردی هم در دستش داشت.

یکی از پسرها فریاد زد: «اینجا بازم آدم برای کشتن هست! گرگه رو بکش! اسکلته رو بکش! حمله!» مستقیم به طرف من دوید؛ بسته‌ی شکلاتش ترکیب و شکلات‌ها روی پیاده‌رو پخش شد. سرعتش را کم نکرد؛ جنون خون‌ریزی‌اش کاملاً قانع‌کننده بود. با این که سعی کردم جا خالی بدهم چاقویش به طرف من آمد. در حالیکه تقریباً از او ترسیده بودم جیغ زدم. زد دیوانه شد. مچ پسرک را گرفت و چرخاند تا چاقو روی زمین بیفتد. بعد روی او پرید و او را به زمین دوخت و بازوهایش را محکم پشتش پیچاند. ماسکم را از صورتم کشیدم و فریاد زدم: «بس کن زد! من نمی‌خوام صدمه ببینم - الکی بود.»

۳۱۶

پسر دیگر روی زد پرید و مش‌تها در هوا به گردش درآمد، هر سه نفر آنها در ترکیبی از خون مصنوعی و عرق در هم می‌لولیدند. نمی‌توانستم به آنها نزدیک شوم تا پسرها را از روی زد کنار بکشم. جیغ‌های من و فحش‌های آنها همسایه‌ها را بیرون کشید. خانم هافمن به سرعت از خانه‌اش بیرون آمد. «پلیس! من به پلیس زنگ می‌زنم!» دوباره داخل خانه ناپدید شد. گفتم: «نه، زنگ نزن! بس کن زد - بس کن!»

اوضاع بدتر شد؛ پدر و مادرم صدای مرا از میان بقیه صداها تشخیص دادند و بیرون آمدند.

سیمون به طرف من پرید و داد زد: «اسکای، چی شده؟»

- جلوشون رو بگیر سیمون، جلوشون رو بگیر!

سیمون دخالت کرد و کوچک ترین پسر را از پشت شلوارش گرفت.

پسرک دست و پا زنان بالا آمد و درست همان وقت یک ماشین پلیس داخل خیابان ما پیچید. صدای آژیر کوتاهی آمد و بعد چراغ های چرخان صحنه را روشن کرد. دو همسایه دیگر هم قبل از این که پلی سها بتوانند از ماشین پیاده شوند سرِ معرکه رسیدند و زِدرا از آدمکش تبر به دست جدا کردند.

مأمور پلیس نگاهی به آن آشفته بازار کرد و آهی کشید. «کی قراره بگه جریان از چه قراره؟» دفترچه اش را بیرون آورد. «تو رو می شناسم، زدِ بندیکت، و این دو تا هم دوقلوهای گورد/نوا هستن، آره؟ و این... امم ... بانوی کوچولوی اسکلتی؟» سیمون به خشکی گفت: «اسمش اسکای ه، اسکای برایت. دختر من. اون دعوا نمی کرد.»

- شما اون خانواده ی انگلیسی هستین، درسته؟

- بله، آقا.

مأمور پلیس به دوقلوها نگاهی کرد و گفت: «من این پسر رو می شناسم، بچه های خوبی هستن. هیچ وقت دردسری درست نکردن.»

این دعوا رو کی شروع کرد؟»

نگاه خیره مأمور پلیس به طرف من و زد بر گشت. فکر می کرد می داند چه کسی مقصر است.

_____ | Gordano

زد خون را از لب شکافتهاش پاک کرد. «اون به اسکای حمله کرد.»

پسر تبردار گفت: «خوب، آره! من فقط داشتم بازی می کردم مرد، ها_لو_وین_ه، یادته؟ زد دیوونه شد، سرکار حسین.» و دنده هایش را مالش داد.

- بذارین این جریان رو تو کلانتری حل کنیم پسرا. من دکتر کشیک رو خبر می کنم تا به نگاهی به شما بندازه و به پدر و مادراتون زنگ می زنم.

دوقلوها غرغر کردند. «آه. سرکار!»

- پیرین تو ماشین.

زد با بیچارگی نگاهی به من انداخت. قرار مخفی ما در حال افشا شدن بود؛ آن هم به بدترین شکل ممکن.

- و تو، خانم جوان، فکر کنم به اظهارات شما هم در این مورد احتیاج داریم. شاید پدر و مادرت بتونن تو رو بیارن کلانتری. ظاهرا من دست و بالم پر از قاتلای روانی و گرگین ههاست.

سیمون با لحن خشکی گفت: «من میارمش.»

عالی بود. قرار شماره ی دو به کلانتری ختم شد.

۱۵ فصل

سرکار حسین اجازه نداد ما با هم حرف بزنیم تا بتواند شرح ماجرا را بر اساس نظر هر کدام از ما بشنود. من جرأت نکردم از مکالمه ی ذهنی استفاده کنم، هر چند وسوسه ی آن خیلی شدید بود. ولی آنقدر احساسات خشمگین زیادی از سیمون بیرون میجوشید که شک داشتم هیچ پیغامی موفق شود از این ابر طوفا نزا عبور کند.

سیمون در حالی که فرمان ماشین را محکم گرفته بود و به طرف کلانتری می راند، با عصبانیت گفت: «من قصد ندارم تا وقتی نرسیدیم خونه ازت بپرسم با اون پسره چی کار می کردی.»

حالا چیز دیگری هم داشتم که انتظارش را بکشم!

سیمون ادامه داد: «ولی توی دردرس افتادی اسکای. تو به اعتماد ما خیانت کردی. ما از تو خواستیم به خاطر امنیت خودت از اون پسره فاصله بگیری.»

حق داشت. معلوم است که حق داشت. ولی این طور نبود که برای آن برنامه ریزی کرده باشم. فقط با جریان اتفاقات همراه شدم. ما فکر کردیم احتیاطهای لازم را برای یک قرار ساده در یک کافه انجام داده ایم.

- و انتظار نداشتم که امشب رو به رسوندن تو به بازداشتگاه شهر بگذرونم!

زانوهایم را بغل کردم؛ سرم دنگ دنگ می کرد.

- ما داریم سعی می کنیم تو ریکنریج شهرت خوبی برای خودمون دست و پا کنیم اسکای. رفتارهای بچگانه ی تو کمکی به این قضیه نمی کنه. اگه تأثیر بدی روی مرکز هنری داشته باشیم ممکنه آقای رودنهایم ما رو برگردونه.

پیشانی ام را روی زانوهای گذاشتم. من دختر بدی بودم.

سیمون به طرف من نگاه کرد؛ سکوت من هشدار بود که اوضاع رو به راه نیست.

«اه، لعنت بر شیطان، عزیزم، این کار رو نکن.» ماشین را کنار زد و سر مرا نوازش کرد. «من فقط نگران تو هستم.»

گفتم: «ببخشید.»

سیمون گفت: «یه کاری می کنی احساس کنم یه هیولا هستم. منعصبانیم ولی بیشتر از دست اون پسرای احمق، نه تو. می دونم تو ربطی به این جریان نداشتی. خواهش می کنم.»

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. حتما اشک را در چشم های من دیده بود. «من فقط میخواستم با اون باشم.» - می دونم عشق من.

- اشتباهه؟

- در شرایط عادی نه، اشتباه نیست.

ادامه دادم: «ما فقط رفتیم کافی شاپ. وقتی تو خیابون بودیم ماسک هامون تقریبا تمام وقت رو سرمون بود.»

سیمون آه عمیقی کشید. «شونزده سالگی! فقط یه قهوه میخوری و کار به اداره ی پلیس می کشه.»

- زد به خاطر اون اتفاقی که تو جنگل افتاد عصبیه. اون پسر قاتله خیلی واقعی به نظر می

رسید - و من جیغ زدم - نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. زد فکر کرد من به خطر

افتادم.

- پس بیش از حد عکس العمل نشون داده. من این رو درک میکنم چون ایراد اساسی خودم

هم هست. بیا بریم ببینیم چی کار می تونیم براش بکنیم.

زد در اتاق انتظار نشسته بود ولی افسر کشیک بدون این که اجازه بدهد با هم حرف بزنیم مرا

به جلو هدایت کرد. مرا به دفتر افسر پلیس حسین بردند؛ هم زمان دوقلوهای گوردانو تحت

نظارت مادرشان از دفتر بیرون آمدند. آرزو کردم کاش وقت داشتم و لباس اسکلتی ام را عوض میکردم.

قل بزرگ تر زیر لب گفت: «تقصیر دختره نبود.»

خانم گوردانو که بین یاش را بالا گرفته بود گفت: «به نظر من که آشغاله.»

سرکار حسین گفت: «اسکای، لطفا بشین.» یک بطری آب را به طرف من هل داد. «فکر کنم تصویر کلی دستم اومده ولی چرا تو هم داستانت رو به من نمیگی؟»

به طور خلاصه اتفاقاتی را که از زمان ترک کافه افتاده بود تعریف کردم.

افسر پلیس با خستگی سینه اش را خاراند. شبی طولانی داشت و تازه هنوز نیمه شب بود. گفت: «چیزی که نم یفهمم اینه که چرا زد متوجه نشد این یه شوخی بوده؟ اون درشت هیكله، و رفته سراغ پسری که یه سر و گردن از خودش کوتاه تره. برام جا نمیفته.»

سیمون گفت: «زد بندیکت داشته از دوست دخترش حمایت می کرده، سرکار.» از اینکه از زد دفاع می کرد جا خوردم. «ممکنه یه سر و گردن از اون مرد جوان بلندتر باشه ولی اسکای از هر دوی اونا کوچیک تره. زد دیده یه پسری با چاقو به اون حمله کرده. گاهی اوقات وقتی نگران کسی هستی نمی تونی درست فکر کنی.»

پرسیدم: «کسی هم صدمه دیده؟»

سرکار حسین به دفترچه اش ضربه زد. «جدی نه. دو سه تا دندون بن گوردانو لق شده ولی دندون پزشک میتونه درستش کنه. البته خرج داره.»

سیمون پیشنهاد کرد: «شاید زد بتونه تو هزین ههاش کمک کنه؟ به نظر تنبیه خوبی میاد.»

۳۲۴

سرکار حسین بلند شد و ایستاد.

- آره، فکر کنم درسته. لازم نیست برای کسی سابقه درست کنیم.

ما را به اتاق انتظار راهنمایی کرد. در این فاصله، خانواده ی زد هم جمع شده بودند - پدر و مادرش، زو، ایو، ویکتور، همه آنجا بودند - و او باید سخنرانی آنها در مورد فرار پنهانی از خانه و دعوا در خیابان را تحمل می کرد. بیشتر از اینکه نادم به نظر برسد مستأصل بود؛ دوباره به حالت همان مرد گرگی عبوس اولین روزهای آشناییمان برگشته بود.

سرکار حسین دست هایش را به هم زد تا توجه آنها را جلب کند.

«خب، خب، بیاین این جریان رو فیصله بدیم. می خوام یه کلمه با زد حرف بزیم، بعد همه می تونین برین.» زد را به اتاق عقبی برد و ما را با بندیکت ها تنها گذاشت.

ویکتور جلو آمد. «مامان، بابا، ایشون آقای برایت، پدر اسکای هستن.»

پدر و مادرهایمان به خشکی برای هم سر تکان دادند. فکر نمی کنم ساول دیگه فکر میکرد من شیرین باشم. بیشتر به نظر میرسید که

۳۲۵

مزه ی تلخی در دهانشان باقی گذاشته باشم. فقط زو و ایو لبخند دوستانه ای به من زدند.

زو آهسته گفت: «لباست رو می پسندم. تو و بابات می خواین یه مد جدید راه بندازین؟»

ایو چانه اش را خاراند. «بی نظیره. می دونی تک تک استخوونا از نظر آناتومی درست هستن؟ هر کی این لباس رو درست کرده ذهن یه پزشک رو داشته.»

همان موقع تازه متوجه شدم سیمون هم لباسش را عوض نکرده است. یک کت پوشیده بود ولی شواهد غیر قابل تردیدی از زیر آن نشان می داد که او هم استخوونهای درخشان به تن دارد.

نالیدم: «همین الان منو بکشین و دفنم کنین.»

زو متلک انداخت: «فکر می کردم ایده ی اسکلت یعنی یه نفر قبلا این کار رو کرده.»

ایو گفت: «خبر این جریان پخش میشه، می دونی که.» چشم هایش پشت عینک برق می زد.

گفتم: «چه خبر آرامش بخشی!»

۳۲۶

زو دست هاش را به هم مالید. «آره، همه قراره در مورد این حرفزنن که چطوری به زد

دستبند زدن و حبسش کردن.»

- بهش دستبند نزدن.

«ولی پشت ماشین پلیس حبسش کردن. به علاوه، دستبند داستان رو بهتر می کنه. هر دو تای

شما حسابی مشهور میشین. فکر کنم زد خوشش بیاد این حاشیه هم به سوابقش اضافه بشه.»

انتهای آشفته هی موهای بافته ام را کشید. «نگران نباش اسکای، من بازم با تو حرف می زنم.»

گفتم: «ممنون. تو یه قهرمانی!»

جدا شدن ما از بندیک تنها به یاد صحن هی تبادل اسرای دشمن در یکی از آن فیلم های جنگی قدیمی می انداخت. من و زد را از هم دور نگه داشتند و بعد گت بسته به طرف ماشین هایمان بردند. رنگ چهره اش شبیه مرده ها بود.

'احساس میکنم ضربه فنی شدم.' با وجودی که ممکن بود بشنوند ریسک کرد [و در ذهنش با من حرف زد]. 'نمیتونم بدون عذرخواهی برم. باز هم.'

'چی شد؟'

'کنترل رو از دست دادم، قاطی کردم - هم هش هم به لطف موهبت لعنتیم. میدونی که، چند ماه پیش دیده بودم قراره چه اتفاقی بیفته.

دیدم با چاقو به تو حمله شد. نفهمیده بودم الکیه.'

'ولی اینکه خوبه، نه؟ تهدید واقعی نبود.'

'آره، ولی فقط تهدید خیالی من با تهدید واقعی آدمکشا جایگزین شد. تبریک میگم و به دنیای فوقالعاده هی خانواده هی بندیکت خوش اومدی. بهتره دیگه حرف نزنم. بابا داره بد نگاهم میکنه.'

'زد؟' 'ها؟' 'مراقب باش.'

'تو هم همینطور. دوستت دارم.'

مکالمه را قطع کرد.

سیمون سوییچ را چرخاند و پرسید: «اسکای، خوبی؟ رنگت یه کم پریده.»

زد به من گفت دوستم دارد. آیا فقط یک اشاره گذرا بود یا واقعا جدی می گفت؟

گفتم: «خوبم. فقط باید یه کم بخوابم.»

سیمون خمیازه کشید. «اول باید به رئیس گزارش بدیم.»

زد عاشق من بود - شاید. مطمئن نبودم می خواهم حرفش را باور کنم یا نه. آخرین چیزی که می خواستم این بود که عاشق شوم چون در اعماق وجودم به یاد میآوردم عشق صدمه می زند.

برنامه ی بزرگ ما برای ای نکه وانمود کنیم با هم نیستیم به خاطر جریان کلانتری از هم پاشید. بازار شایعات داغ تر از آن بود که بتوانم با بیتفاوتی یا انکار آن را سرد کنم. زد هم حتما متوجه شده بود چون بعد از اولین کلاسم سراغ من آمد و حتی به خودش زحمت نداد این مسأله را که مرا به یک اتاق خالی میبرد پنهان کند.

مرا در آغوش کشید. «تو خوبی؟»

گفتم: «خوبم.»

- همهی بچه ها در مورد این اسکلت جذاب نفس گیر حرف میزنن.
- ظاهرا مجبور شده به خاطر یه احمقی که به دو تا بچه سال دومی حمله کرده به پاسگاه پلیس گزارش بده.
- پدر و مادرت چی گفتن؟
- خنده اش تو خالی بود. «واقعا می خوام بدونی؟ من باید با کار اضافه قرضی رو که برای دندون بن دارم پس بدم و برای عذرخواهی دوره بیفتم. باید قسم می خوردم که دیگه با تو یواشکی بیرون نرم. یه کاری کردن احساس کنم حدود نه سالمه. تو چی؟»
- بد نبود. سیمون تو رو مقصر می دونه.
- عالیه.
- می خواستم از زدِ پپرسم آیا چیزی که در مورد دوست داشتن من گفت جدی بود یا نه ولی میترسیدم سؤال کنم.
- زدِ مرا در آغوش کشید و گفت: «آره، جدی بود.»
- از ذهن من چیزی کش نرو.
- اعتراض مرا ندیده گرفت. «فکر کنم از همون لحظ های که تو پارکینگ جلوی من وایسادی میدونستم ولی دیشب، وقتی تو رو دیدم که تو کلانتری با لباس اسکلتی از من دفاع میکردی دیگه مطمئن شدم.» سرش را پایین آورد، صورت مرا در دس تهایش گرفت و به من نگاه کرد.

«درک می‌کنم که هنوز با چیزایی که به تو گفتم مشکل داری ولی این جریان چیزی بیشتر از
 به زوج یابی تصادفیه اسکای؛ واقعا انقدر احساسم به تو قویه که تا حد مرگ من رو می
 ترسونه. تو ... همه چیزت ... لبخندت، طرز فکر کردنت، جوری که وقتی دستت میندازم
 خجالت میکشی، کله شقیت.»

به نوعی، هم دوست داشتم این حرف‌ها را بشنوم و هم دوست نداشتم؛ چقدر پیچیده بود. «تو
 متوجه شدی من کله شقم؟»

«مگه می‌شد نشم. از نظر من، تو اون موسیقی متنی هستی که کاملا با موسیقی متن من
 هماهنگی داری.» نگاهش را در نگاهم گره کرد.
 «من عاشقت هستم.»

- هستی؟

چشم‌های زد یک درجه تیره تر شد. «اسکای، من تا حالا همچنین حسی نداشتم و برام
 ترسناکه.»

گفتم: «خب، اووه. اممم ... شاید باید سعی کنی و بهش غلبه کنی.»

من تو رابطه و این حرفا خوب نیستم.»

زد گفت: «قطعا هستی. فقط به زمان نیاز داری تا خودت رو وفق بدی.» بازوهایش را دور من
 حلقه زد تا بتوانم سرم را به او تکیه بدهم و به ضربان قلبش که محکم و پایدار می‌تپید گوش
 بدهم.

خیلی گیج شده بودم. سیونت، روح ربا، همه ی این مسائل این حقیقت را پنهان نمی کرد که در نهایت باید به او متعهد بشوم. من سال های زیادی را صرف کرده بودم تا با مخفی کردن قلب خودم از دیگران از خودم محافظت کنم؛ آیا می توانستم آنقدر به او اطمینان داشته باشم که ریسک کنم و او را دوست داشته باشم؟ اگر عاشق او میشدم و صدمه می دیدم چه؟ اگر اتفاقی برای او میافتاد چه؟

پرسیدم: «الان چه خبره؟ ویکتور موفق شد اون آدمایی رو که دنبال شما بودن یا اونایی که به شما خیانت کردن رو پیدا کنه؟»

زد به میزی تکیه داد و مرا طوری به خودش نزدیک کرد که پشتم روی سینه اش قرار بگیرد؛ دست هایش را دورم حلقه کرد و چان هاش را به سرم تکیه داد.

- فکر می کنیم به احتمال زیاد به دانیل کلی^۱ بر می گرده.

1 Daniel Kelly

چرخیدم تا به صورتش نگاه کنم. «هی، من یه چیزایی در موردش شنیدم. همون نیست که برج می سازه؟»

زد گفت: «این فقط یه بخش کوچیک از کاراییه که می کنه. در حال حاضر داره یه شهر داخل شهر تو لاس وگاس می سازه. یه مجتمع عظیم از هتل و کازینو و آپارتمان. ولی این کار رو با پول کثیف انجام میده - البته، نه اینکه کسی جرأت کنه این حرف رو بزنه چون با یه میلیون شکایت دادگاهی خوردش میکنن. اعضای خانواده ش بخش های مختلف امپراطوریش رو

مدیریت می کنن. بعضیاشون کاملا کلاه بردارن، مثل مافیا. ما یکی دو تا از اون ها رو توی دنور بعد از یه خلاف که فکر می کنیم به دستور اون بوده گرفتیم؛ البته نمی تونیم ثابت کنیم؛ یه ماه پیش به جرم قتل محکوم شدن - اون موقع خبر داغی بود.»

- یادمه تو مدرسه در موردش حرف میزدن.

- ویک سعی داره بفهمه اونا سیونتی تو لیست پرداخت یهاشون دارن یا نه ولی کار سخته.

اونا حاضر نیستن با یه بندیکت حرف بززن و منابع ویک خبری براش ندارن. کلی حالا

دنبال ماست. ویل و یوریل

تو دنور توی کالج درس میخونن برای همین هوای همدیگه رو دارن.

بقیه مون تو حبس خونگی گیر افتادیم.

انگشتم را در انگشتانش گره کردم.

پرسیدم: «موهبت ویل چیه؟»

زد جواب داد: «اون بیشتر شبیه باباست، می تونه در دسر رو حس کنه. توی تل هکینسیس^{۳۴}

هم عالیه.»

^{۳۴} حرکت اجسام از راه دور با قدرت ذهن Telekinesis

- اون چیه؟

- حرکت اجسام.

- مثلاً لیمو.

پوزخندی زد. «آره. من از زو تو این کار بهترم.»

زنگ مدرسه در راهرو به صدا درآمد. « برای ریاضی دیرم میشه.»

زد گفت: «چه بد. دلم برای اینکه با تو باشم تنگ شده بود.»

- جریمه میشم.

- پس منم جریمه میشم. عالیه.

- این ریسک رو نمی کنی؛ ممکنه بندازنت بیرون؛ تینا گفت دوباره تودردسر افتادی.

- نه، جرأتش رو ندارن. تو رو با لباس اسکلتیت می فرستم دفتر مدیر.

پسر، من عاشق اون لباسم.

وقتی قرار شد به کلاس نرویم متوجه شدیم یک ساعت دیگر برای خودمان داریم.

گفتم: «خب، می خوام بقیه ش رو هم به من بگی، در مورد خانواده ت؟»

زد روی لب هی پنجره نشست و کمک کردم من هم بالا بروم و کنارش بنشینم. «آره، فکر کنم وقتش شده. همه مون می تونیم کارای مختلفی مثل مکالمه ی ذهنی رو انجام بدیم ولی هر کدوم یه موهبت اصلی داریم. در مورد بابا که خطر رو احساس میکنه خبر داری. ماما آینده رو می بینه و می تونه افکار مردم رو بخونه، فکر کنم شباهتش به من از همه بیشتر باشه. اونا با هم میتونن از خونه محافظت کنن - این، بخشی از قدرت ترکیبی اون ها به عنوان روح رباست. تریس می تونه اشیا رو بخونه. اگه به چیزی دست بزنه، می تونه فرد یا واقعه ای رو که اون چیز رو او نجا آورده ببینه.»

۳۳۵

گفتم: «برای یه پلیس خیلی به درد بخوره.»

زد گفت: «ما هم همین فکر رو میکنیم. یا باید پلیس می شد یا باستان شناس. یوریل، فکر کنم گفته بودم، گذشته رو می بینه. ویکتور می تونه با فکر آدم ها بازی کنه...» - چی؟!!

- آره، احساسات و افکار رو هدایت می کنه. وقتی یک هو می بینی با اینکه نوبت اونه داری با

شستن ظرفا موافقت میکنی زیاد حس خوبی نیست. زو شفا دهنده ست. و ایو می تونه

انرژی رو کنترل کنه، اشیا رو بترکونه، آتیش بزنه و این جور چیزا.

- لعنت بر شیطان! ایو که خیلی ... خب، دوستانه و درس خون به نظر میاد.

زد گفت: «مامان می‌گه وقتی بچ هی کوچولو بود ترسناک بود، ولی الان تحت کنترلشه.»

- خانواده ی تو چطور میتونن این کارا رو بکنن؟

- می‌تونیم دیگه. مثل اینه که پیرسم چرا چشمای تو آبی.

۳۳۶

این سؤال مثل قطعه یخی بود که در گردنم افتاده باشد. «حدسمی زنم از پدر و مادر واقعیم به

ارث برده باشم ولی نمی‌تونم بفهمم، می‌تونم؟ اونا من رو ول کردن.»

زد گفت: «متأسفم، جواب احمقانه‌ای بود. یه چیزی در این مورد تو خاطرات دیدم.»

- سالی و سیمون نم‌یتونستن بچه دار بشن برای همین منو به فرزندى قبول کردن؛ با این که

همه ی آدمای دیگه فکر می‌کردن من برای اینکه به فرزندى پذیرفته بشم زیادى مشک

لدار هستم. من چهار سال حرف نمی‌زدم؛ تا وقتی اونا نجاتم دادن. اونا انقدر صبور بودن که

من رو از لاکم بیرون کشیدن.

- اونا آدمای خاصی هستن.

- آره، واقعا.

- از جنبه های واقعا مهم که در نظر بگیریم، الان اونا پدر و مادر واقعی تو هستن. می تونم به ردی از اونا توی تو ببینم.

- مثل چی؟

زد جواب داد: «تو هم مثل مامانت با مردم خوش رفتاری و اون کله شقیت رو از بابات به ارث بردی.»

«خوبه.» از فکر اینکه سرسختی سیمون را به ارث برده باشم خوشم آمد. «اون اهل یورک شایر^{۳۵}ه. خوشحال میشه بشنوه مسریه.»

- تو نباید نگران چیزایی باشی که از پدر و مادر بیولوژیک یت به ارث بردی. وقتی به تو نگاه می کنم نمی تونم چیزی ببینم که بخوای به خاطرش خجالت بکشی.

دست به سینه ایستادم. «فقط زیاد دقیق نگاه نکن.»

زد ادامه داد: «حدس می زنم حداقل یکی از اونا سیونت بوده.» یک حلقه موی مرا گرفت و آن را دور انگشتش چرخاند. «خانواده ی من از هر دو طرف سیونت هستن. فامیلای بابام به رگ از قبیله ی یوت^{۳۶} دارن - یه قبیله از سرخپوستای بومی آمریکا. مامان میگه خون کولی ها و انواع و اقسام چیزای دیگه تو شجره ی خانوادگیست هست.

^{۳۵} اهالی یورکشایر به یک دندگی مشهور هستن Yorkshire

^{۳۶} Ute

اون وسطا به ذره هم ایرلندی و به دوز بالا مکزیکی دارن. من که میگم ما از زمان تولد محکوم به سیونت شدن بودیم.»

- پس روندش اینجوریه؟

- آره. پدر و مادرم هر دو از مهر ههای کلیدی شبکه سیونت^۱ هستن، به جور شبکه وب جهانی برای اون دسته از آدماییه که به موهبتی دارن. موهبت مامان کمک میکنه اون هایی رو که عضو شبکه میشن چک کنیم و مطمئن بشیم به دلایل درستی اونجا اومدن.

- پس آدمهای بدنمی تونن درخواست بدن؟

زد سرش را تکان داد. «البته خودشون هم نمیخوان. شبکه دنبال اینه که از موهبت تهامون به نفع بقیه استفاده کنیم. ما خودمون رو مخفی نگه می داریم تا بتونیم تا جای ممکن عادی زندگی کنیم ولی این باعث نمیشه وقتی میتونی کمک کنیم این کارو نکنیم.»

پرسیدم: «و تو فکر میکنی من هم سیونت هستم؟»

- آره، اینطور فکر می کنم.

- ولی من نمیتونم چیزی و حرکت بدم.

- امتحان کردی؟

«خب، نه. نمیدونم چی کار باید بکنم. یه بار فکر کردم یه چیزایی دیدم - فکر کنم بهش میگن

هاله - ولی دیگه نمی بینم.» در هر حال، به دیدنش اعتراف نم یکنم.

مدتی، دست در دست هم نشستیم و از پنجره بیرون را نگاه کردیم. آسمان پر از ابرهای خاکستری بود. برف شروع شده و به سرعت و انبوه می بارید و باد شدید آنها را به صورت افقی پخش میکرد و بعد با ملایمت روی زمین می افتادند.

زد گفت: «فکر کنم همینه. اولین برف درست و حسابی. دوست دارم بتونم بهت اسکای یاد بدم ولی اگه با من بیرون باشی امنیت نداری.»

- احتمالاً فکر خوبی نیست.

- باید تینا رو راضی کنی تو رو ببره، کارش خوبه.

- ممکنه این کارو بکنم. ولی به من میخنده.

«آره، حتما.» دوباره داشت همان کار را میکرد - آینده را می خواند.

گفتم: «هر چند هیچی به اندازه ی اون لباس اسکلتی خجالت آور نیست.»

زد گفت: «به لباس توهین نکن. من اون رو نگه می دارم و می خوام بهت التماس کنم که تو موقعیتای خاص پوشیش.»

به خودم نهیب زدم. من واقعا نباید عاشق این پسره میشدم ولی می خواستم خودم را در آغوش او جا بدهم و هیچ وقت او را ترک نکنم. «حفاظ درست کردن رو به من یاد میدی؟ نمی خوام خانواده ت هر فکری رو که از ذهنم میگذره بخونن.»

یک بازویش را دور من انداخت. «نه، ما اینو نم یخوایم. می دونی که، من گاهی بعضیاشون رو دریافت می کنم. اونی رو دوست دارم که تو ...» بقیه را در گوشم زمزمه کرد و باعث شد از خجالت بمیرم.

وقتی گون ههایم از سوزش افتاد گفتم: «حفاظ، من حفاظ لازم دارم.»

زد خندید. «باشه. تکنیکش ساده ست ولی تمرین لازم داره. بهتره از قوه ی تخیل و تجسم استفاده کنی. تصور کن داری چند تا دیوار می سازی و خودت رو داخل اونا قرار میدی و احساسات، عقاید و افکارت رو پشت موانع یه جای امن نگه می داری.»

پرسیدم: «چه جور دیواری؟»

- دیوار خودته؛ خودت تصمیم بگیر.

چشم هایم را بستم و کاغذ دیواری اتاقم را به یاد آوردم. فیروزه ای.

زد گفت: «خوبه.»

- تو می تونی چیزی رو که می بینم ببینی؟

- بازتابش رو. وقتی کسی حفاظ درست می کنه من یه سایه می بینم، یه چیز خالی. مال تو یه رنگ آبی روشنه.

- دیوار اتاق خوابم.

- آره، خوبه. امن و آشنا. وقتی اون رو بین خودت و کسی که گوش می کنه قرار میدی، براشون سخته که ازش عبور کنن. ولی تلاش لازم داره، همه مون هر از چند گاهی یادمون میره.

از زد پرسیدم: «اون سیوتتی که برای تیرانداز کار میکرد - اون تا حالا حفاظش رو انداخته؟»
 - زد سرش را تکان داد. «برای همینه که میدونیم کارش خوبهقدرتمنده. یا اینه یا خیلی وقته رفته، ولی شک داریم.»

- بازم سعی می کنن؟

«ما فکر می کنیم بکنن. امیدواریم این طور باشه چون حالا که انتظارشون رو داریم، شانسمون برای دستگیر کردن اونا بیشتره و ممکنه جاسوسی که تو اف بی آی دارن رو هم لو بدن. ولی حالا که می دونی جریان چیه، بیشتر احتیاط کن، قول میدی؟» انگشتش را با ملایمت پشت دستم کشید و باعث شد مورمورم شود.

گفتم: «قول میدم.»

- من جریان تو رو به راز نگه داشتم، حتی از خانواده م. تو ارزشمندتر از اون‌ی که حتی نزدیک این گندکاری بشی.

تینا نمی‌توانست درک کند چرا من از زد نمی‌خواهم به من اسکای بازی یاد بدهد. «یکی از بهترین اسکای بازای ناحیه دوست پسرت هست - و در ضمن من هنوز از اینکه راستش رو به من گفته بودی از دستت عصبانیم - اون وقت از من می‌خواهی به تو اسکای یاد بدم؟»
«درسته.» یک پارو برداشتم و به او کمک کردم برف را از شیشه‌های ماشینش در پارکینگ مدرسه پاک کند.

تینا پرسید: «چرا؟»

- چون به نظر زد، تو توی شیب‌های اسکای حرف نداری. تو مرشد اعظم من هستی و من دستیار وفادار توام.

تینا از تعریف من ذوق کرد. «ممنون. فکر نمی‌کردم حواسش به دخترایی مثل من باشه.»
«زد اون جوریه که تو فکر میکنی نیست. اونقدری که به نظر میاد غیر قابل دسترسی نیست. فقط این مشکل رو داره که ... جلوی مردم نمی‌تونه راحت باشه.» و نصف اوقات هم به خاطر اینکه شاهد جرائم مهم اف بی ای است تحت فشار قرار دارد ولی لازم نبود تینا این را بداند. «و پدر و مادرامون چندان مایل نیستن ما با هم وقت بگذرونیم»
- مخصوصاً از وقتی که کارمون به کلانتری کشید.»

- وای خدا، شبیه داستان وست ساید^۱ شده!

من فکر نم یکردم خیلی درست باشد. اگر حافظه ام در مورد آن فیلم موزیکال یاری می کرد، فکر نکنم هیچ کدام از آنها تحت تعقیب آدمکش هایی با ادارک فوق عادی بوده باشند.

تینا ادامه داد: «باشه، بهت یاد میدم. به علاوه، مگه یه دختر چند بار می تونه جلوی پسری که می خواد تحت تأثیر قرارش بده با باسن بخوره زمین؟»

در واقع، درست میگفت. شاید بهتر بود از او یاد می گرفتم.

West Side Story

۳۴۴

- سنجیده سخن میگویند مرشد تینا.

تینا خندید. «اینجوری نگو - من باید قلمبه سلمبه حرف بزنم - نه، هر دومون اشتباه کردیم - اون مرد سبز کوچولوئه یودا^{۳۷} اینطوری حرف می زد.»

به پیشانی ام ضربه زدم. «راست میگی. پس من فقط باید لب و لوچه م رو آویزون کنم و وقتی تو سعی می کنی یه چیزی یادم بدی اشتباه کنم.»^{۳۸}

- سعی کن بیشتر ادای لوک رو در بیاری تا آناکین، نتیجه ش بهتره.

^{۳۷} Yoda

^{۳۸} به شخصی تهای فیلم جنگ ستارگان اشاره دارد.

اگه دوست داری یکشنبه صبح بعد از کلیسا میبرمت اسکای. حدود یازده کارمون تموم میشه پس من یازده و ربع میام دنبالت.

- عالیہ.

- وسایلت رو داری؟

- نه. چی لازم دارم؟

- نگران نباش. من لباس اسکای قدیمیم رو برات میارم، خیلی وقتہبرام کوچیک شده. می تونی از فروشگاه ورزشی چوب اسکای اجاره کنی.

- نمی تونم صبر کنم.

- فکر می کنی استعداد ذاتی داشته باشی؟

- امم.

- معلومه که داری. نیرو رو حس کن^{۳۹} اسکای.

در اسکی استعداد ذاتی نداشتم - به هیچ وجه. ولی در زمین خوردن استعداد داشتم. برای حفظ تعادل تلاش زیادی لازم بود. قبلا هم با بمبی مقایسه شده بودم ولی حالا احساس میکردم مثل زمانی هستم که اولین بار روی سم هایش بلند می شد و پاهایش در همه جهت سر می خورد.

برف هایی را که بعد از آخرین باری که با صورت روی زمین افتاده بودم در دهانم رفته بود بیرون تف کردم و نفس نفس زنان گفتم:

«شده گاهی از این تصورات داشته باشی که ... یه چیز جدیدی رو امتحان کنی و متوجه بشی یه استعداد کشف نشده داری؟»

تینا برای اینکه دلداری ام بدهد به پشتم زد. «همیشه.»

- فقط اینکه اینجا همچین خبری نیست.

هنوز در ابتدای شیب های بچگانه بودیم. می توانستم ببینم که تله کابین حسابی مشغول است و اسکی بازان حرفه ای تر را به بالای قله می برد؛ زو مسؤولیت باجه ی بلیط را بر عهده داشت. یک روز عالی برای اسکی بازی بود - آسمان آبی کمرنگ، برف هایی که با وعده های وسوسه

^{۳۹} نقل قولی از فیلم جنگ ستارگان Feel the force

کننده می درخشیدند، ارتفاعاتی که ما را به خود فرا میخواند. کوهستان در دوستانه ترین حالت خود بود، آب و هوای پیر مهربان در صندلی اش نشسته بود و به جلو و عقب تاب می خورد و هیچ برنامه ی نامطبوعی برای تغییر خلق و خویش نداشت.

تینا متوجه جهت نگاه من شد. «زد احتمالا اون بالاست. آقای بندیکت برای کار آخر هفته ها به پسرا پول میدهد.»

دست کم اینجا نبود تا شکست مرا ببیند. به اندازه ی کافی برای زو مایه ی تفریح شده بودم. تینا گفت: «خب، یه بار دیگه بریم. یادت باشه اسکای، این اولین آموزش توئه.»

با ناامیدی به دخترک چهار سال های که با اسکای یهای فسقلی اش ویراژ می داد نگاه کردم. حتی از چوب اسکی هم استفاده نم یکرد.

تینا گفت: «نمی تونی خودت رو با اونا مقایسه کنی. به اندازه ی قدشون سقوط می کنن و تو اون سن نابودنشدنی هستن. یه بار دیگه.»

آره، همینه. اسکای هات رو موازی نگه دار. نه، نه، نذار از هم باز بشه.» «آخ!» پاهایم تقریبا از وسط باز شد و را نهایم با اعتراض فریاد کشیدند.

تینا گفت: «خوب بود - بهتر بود.»

پرسیدم: «بهتر از چی؟»

- بهتر از دف عهی قبل. برای امروز کافیه؟

- وای، آره.

- عیبی نداره من برم بالا تا یه سری بخورم؟

- معلومه که نه.

تینا گفت: «تو هم میتونی بیای.»

- شوخی می کنی؟

- می تونی دوباره با تله کابین برگردی. ممکنه از منظره ی اون بالا خوشت بیاد.

لبخند شیطنت آمیزی زدم؛ خوشحال بودم تینا بالاخره با ای نکه من و زد با هم بگردیم کنار آمده است. هشدارهای شومش را ول کرده و سطح تهدید را از حالت بحران به هشدار زرد رسانده بود. گفتم:

«شاید همین کار رو بکنم.»

۱۶ فصل

چوب اسکی ها را کول کردیم و با خستگی به طرف صف تله کابین رفتیم. چشم های زو با دیدن من جلوی باجه گرد شد. نگاه وحشت زده ای به تینا کرد.

پرسید: «اسکای، عزیز جان، فکر نمی کنی برای اسکی از اون بالا یه کم زوده؟»

لبخندم را پنهان کردم. «نه، احساس می کنم الان حال خوبی دارم.»

- تینا، باید منصرفش کنی. ممکنه خودش رو به کشتن بده.

تینا گفت: «به خودت فشار نیار زو. فکر می کنه یه استعداد کشف نشده داره.»

زو بلیط را در دستش پنهان کرد. «به تو نمی فروشم اسکای.»

چشم هایم را گرد کردم. «محض رضای خدا، زو، من که احمق نیستم. فقط می خوام تا اون بالا سواری کنم. تینا می خواد اسکای کنه.»

زو که خیالش راحت شده بود خندید. «عالیه. پس پول نمی گیرم.

ولی فقط برای اینکه مطمئن باشم، خودم مواظب چوب اسکای هات هستم.»

تینا بلیطش را نشان داد و سوار کابین شدیم. چشم انداز بی نظیر بود. لحظ های بالای سقف خانه بندیکت ها آویزان ماندیم و بعد در حالی که به نوک درختان صنوبر می ساییدیم در مسیر کابل بالا رفتیم تا وقتی که آنها هم به تدریج کم شدند و روی دره ی کوچکی معلق ماندیم. زیر ما، اسکای بازان شبیه مورچه جلو و عقب می رفتند و کاری می کردند اسکای آسان به نظر برسد. ده دقیقه بعد، به ایستگاه بالای کوه رسیدیم. زد مشغول سوار کردن مسافران به کابین برای پایین رفتن بود - تنها چند نفر دیگر مثل من برای دیدن منظره آمده بودند برای همین خیلی طول نکشید.

تینا سقلمه ای به من زد تا به طرف پیشخوان بروم. «یه قهوه بگیر.

نیم ساعت بعد پایین تله کابین میبینمت.»

- باشه. خوش بگذره.

تینا چوب اسکای ها را به پایش بست و به طرف ابتدای خط سیاه جلو رفت.

به مرد پشت پیشخوان که صورت براقی داشت گفتم: «یه قهوه باشیر و یه دونات لطفا.»

شیرینی ام را در یک پاکت سفید به دستم داد و پرسید: «اسکی نمی کنی عزیز؟»

- اولین باره اومدم اسکای. کارم مزخرفه.

خندید. «منم همینطور. برای همینه که به قهوه دادن چسبیدم.» - چقدر شد؟

- مهمون باش، به مناسبت اولین تجرب هی اسکای ت.

- ممنون.

زد از پشت به طرف من پرید و مرا از کمر بلند کرد و بالا برد و باعث شد جیغ کوچکی بزنم.

اوضاع چطوره؟

جواب دادم: «من تو اسکای گند میزنم.»

«آره حدس زدم بزنی.» مرا چرخاند. «من فقط یه دقیقه وقت دارم تا کابین بعدی برسه، انقدر

که یه لقمه از هر چی که اون تو داری بدزدم.»

مسئول غرفه پرسید: «دوست دخترته زد؟»

- آره خوزه!

«چرا بهترینا همیشه یکی رو دارن؟ اه.» یک فنجان کاغذی را به من داد و به من چشمک زد.

زِدِ مرا به کلبه اش در بالای تله کابین برد. می توانستیم صدای غژغژ و ناله ی چرخ هایی که تله کابین را حرکت می داد بشنویم. صورت زِدِ را که مشغول بررسی چیزی روی صفحه ی کنترل بود تماشا کردم - عرض شانهِ هایش وقتی صفحه نمایش را تنظیم می کرد، عضله های بازویش که منقبض می شد. قبلاً متوجه نشده بودم چرا دوستانم در مدرسه ی قبلی اینقدر وقت صرف تحسین پسرها می کردند؛ حالا من هم کاملاً به جمعشان اضافه شده بودم. آیا این پسر جذاب واقعا مال من بود؟ برایم سخت بود باور کنم اینقدر خوش شانس هستم.

از زِدِ پرسیدم: « از کجا می فهمی کابین کجاست؟ » با حواس پرتی گازی به دونات من زد. «هی!»

زِدِ خندید و پاکت را از دسترس من دور نگه داشت و به صفحه نمایش اشاره کرد. چندین ردیف چراغ تعداد کابین هایی را که از

Jose

نقاط مشخص شده به پایین می رفتند نشان می داد. «اون نشون میده چهار دقیقه وقت دارم.» از جا پریدم و دونات را از دستش قاپیدم و مربایش را لیسیدم.

زِدِ پرسید: «عشق شیرینی هستی؟»

- تو هم متوجه شدی؟

- اون شکلات گرم با همه مخلفات یه سرنخ کوچولو بهم داد.

یک گاز زدم و بقیه اش را به او دادم. «می تونی تمومش کنی.»

عین گرگ قورتش داد و بعد یک قلیپ قهوه خورد. «ااه! شیر. باید حدس می زدم. یه چیزی لازم دارم که مزه ش رو ببره.» در حالی که یک چشمش به صفحه نمایش بود به چانه اش ضربه ای زد.

«می دونم!» خم شد و لب های مرا بوسید. احساس کردم بدنم تکان خورد؛ یک سنگینی عجیب که مرا وادار می کرد محکم به او آویزان شوم یا مثل کپه جلوی پایش سقوط کنم. زد صدایی از رضایت درآورد و بوسه اش را محک متر کرد.

۳۵۴

ورود دست هی بعدی اسکیبازان بوسهی ما را قطع کرد. متأسفانه بیشتر آنها بچه های دبیرستان بودند که وقتی دیدند در کلبه چه خبر است به در مشت زدند و سوت کشیدند.

یکی از دخترهای کلاس علوم من داد زد: «بیا، زد، ماچ بوسه رو بس کن و ما رو در بیار.»

یکی از پسرهای سال آخری اعتراض کرد: «بذارش پایین پسر!»

زد جواب داد: «باشه، باشه.» و مرا روی پاهایم برگرداند. بیشتر از این که خجالت زده باشد از خودش راضی بود در عوض صورت من تمام رنگ های ممکن در طیف قرمز را به خود گرفته بود.

بعد از اینکه اسکای بازان به طرف مسیرهای مورد نظرشان هدایت شدند، ده دقیق هی دیگر با زدِ ماندم و بعد برای پایین رفتن سوار تله کابین شدم.

زدِ در حالی که در را پشت سر من میبست گفت: «ممنون که اومدی. هنوز یه کم شیرینی رو لبِت مونده.» با ملایمت لب های مرا بوسید و بعد ژاکتم را مرتب کرد.

۳۵۵

گفتم: «اوهوم، فکر کنم باید بازم پیام ببینمت. به نظر میاد تله کابینیشتر از اسکای به درد من میخوره.»

- مراقب خودت باش.

- سعی می کنم. تو هم مراقب خودت باش.

تینا آنقدر در آموزش من پافشاری کرد که در آخر هفت هی قبل از عید شکرگزاری می توانستم بدون اینکه بیفتم در شیب های بچگانه از بالا تا پایین قل بخورم.

وقتی موفق شدم تینا رقص کوچکی کرد. «ووووووو! شوالیه های جدای^۱ مراقب باشید!»

چوب اسکای را به سختی در آوردم. «فکر نکنم هنوز چندان تهدیدی برای امپراطوری^۲ باشم.»

«تازه اولشه، ناامید نشو.» اسکی های خودش را برداشت. این یکشنبه از اولین باری که روی سرایشب ها بودیم ابری تر بود؛ نوک تله کابین از

¹Jedi knights

²اشاره به فیلم جنگ ستارگان

۳۵۶

دید پنهان شده بود و هوا حال خوشی نداشت. وقتی برای بالارفتنصف ایستادیم ساول را پشت میز دیدیم.

«سلام تینا، اسکای.» تینا را از میله های گردان رد کرد ولی میله ها برای من باز نشد. ساول مانع رد شدن من شد. «فایده ای نداره امروز بری بالا اسکای. زو شیفته. به زدِ یه روز استراحت دادم که بره اسکی بورده.»
گفتم: «اوه، باشه.»

تله کابین داشت راه می افتاد. تینا برای من دست تکان داد. «همین جا منتظر باش. زیاد طول نمی کشه اسکی کنم. هوا خیلی ناجوره؛ همیشه زیاد طول داد.»
از سر راه کنار رفتم. بقیه ی صف هم داخل رفتند.

بعد از اینکه کابین سفرش را به بالای تپه شروع کرد، ساول آمد تا در محوطه ی انتظارکنار من روی نیمکت بنشیند و گفت: «ما نمی تونیم تو و زدِ رو از هم دور کنیم، نه؟»

گفتم: «به نظر اینطور میاد.» به برف ها لگد زدم. احساس عجیبی به من می گفت ساول به من مشکوک است.

«ما نم یخوایم هیچ اتفاقی برای هیچ کدوم از شما بیفته.» پاهای بلندش را دراز کرد؛ این حرکت او مرا یاد پسرش انداخت.

گفتم: «می دونم. این اواخر خبری نبود، نه؟»

- بله، آروم بود. نمی دونیم چه فکری باید بکنیم. دوست دارم باور کنم که تهدیدها برطرف شده ولی ذهنم چیز دیگه ای بهم میگه.

- فعلا کنار کشیدن؟

«من اینطور حدس میزنم. متأسفم که تو هم درگیر این جریان شدی. این آدمای دونن اگه یکی از اعضای خانواده ی من رو بگیرن همه ی ما رو ضعیف کردن.» چهره اش در حالی که به کوهستان نگاه می کرد با وقار و مصمم بود. احساس کردم ساول به طریقی به سرزمین های اطراف ما تعلق دارد که تعداد کمی از شهروندان اینجا چنین تعلق دارند؛ با اینجا هم نوا بود، بخشی از ملودی [این سرزمین]. مرد کوهستان^۱ - همچون مانعی بین خانواده اش و خطر ایستاده بود. ساول ادامه داد: «ویکتور فکر می کنه برای اونا مهم نیست به کی صدمه می زنن؛ فقط این که بقیه ی ما از نظر احساسی طوری فلج بشیم که دیگه نتونیم به عنوان یه تیم کار کنیم. من همه

¹ MountainMan

رو تو قرنطینه گذاشتم نه فقط زد رو. ولی نمی تونیم این طوری ادامهبندیم. کار ما سخت و خشنه و پسر امون باید آزاد باشن تا هیجاناتشونرو بیرون بریزن و فراموش کنن. اگه اجازه نداشته باشن عادی رفتار کنن نمی تونن.»

گفتم: «در مورد قرنطینه خبر دارم، زد بهم گفته. ولی وقتی اون بیرون داره اسکای بورد می کنه به کم در معرض خطر نیست؟ و زو که تنهایی اون بالاست.»

ساول دستی به شلوارش کشید و آشغال کوچکی را که روی آن بود با انگشت پرت کرد. «نگران پسر نباش. اقدامات امنیتی رو انجام دادیم. حالا که می دونیم اون سیونت از حفاظ استفاده میکرده، می دونیم دنبال چه چیزی هستیم. اون بار تو جنگل، خب، فکر کنم می تونیم بگیم با شلوار پایین گیر افتادیم. این بار دیگه اینطور نیست. و تو، تو احتیاط می کنی؟»

- بله. تنهایی بیرون نمیرم. سالی و سیمون می دونن که باید مراقب آدمایی که نم یشناسیم باشن.

«خوبه. احتیاط رو فراموش نکن.» چند لحظ های در سکوت نشستیم؛ کلمات ناگفته بینمان باقی مانده بود.

پرسیدم: «زد به شما گفته، نه؟»

ساول دستش را دراز کرد و دست مرا فشار داد. «من و کارلامی دونیم. نمی تونیم از این خوشحال تر باشیم. البته متوجه شده بودیم که به چیز خیلی مهمی برای پسر مون اتفاق افتاده.

به خاطر خودت، به خاطر زد، و به خاطر بقیه، فکر میکنیم حق داره تا حل شدن این مسأله این موضوع رو مخفی نگه داره.» - بقیه؟

- اسکای، فکر نمیکنم تو درک کنی که خودت رو درگیر چه جریانی کردی. تو الان اولویت شماره ی یک زِد هستی، همونطور که کارلا برای منه. دیدن این که زِد تو رو پیدا کرده برای بقیه سخته. به نظرشون ناعادلانه ست که روح ربای کوچک ترین برادر یک هو توی بغلش بیفته در حالی که بقیه هنوز باید دنبال روح ربای خودشون بگردن. برای زِد خوشحال میشن ولی اگه حسودی نکنن انسان نیستن.

گفتم: «من نمیخوام برای خانواده ی شما در دسر درست کنم.»

پشت دست مرا نوازش کرد. «می دونم. فقط به ما زمان بده که اینجریان رو حل کنیم و بعد همه مشتاقانه ورود تو رو به خانوادهخوش آمد میگن.»

- ولی من هنوز در این مورد مطمئن نیستم. من تازه دارم به زِد عادت می کنم؛ به چیزی بیشتر از چند هفت هی آینده فکر نکرده م.

ساول لبخند عالمان های زد. «نگران نباش اسکای، همه چیز به موقع سر جای خودش قرار می گیره. تو این مسأله رو در نظر نگرفتی که خدا و طبیعت تو این مسأله دخیل هستن؛ وقتی آماده باشی تو هم این رو حس می کنی.»

امیدوار بودم درست بگوید. احساس من به زد عمیق تر می شد ولی هنوز در حدی نبود که به یک تعهد دائمی که چیزی بود که آنها انتظار داشتند، فکر کنم. من خودم را خوب میشناختم و می دانستم اگه کسی بر این موضوع پافشاری کند حسابی عقب می کشم. تا حالا، به نظر می رسید زد این را میفهمد ولی صبرش تا کی دوام می آورد؟

از این که با وجودی که آن بعد از ظهر در پایین تپه چرخیدم، زد را ندیده بودم حسابی سرخورده شدم. تینا که به خاطر اسکی بورد بازی که تقریباً با او برخورد کرده بود حسابی عصبانی بود زودتر پایین آمد. مشتاقانه پرسیدم: «زد نبود؟»

«نه. فقط یه ابله از خود متشکر بی مغز بود که بقیه به اسم نلسونمی شناسنش. داشت سعی می کرد من رو تحت تأثیر قرار بده.» لوازمش را پشت ماشینش انداخت. «آماده ای بریم خونه؟»
- آره، ممنون. پس هنوز نتونسته تو رو وسوسه کنه؟

دم در راننده مکث کرد. «به چی؟ که ما برای همدیگه ساخته شدیم؟ تورو خدا!!!!!!»

خب؛ زیاد امیدوار کننده به نظر نمی رسید ولی من حالت عصبی را خوب تشخیص میدادم و عاقل تر از آن بودم که وقتی تینا در چنین حالی است به نفع نلسون حرفی بزنم. روی صندلی کمک راننده لغزیدم. تینا سوییچ را چرخاند و چندین بار سعی کرد تا روشن شود.

«واای. چه بدجوره. امروز صبح خوب کار می کرد.» دنده عقب زد.

«لگن شده.»

گفتم: «پس فکر کنم برادر محبوبت تنزل مقام پیدا کرد؟» - شک نکن.

هر بار تینا برای یک تقاطع سرعت کم میکرد فکر می کردیم هر لحظه ممکن است متوقف شویم؛ با این حال، لک و لک کنان به شهر رسیدیم.

تینا با اوقات تلخی شوخی کرد: «آماده ای پیاده بشی و هل بدی؟»

وقتی به خیابان اصلی رسیدیم باتری ماشین از کار افتاد.

گفتم: «تینا، فکر کنم بهتره ماشین رو ببری تعمیر گاه.»

«آره، خودمم همین حس رو دارم.» به طرف ایستگاه پمپ بنزین ریکنریج پیچید. فقط پمپ ها کار می کردند و تعمیر گاه برای آخر هفته بسته بود. کینگزلی مکانیک پشت دخل کار میکرد و وقتی صدای ناجور موتور ماشین را شنید بیرون آمد و به تینا گفت: «کاپوت رو بزن بالا عسل.» به داخل سرک کشید و سرش را خاراند. «به نظر میاد دینامش از کار افتاده.»

این حرف کاملا موضوع را روشن کرد!!

حتما متوجه حالت صورت ما شده بود چون ادامه داد. «باتری رو شارژ می کنه. بدون اون، باتری کمکم خالی میشه و اینجوری میشین.» به ماشین اشاره کرد.

به لاستیک لگد زد. «یه ماشین از کار افتاده.»

- یه ماشین موقتا از کار افتاده؛ اساسی نیست. فردا برات درستش می کنم.

- ممنون کینگزلی.

- من هلمش میدم می برمش تو تعمیرگاه. جاش امنه، می تونی وسایلت رو تو صندوق عقب بذاری.

بعد از این که ماشین را به دستان توانای کینگزلی سپردیم، بدون وسیله ماندیم.

تینا غرغر کرد: «خب، عجب دردسری.»

درمان آن را میدانستم. «یه مافین شکلاتی سه لایه برات بخرم؟»

بلافاصله سر حال آمد. «دقیقا همون چیزی که لازم دارم. تو دوست بخوی هستی اسکای.»

به سرعت در کافه چیزی خوردیم. موفق شدم با اشاره به اینکه نلسون فقط در جلب توجه او زیاده از حد مشتاق است و بدجنس نیست، عصبانیت تینا را نسبت به نلسون کم کنم.

۳۶۴

با اوقات تلخی گفت: «فکر کنم، ولی گاهی عین یه بچ هی گنده رفتار می کنه. چرا نمی

تونه بزرگ بشه؟» - شاید الان تو فلات یادگیریش قرار داره.

پوزخندی زد. «هی، حالا مرشد یودا کیه؟»

به بهترین وجه صورتم را شکل مردان پیر چروکیده کردم. «نلسون، جوان مهربانیست. باید او

را فرصتی دهی.»

تینا زد زیر خنده. «بکش کنار. یودا که لهج هی انگلیسی نداره.»

یک ابرویم را بالا بردم. «یعنی میگی به جز این یه مسأله عین اونم؟»

- اگه کفشش اندازه ت باشه.

- ایشش، از دخترای قد بلند متنفرم.

بیرون از کافه راهمان را از هم جدا کردیم. هوا کم کم تاریک می شد و با روشن شدن چراغ های سوسوزن خیابان، سایه ها از قبل هم تاریک تر به نظر می رسیدند.

زیپ ژاکتم را بالا کشیدم. «ممنون از درس اسکای و به خاطر ماشین هم متأسفم.» ۶۵۳

گفت: «این چیزا پیش میاد. باید بینم میتونم چند ساعت اضافه تو مغازه کار کنم تا پول

تعمیرش رو بدم. بعدا می بینمت.»

دنبال موبایل در جیبم گشتم تا به سالی و سیمون بگویم به خانه می روم. گفتم: «سلام سالی.

ماشین تینا مشکل پیدا کرد، دارم پیاده از خیابون اصلی میرم خونه.»

می توانستم صدای موسیقی را پشت صدای سالی بشنوم. «تنها که نیستی؟»

- چرا. می دونم، خوب نیست. می تونی بیای وسط راه همدیگه رو ببینیم؟ نمی خوام تنهایی برم

خونه.

- الان راه می‌فتم. کنار مغازه می‌بینمت. جایی بمون که افراد دیگه ای هم باشن.

- باشه، تو فروشگاه منتظر می‌مونم.

تلفن را در جیبم گذاشتم. حدود پانصد متر بین کافه و مغازه فاصله بود و من باید از تقاطعی

که چراغ راهنمایی داشت عبور می‌کردم. از این که آن جا راه می‌رفتم خوشحال بودم چون

حسابی روشن بود و همیشه کلی آدم در رفت و آمد بودند. همانطور که به طرف تپه ۶۶۳

می‌رفتم با خودم فکر کردم زد چه می‌کند. حتما حالا که هوا تاریک شده بود دیگر اسکای مورد نمی‌کرد. آیا پدرش به او گفته بود که من به امید دیدن او آنجا آمده بودم؟

تقریبا به تقاطع رسیده بودم که مردی دوان دوان پشت سر من آمد.

نگاه سریعی به او انداختم. درشت بود و ته ریش پری داشت. سرش را تقریبا به طور کامل تراشیده بود و فقط یک رشته موی بلند مجعد در پشت سرش باقی گذاشته بود. کنار کشیدم تا رد شود.

مرد یک کیف پول چرم قهوه ای را به طرف من گرفت. «هی، فکر کنم این رو انداختی.»

گفتم: «نه، نه، مال من نیست.» به کیفم چنگ زدم؛ به خوبی می‌دانستم که کیف پول قرمز من ته کیفم است.

پوزخند / لعنت بر شیطان ماندی زد. «یه جورایی عجیبه برای اینکه عکس تو تو ای این کیفه.»

گفتم: «امکان نداره.» مبهوت کیف را از او گرفتم و بخش جلو بیاش را باز کردم. صورتم به من نگاه کرد. یک عکس بود که اخیراً از من و زد در حیاط مدرسه گرفته بودند. کیف پر از دلار بود؛ بیشتر از چیزی که در تمام عمرم داشتم. «نمی فهمم.» به مردی که دم اسبی داشت نگاه کردم. چیزی در موردش جور در نمی آمد. از او فاصله گرفتم و کیف را در دستش چپاندم. «مال من نیست.»

- معلومه که هست اسکای.

اسم مرا از کجا میدانست؟ «نه، واقعا نیست.» شروع به دویدن کردم.

مرد دنبال من دوید و داد زد: «هی، پول رو نمی خواهی؟»

به خیابان رسیدم ولی ماشی نها آنقدر تند می رفتند که نمی توانستم ریسک کنم و بدون اینکه تصادفی بشود از خیابان رد شوم. همان یک لحظه تردید به او فرصت داد به من برسد. به طرف من آمد و احساس کردم چیزی در دنده هایم فرو رفت.

- پس بذار واضح تر برات توضیح بدم جیگر. تو همین الان بدون اینکه توجه جلب کنی با من میای تو ماشین.

در حالی که از دستش دور می شدم نفس عمیقی کشیدم تا جیغ بزنم.

«این کارو بکن تا من شلیک کنم.» چیزی را که حالا فهمیدم یک اسلحه است به پهلو من فشار داد.

یک ماشین شاسی بلند با پنجره‌های تیره در حالی که لاستیکهایش صدا می‌کردند در کنار خیابان ترمز کرد.

- سوار شو.

همه چیز آنقدر سریع و آرام اتفاق افتاد که حتی فرصت نکردم نقشه‌ای برای فرار بچینم. مرد مرا به داخل صندل یهای عقب ماشین هل داد و همانطور که در را میبست سرم را به طرف پایین فشار داد.

ماشین به سرعت دور شد.

در ذهنم فریاد زدم. 'زد!'

مردی که در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود گفت: «داره از مکالمه‌ی ذهنی استفاده می‌کنه.» حدودا سی ساله بود و موهای قرمز کوتاه و کلی کک و مک داشت.

زد بلافاصله جواب داد: 'اسکای؟ چی شده؟'

مسافر جلویی با لهج هی ایرلندی غلیظ گفت: «خوبه. بهش بگو ما تو رو گرفتیم جیگر. بگو بیاد تو رو پس بگیره.»

بلافاصله ارتباطم با زد را قطع کردم. آنها از من استفاده می‌کردند تا بندیکت‌ها را بیرون بکشند.

مرد مو قرمز گفت: «دختره قطعش کرد.»

مرد گردن کلفت صندلی عقب مرا از پشت یقه ام بلند کرد. یک نظر مادرم را دیدم که بیرون فروشگاه منتظر من است و موبایلش را بیرون می آورد. موبایل من در جیب عقبم زنگ زد. گردن کلفت گفت: «پسره س؟ زود باش، جواب بده.»

ممکن بود اگر بگویم مادرم است اجازه ندهد جواب بدهم. موبایل را از لباسم بیرون کشیدم ولی مردک آن را از دستم قاپید و دکمه تماس را فشار داد.

«ما اونو گرفتیم. می دونی چی می خوایم. چشم در برابر چشم، دندون در برابر دندون، دو تا بندیکت در برابر دو نفر از ما.» تماس را قطع کرد و موبایل را از پنجره بیرون انداخت. «کی به مکالمه ذهنی نیاز داره؟ همین کافیه.»

«اونا نبودن ... مامانم بود.» شروع به لرزیدن کردم. چند ثانیه ی اولیه ی شوک برطرف شده بود و ترسی تا مغز استخوان وجودم را فرا می گرفت.

مرد شانه ای بالا انداخت. «فرقی نداره. خودش به بندیکت ها میگه.» می توانستم همهمهی صداهایی را که سعی داشت به من برسد بشنوم - فقط زد نبود، بقیه ی افراد خانواده هم بودند.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و جواب ندهم. 'به من کمک کنین!

خواهش میکنم!

ولی بعد صداها قطع و تبدیل به هیچ شد.

مرد موقرمز گفت: «گذاشتم یه بار به طرز رقت آمیزی التماس کنه.» پیشانیش را مالید. «ولی اون بندیکت ها دارن حسابی به حفاظ ضربه می زنن. بیاین زودتر از اینجا دور بشیم.»
پس سیونت همین بود.

«چه خشن اوهالوران! گذاشتی کلام آخر دخترک رو بشنون بعد قطع کردی؟» گردن کلفت می خندید.

«آره، خودمم فکر می کنم حرکت خوبی بود. اشک به چشماشون میاره، نه؟» برگشت تا به من چشمک بزند. «به خودت فشار نیار جیگر، میان دنبالت. بندیکت ها اعضای فامیلشون رو ول نمی کنن.»

O'Halloran

خودم را جمع کردم، زانوهایم را بغل کردم و تا جایی که میتوانستم بین خودم و مردها فاصله انداختم. چشم هایم را بستم و تمرکز کردم تا راهی از میان حفاظ پیدا کنم.
اوهالوران پرخاش کرد: «بس کن!»

چشم هایم باز شد. در آینه به من چشم غره می رفت. موفق شده بودم با تلاش هایم او را تحت تأثیر قرار بدهم ولی اصلا در مورد مسائل سیونتی اطلاعی نداشتم و نمیدانستم چطور از آن استفاده کنم.

اوهالوران اخطار داد. «اگه یه بار دیگه این کارو بکنی به گیتور^۱ میگم بزنه بیهوشت کنه.»
گیتور دم اسبی پرسید: «چی کار کرده؟»

اوهالوران دوباره شقیقه هایش را مالید. حمله ی من و بندیکت ها به حفاظش به او فشار آورده بود.

- ما یه بچه سیونت اینجا داریم. خبر ندارم چرا نم یدونه با نیروهاش چی کار کنه ولی یه چیزی درونش داره. مکالمه ی ذهنی هم بلده.
گردن کلفت ناآرام به نظر میرسید. «دیگه چی کار می کنه.»

۱ Gator

اوهالوران شانه ای بالا انداخت. «تا جایی که من می دونم هیچی.
نگران نباش، به تو صدمه نمی زنه.»

گیتور از سیو انتها می ترسید. حالا شدیم دو تا. ولی ارزش دانستن را داشت - نه اینکه می توانستم در حال حاضر کاری با آن بکنم.
اوهالوران درست می گفت: من در امور سیونتی یک بچه بودم. اگر می خواستم به خودم کمک بکنم تا از این افتضاح بیرون بیایم باید به سرعت بزرگ میشدم.

یک ساعتی رانندگی کردیم. از وضعیت وحشت محض گذشته بودم و حالا احساس ناامیدی مرگ آوری داشتم. آنقدر از ریکنریج دور شده بودیم که دیگر کسی نم ی‌توانست به ما برسد.

پرسیدم: «منو کجا میبرین؟»

به نظر می رسید گیتور از اینکه حرف زدم تعجب کرده باشد. احساس می کردم که من فقط وسیله ای برای رسیدن به هدف یعنی گرفتن بندیکت ها هستم و کسی در ماشین مرا به عنوان یک انسان در نظر نمی گیرد.

از او هالوران پرسید: «بهبش بگم؟»

سیونت با سر تأیید کرد. او هم ساکت بود و در جبه های نامریی با بندیکت ها که ناامیدانه سعی داشتند حفاظ او را بشکنند مبارزه می کرد.

گیتور گفت: «خب، جیگر، ما داریم تو رو می بریم که رئیس رو ببینی.» یک آدامس از جیب

سینه اش بیرون آورد و به من تعارف کرد. سرم را تکان دادم.

پرسیدم: «رئیستون کیه؟» - خودت به زودی میفهمی.

- کجاست؟

«اون طرف پرواز اون هواپیما.» به هواپیمایی که در مسیر آسفالت یک فرودگاه کوچک محلی منتظر بود اشاره کرد.

پرسیدم: «قراره پرواز کنیم؟» - قطعاً پیاده تا وگاس نمیریم.

۳۷۴

کنار جت توقف کردیم. گیتور مرا از ماشین بیرون کشید و از پلکان کوتاه هواپیما بالا برد. به محض اینکه ماشین رفت، هواپیما بلافاصله به سمت جنوب به راه افتاد.

۳۷۵

۱۷ فصل

اتاق من در طبقه ی آخر یک هتل آسمان خراش نیمه کاره در خیابانی به نام استریپ^۱ در لاس وگاس بود. جایم را فهمیدم چون کسی تلاشی نکرد جلوی مرا بگیرد که نگاهی به بالا تا پایین ساختمان نیندازم. نور چراغ های کازینوها مثل خون در آسمان پخش می شد؛ درختان نخل نئونی، اهرام، ترن های هوایی، همه با وعده هایی دروغین می درخشیدند. در پس این لایه ی نازک دیوانه وار، پس از درخشش شهر، بیابان، تاریک و تا حدی معقول گسترده شده بود. پیشانی ام را به شیشه ی سرد تکیه دادم و سعی کردم چرخش دیوانه وار احساسات درونم را آرام کنم.

پس از یک پرواز طولانی، در فرودگاهی فرود آمدیم و مرا دوباره در یک ماشین سیاه دیگر، این بار یک لیموزین، چپاندند. وقتی وارد یک پارکینگ زیرزمینی شدیم و مرا به هتلی با آسانسور اختصاصی بردند، امیدم به این که در انتهای سفر از دست گیتور و اوهاالوران خلاص شوم از بین رفت. پس از این که وارد پنتهاوس شدیم، مرا در اتاقم

۱ Strip

۳۷۶

تنها گذاشتند و به من گفتند به رختخواب بروم. طبق گفت هیاوهاالوران، نقش من فعلا تمام شده بود و به من توصیه کرد کمیاستراحت کنم.

استراحت؟ به مبل چرم سفید کنار پنجره لگد زدم. امکانات هتل پنج ستاره تغییری در زندان بودن اینجا نم یداد. می توانستند تلویزیون، حمام جکوزی و تخت پرد هدار خود را بردارند و در ... خب، من پیشنهادات خلاقانه ای داشتم که آن را کجا میتوانند فرو کنند.

از آنجایی که صدم هی فیزیکی به من وارد نشده بود، در حال حاضر کمتر نگران سرنوشت خودم بود. بیشتر نگرانی من به خاطر این بود که می دانستم زد و پدر و مادرم زجر می کشند. باید به آن ها پیام می دادم که حالم خوب است. قبلا تلفن را امتحان کرده بودم - خط قطع بود که تعجبی هم نداشت. در قفل بود و نمی توانستم در این ارتفاع توجه هیچ موجود زنده ای به جز پرنده ها را جلب کنم. پس فقط تله پاتی می ماند. زد هیچ وقت به این سؤال من که آیا می تواند با برادرانش در دنور حرف بزند جواب نداده بود ولی موفق شده بود از چند متر فاصل هی بین خان هی ما و خودشان با من ارتباط برقرار کند. آیا تماس با او از فاصله ی چند صد کیلومتری بین کلرادو و نوادا امکان پذیر بود؟ مطمئن نبودم دقیقا چقدر فاصله داریم.

با به یاد آوردن دردی که بعد از تماس تله پاتی محلی داشتم، سرم را مالش دادم. و باید اوهالوران را هم در نظر می گرفتیم. آیا حالا که از محدوده ی شهر دور شده بودیم به خودش زحمت می داد تا حفاظ را نگه دارد. او می دانست من قدرت زیادی به عنوان سیونت ندارم برای همین احتمالا انتظار نداشت چنین چیز جا هطلبانه ای را امتحان کنم ولی اگر می خواست جانب احتیاط را نگه دارد و متوجه تلاش های بی فایده ی من می شد عصبانی میشد و ممکن بود مرا مجازات کند.

از دور صدای آتش بازی می آمد؛ بخشی از تفریحات شبانه ی یکی دیگر از کازینو هت لها. اسم هتل من فالین بود؛ می توانستم گوی بلورینش را که روی سقف می چرخید در بازتاب پنجره های آن طرف خیابان ببینم. تنها یک بخش از آن کامل شده بود. دکل های ^T شکل

بالای سر باقی ساختمان، دفاتر، آپارتمانها، و فروشگاههای در انتظار پایان ساختمان سازی به نگهبانی ایستاده بودند تا اسکلت ساختمانشان با چیزی جدا بتر از میله های آهنی ترکیب شود. روی سنگ هایی که سمت راست ساختمان ریخته بود خزه بسته بود که

1 Nevada

نشان می داد این پروژهی ساختمانی برای مدتی طولانی متوقف شده که با توجه به اینکه مالک هتل نتوانسته بود آن را پیش بینی کند به طرز کنایه آمیزی با اسم ساختمان تناقض داشت. بد نبود سیونتی می داشت تا به او خبر میداد.

خودم را بغل کردم؛ چنان به شدت دلتنگ زد شده بودم که خودم هم تعجب می کردم. من، بر خلاف دوست پسر، نمی دانستم آینده چه چیزی را در بردارد. باید ریسک کرده و ناراحتی اوهاوران را قبول می کردم ولی می توانستم زمان مناسبی را که احتمال خواب بودنش بیشتر بود انتخاب کنم و شانس لو رفتنم را کاهش بدهم. به ساعت نگاه کردم، نیمه شب بود. باید تا نزدیک های صبح صبر می کردم.

از پنجره دور شدم و اتاقم را بررسی کردم تا چیزی پیدا کنم که به من کمک کند. اول باید لباس اسکیم را در می آوردم چون زیادی گرم بود. می توانستم روبدوشامبر هتل را بپوشم ولی واقعا احتیاج به لباس جدید داشتم چون با حوله ی بلند احساس خوبی نداشتم. لباس خوابی به دقت تا شده و روی یکی از بالش ها بود. آن را تکان دادم، علامت هتل را داشت و شبیه چیزی بود که در فروشگاههای هتل می فروشند. فکر کردم آیا کسی به فکرش رسیده لباس بیشتری بگذارد یا نه؛ کمدم را باز کردم و تعدادی تیشرت و شلوارک پیدا کردم. آیا معنی آن این بود که انتظار داشتند من مدتی اینجا بمانم؟

هضم این ها برای من زیاده از حد سخت بود. احساس می کردم جای خودم نیستم، نمی توانم تمرکز کنم. دید با کیفیت و فو قالعاده ای که با زد داشتم از بین رفته و مرا دوباره به عادت های مانگاسازی، رنگ های مات و تصاویر گسسته پرتاب کرده بود. تا وقتی صدها کیلومتر بین من و زد فاصله نیفتاده بود متوجه نشده بودم چقدر قدر حضورش را در کنارم ندانست هام. علی رغم این که نمی توانستیم زمان زیادی را در کنار هم بگذرانیم، این اطمینان و دلگرمی را داشتم که او هست. او جای پای مرا محکم کرده بود و از ترسم در مورد چیزهایی که درباره ی سیونت ها یاد می گرفتم کم می کرد. حالا در معرض تمام ترس ها و حدس های دیوانه وار در مورد این که چه اتفاقی قرار است بیفتد بودم. زد حفاظ من بود نه آن چیزهایی که در سرم تمرین کرده بودم.

متوجه نشده بودم ولی زد تمام مدت نقش روح ربای مرا ایفا کرده بود حتی با این که من او را نپذیرفته بودم. و حالا برای گفتن این حرف خیلی دیر بود. یا شاید نبود. شاید میتوانستم به او دسترسی پیدا کنم.

به شدت خسته بودم. چشم هایم تار شده بود و باید در کمدرام می گرفتم تا تلوتلو نخورم. اگر می خواستم برای اجرای نقشه ام انرژی کافی داشته باشم باید می خوابیدم. حتی چند ساعت هم تفاوت زیادی ایجاد می کرد. به سرعت لباس خواب را پوشیدم و زنگ ساعت کنار تخت را تنظیم کردم و زیر ملاف هی ساتن خزیدم.

وقتی سه ساعت بعد با صدای زنگ از خواب پریدم، چراغهای نئون هنوز آن بیرون روشن و خاموش می شد. یک هلیکوپتر پلیس چرخ کوتاهی بالای ساختمان زد و بعد به طرف شمال رفت. آن پایین در خیابان، ماشین ها و سرو یسهای هتل با قماربازانی که نمی خواستند یا نمی

توانستند حتی در نیمه شب جلوی خودشان را بگیرند، در خیابان استریپ بالا و پایین می رفتند. آب سرد به چشمانم پاشیدم تا حواسم سر جایش بیاید.

خب. وقتش بود امتحان کنم و ببینم اوهاالوران به رختخواب رفته یا نه. باید امیدوار می بودم که آدم ربایی روز خست هکننده ای برای او ساخته باشد.

'زد؟'

هیچ. به تاریکی درون سرم نفوذ کردم و احساس کردم آن لحاف خفه کننده ای که در ماشین بود دیگر وجود ندارد. این موضوع باعث شد امیدوار شوم که اوهاالوران حفاظ را انداخته باشد.

'زد؟ صدای منو میشنوی؟'

جوابی نبود. انگشتانم را به شقیقه هایم فشار دادم. تمرکز کن. شاید زد هم خواب بود؟

نه، نمی توانست خوابیده باشد. زد نمی توانست وقتی می داند مرا دزدیده اند بخوابد. حتما به شدت تلاش می کرد تا پیامی از من به گوشش برسد. شاید کاری که تلاش می کردم انجام دهم غیر ممکن بود؟

کمی در اتاق راه رفتم؛ انگشتان پایم در فرش کلفت اتاق فرو می رفت.

یا شاید من نمی دانستم چه کار می کنم؟ به چیزهایی که زد در مورد مکالمه ی ذهنی گفته بود فکر کردم، اینکه چطور بدون اینکه بخواهد با من تماس برقرار کرده بود. او گفته بود من یک پل هستم.

شاید این کار شبیه حفظ درست کردن بود، ولی برعکس؟ باز کردن و ساختن یک ارتباط به جای بستن و ساختن مانع؟

دوباره سعی کردم؛ تصور کردم یک پل نازک طاق مانند بین ذهن خودم و زد می سازم. آن را مانند تصویری که از قاب یک کتاب کمیک بیرون آمده و به طرزی غیر عادی بین آن تصویر و تصویر بعدی ارتباط برقرار می کند تصور کردم.

بعد از یک ساعت تفکر سردرد را احساس تغییر کردم؛ جریان خفیفی از انرژی به جهت مقابل.

'زد؟'

'اسکای؟' فکرش ضعیف بود و مثل تار عنکبوتی در باد متناوبا از دسترس خارج می شد.

'من تو وگاس هستم.'

تعجبش کاملا واضح بود. 'تو نم یtonی ... چطوری ... من ... وگاس؟'

'تو به من بگو. تو سیونتی، یادته؟'

'... معجزه ...'

'من خوبم. منو تو طبق هی آخر فالبین زندانی کردن.'

'نم یتونی ... تو. آزاد ...' 'فالین. طبق هی آخر!'

سرم از شدت درد برای حفظ پل فریاد میکشید ولی مصمم بودم پیامم را برسانم.

'من ... تو ...'

او صدای مرا نم یشنید. موقعیتم را تکرار کردم.

'... دوستت دارم ... میام دنبال ...'

'نه!'

'آسو نتر ... نزدی کتر ...'

'نه! نه! این یه تل هست!' پل داشت سقوط میکرد. می توانستم رفتنش را حس کنم؛ دلم پیچ

می خورد، سرم دنگ دنگ می کرد. فقط یک لحظه بیشتر. 'من هم تو رو دوست دارم ولی نیا.

این چیزیه که اونا میخوان!'

'اسکای!' او هم شکست ارتباطمان و قاطی شدن کلمات آخرم را حس کرد.

۳۸۴

'زد!' روی زمین افتادم؛ عرق از پشتم سرازیر بود و حالت تهوع شدیدی داشتم. چهار دست و

پا به طرف توالت رفتم و بالا آوردم. با این که می لرزیدم ولی حس بهتری داشتم. به زور

خودم را به طرف تخت کشیدم و با صورت روی ملاف هاها افتادم و از هوش رفتم.

۳۸۵

۱۸ فصل

تا نزدیک ظهر از خواب بیدار نشدم. آسمان از پشت پنجره های رنگ شده، آبی روشن بود و ابرهای کوچکی سطح بی نقص آن را به هم ریخته بود. در حالی که احساس کرختی میکردم، دندان هایم را با مسواک و خمیر دندان هتل تمیز کردم و لباس پوشیدم. پوشیدن شلوارک وسط زمستان عجیب به نظر میرسید ولی دمای کنترل شده ی هتل طوری بود که انگار همیشه تابستان است. شکم قار و قور کرد. محتویات مینی بار را بررسی کردم و یک بیسکویت شکلاتی و نوشابه خوردم و بعد منتظر نشستم. من درست وسط بحران بودم ولی همه چیز به طرز عجیبی آرام بود. مثل چشم طوفان.

جرأت نکردم ریسک کنم و دوباره با زد تماس بگیرم. اوهاوران احتمالاً بیدار بود و آن قدر در مورد حمله به حفاظ اطلاعات نداشتم که یک بار دیگر امتحان کنم. فقط امیدوار بودم زد پیام مرا گرفته باشد و با عجله به اینجا نیاید. ما برای نجات من به نقشه نیاز داشتیم نه یک گروگان دیگر.

۳۸۶

ضرب های به در خورد. از ربایندگانم چنین رفتاری را انتظار نداشتم.

مشخص شد گیتور با یک سینی پشت در ایستاده است.

«صبح به خیر جیگر. خوب خوابیدی؟»

گفتم: «راستش نه.»

گیتور به حرفم توجهی نکرد و سینی را روی میزی کنار پنجره گذاشت. «صبونه. زود بخور. رئیس می خواد تو رو ببینه.»

مطمئن نبودم بتوانم چیزی بخورم. تصمیم گرفتم او را سر لچ نیندازم و به خاطر چیزی به این کوچکی با او مخالفت نکنم، برای همین درپوش ظرف را برداشتم. نج، نمی توانستم آن تخم مرغ ها را بخورم. کمی از آب پرتقال نوشیدم و گوش هی نان تست را کندم. گیتور نرفت. کنار پنجره ایستاد و وانمود کرد به پرندگان که بالای ساختمان پرواز می کردند شلیک می کند و نمای خوبی از موهای دم اسبی اش که با یک بند چرمی بسته بود برای من به نمایش گذاشت. به نظر می آمد سر حال است و اصلا شبیه کسی که در آدم ربایی دخالت داشته عصبی به نظر نمی رسید. آن موقع بود که فهمیدم هر کس پشت این جریان است حتما کل این هتل را اداره می کند وگرنه گیتور اینقدر در مورد حبس کردن من در اینجا راحت نبود.

گفتم: «به اندازه ی کافی خوردم، ممنون.» و بلند شدم. این حقیقتکه قرار بود رو در رو رئیس را بینم نشان هی خوبی نبود. سعی کردم به سناریویی فکر کنم که در آن برای پنهان نگه داشتن هویتشان در آخر کار مرا نمی کشند و چیزی به ذهنم نرسید.

«باشه، بزن بریم.» گیتور بازویم را محکم گرفت و مرا به طرف راهرو برد. به سمت چپ پیچیدیم، از کنار آسانسور گذشتیم و وارد یک سالن انتظار شدیم. از پشت شیشه های مات

می توانستم بینم افرادی دور یک میز کنفرانس نشسته اند. گیتور یک بار در زد، منتظر اجازه شد و بعد مرا با خودش به داخل کشید.

ترس باعث شده بود تصاویر واضح تر شوند. سعی کردم تا جایی که می توانم اطلاعات جذب کنم تا اگر معجزه وار توانستم فرار کنم به دردم بخورد. سه نفر پشت میز بودند. نگاهم به طرف فرد مسن تر کشیده شد؛ مردی با موهای مشکی رنگ شده و پوست برنزه ی مصنوعی که در تلفن همراهش چیزی تایپ می کرد. کت و شلوارش داد می زد کار طراح مخصوص است هر چند کراواتی که انتخاب کرده بود اینطور نبود؛ یک کراوات پرتقالی که با پوستش تضاد بدی داشت. روی صندلی بالای میز نشسته بود. در دو طرفش یک زن و مرد جوان تر نشسته بودند. شباهت خانوادگی آنقدر بود که حدس بزنم از فرزندان یا اقوام نزدیک او هستند.

گیتور گفت: «اینجاست آقای کلی. من بیرون منتظر میمونم.» مرا به طرف میز هل داد و بیرون رفت.

آقای کلی مدتی در حالی که نوک انگشتانش را به هم چسبانده بود بدون حرف زدن نشست و به من نگاه کرد. بقیه به وضوح منتظر بودند او اولین حرکت را انجام دهد که باعث میشد من بلا تکلیف بمانم. فقط در این حد می دانستم که بندی کتها در محکومیت دو نفر از اعضای خانواده ی کلی نقش داشته اند. آنقدر با اعتماد به نفس روی صندلی ریاست نشسته بود که حدس زدم این مرد باید همان دانیل کلی معروف، رئیس امپراطوری تجارت کلی باشد؛ مردی که چهره اش بیش از دونالد ترامپ و ریچارد برنسون^۱ در صفحات اقتصادی روزنامه ها دیده می شد.

کلی به من اشاره کرد که نزدیک شوم. «بیا اینجا.»

با اکراه میز را دور زد.

- او هالوران گفت تو سیونت هستی.

Richard Branson

گفتم: «نمی دونم.» دست هایم را در جیبم کردم تا لرزششان را پنهانکنم.

کلی گفت: «هستی. می توئم تشخیص بدم. واقعا حیفه که تو توی این ماجرا گیر افتادی.» لبخند
عذرخواهانه ای به من زد و دندا نهایش را که به طرز غیر معمولی مرتب بود به نمایش
گذاشت.

مردی که سمت راست او بود تکانی خورد. «بابا، مطمئنی بندی کتھا بچه هاشون رو با این
معامله میکنن؟»

- آره، سعی میکنن. نمی تونن جلوی خودشون رو بگیرن و از آدم بی گناھی مثل این
محافظت نکنن.

کلی جوان یک فنجان قهوه ریخت. «و پلیس؟ حتما تا حالا درگیر شدن.»

آقای کلی به صندلیش تکیه داد. «اونا هیچ وقت نمی تونن رد این جریان رو به ما برسونن. و
این دختره دقیقا همون چیزی رو به اونا میگه که من بهش میگم. مجذوب کننده ست. چه
فضاهای سیاهی در ذهن دختره وجود داره.»

با وحشت عقب رفتم. کلی به نوعی ذهن مرا می خواند. زد گفته بودمن همیشه اطلاعات زیادی را به یک سیونت دیگر منتقل میکنم. با حداکثر سرعتی که می توانستم دیوارهایم را بالا بردم. کلی انگشتانش را با تنبلی روی میز زد. «فیروزه ای. چه رنگ دخترونه ای، اینطور فکر نمی کنی؟»

زن جوان تر اظهار نظر کرد: «ولی زیاد قوی نیست.» ظاهر نرم و کشیده ی یک گربه را داشت، براق و تمیز ولی مر گبار. «می تونم برات بشکونمش بابایی.»
- اوه، نه. فعلا نمی خوام دختره بشکنه.

انگار زیر پایم خالی شد. بندیکت ها فکر کرده بودند فقط یک سیونت درگیر ماجراست؛ چیزی که موفق نشده بودند حدس بزنند این بود که خانواده ی کلی هم قدرتهایی مثل خودشان داشتند. این جریان ناگهان خیلی خیلی پیچیده تر شده بود.

کلی دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «داری فکر می کنی ما می خوایم با تو چی کار کنیم اسکای، اینطور نیست؟» صورتش از نارضایتی خط افتاده بود. به نظر می رسید از ناامیدی عمیقی رنج می برد و میخواهد دیگران هم با او رنج ببرند.

ترجیح میدادم به یک مار دست بزنم برای همین دست هایم را درجیم نگه داشتم.

«اگه نگرانی باید بگم ما نم یخوایم تو رو بکشیم. تو دشمن ما نیستی.» دستش را انداخت. «من به تاجر، نه به جنایت کار.»

پرسیدم: «پس می خواین با من چی کار کنین؟»

کلی ایستاد و کتش را صاف کرد. به من نزدیک شد، دورم چرخید و مانند یک منتقد هنری که به اثر جدیدی نگاه میکند مرا برانداز کرد. حضورش مثل یک موسیقی ناموزن اعصاب مرا می خراشید.

«تو قراره دوست خیلی خوب من بشی اسکای. تو قراره به پلیس بگی که نه من و نه خانواده م هیچ ربطی به دزدیدن تو نداشتیم و کار دو تا از پسرای بندیکت بوده که تو رو برای مقاصد شیطانی و چندش آورشون دزدیده بودن.» با رضایتی شیطانی لبخند زد. «تو می دونی سیونت ها به خاطر قدرت بیش از حدشون چقدر راحت به راه خلاف کشیده میشن و چیز زیادی نیست که اونا رو سر عقل نگه داره. این حقیقت که اونا موقعی که می خواستن مانع فرار تو بشن کشته شدن، اصلا ناراحت کننده نیست بلکه مالیات دهند ههای آمریکایی رو از اینکه خرج اقامت اون ها رو در زندان بدن نجات میده.»

مرد جوان نظر داد: «خوشم اومد. فکر کنم بیآبرو کردن اون ها بهتر از اینه که فقط بکشیمشون.»

- فکر کردم خوشت بیاد شان! بهت گفته بودم که می تونی به من اعتماد کنی که درست و حسابی انتقام عموهات رو بگیرم.

با وحشت به آنها زل زدم. «شما دیوون هاین! هیچ کاری نمی تونین بکنین یا بگین که باعث بشه من همچین دروغی رو به پلیس بگم، حتی اگه تهدیدم کنین! من اجازه نمیدم شما زد یا ... برادراش رو بکشین! نمی گذارم!»

عصبانیت من به نظر کلی خند هدار بود. «چه خارجی کوچولوی سرگرم کننده ای، اینطور نیست؟ مثل یه بچه گربه ی عصبانی هیس هیس می کنه و به همون اندازه هم تهدید کنند هست.» خندید.

«البته که چیزی رو که من بهت بگم به اونا میگی اسکای. می دونی، این موهبت منه. تو چیزی رو به یاد میاری که من می خوام به یاد بیاری. می دونی، مردم همه همین طورن؛ مثل اون نگهبانای زندان که خیلی زود برادرهام رو از زندان آزاد می کنن و فکر می کنن از فرماندار دستور گرفتن که اونها رو آزاد کنن. مقاومت فایده ای نداره.»

1 Sean

من تو بازی دادن مردم بر اساس خواست ههای خودم تخصص دارم.

من ثروتم رو بر اساس اون ساختم و تو هم با بقیه فرقی نداری.»

وای خدای من، او هم مثل ویکتور بود. ولی واقعا میتوانست کاری کند که من چیزی این قدر متفاوت با شخصیتم بگویم یا انجام بدهم؟ می توانستم درک کنم ممکن است وادار کردن یکی دو نگهبان به برداشت اشتباه از وظایفشان امکان پذیر باشد ولی ساختن یک دروغ کامل و پیچیده که برخلاف تمام شواهد بود چه؟ قطعاً من این کار را نمی کردم. آیا می توانستم آنقدر خودم را فراموش کنم که به زد خیانت کنم؟ به روح ربای خودم خیانت کنم؟

این فکر را در عمق وجودم و پشت همه ی موانع پنهان کردم. کلی نباید می فهمید زد برای من چه معنایی دارد، او می دانست سیونت ها حاضر هستند هر کاری برای نیمه ی گمشده ی خودشان انجام دهند و از این نقطه ضعف بدون رحم استفاده میکرد.

به خودم نهیب زدم، واقعا حرف ندادی اسکای. چه زمانی رو برای اینکه زد رو به عنوان رو
حربای خودت قبول کنی انتخاب کردی.

قبلا ترسیده بودم؛ حالا وحشت داشتم.

۳۹۴

کلی گفت: «میبینم که داری کم کم باور می کنی من می تونم اینکار رو بکنم.» موبایلش را در
جیب پیش سینه اش گذاشت. «نگران نباش، دردی نمی کشی. فکر می کنی داری حقیقت رو
میگی. البته من باید تو رو نزدیک به خودم نگه دارم تا مطمئن بشم برای یکی دو سالی همون
آواز رو می خونی؛ تا وقتی که همه جریان رو فراموش کنن ولی میتونیم برای اون هم برنامه
ریزی کنیم، نه ماریا؟»

زن جوان با سر تأیید کرد. «بله بابا. فکر کنم می تونیم براش یه جایی تو خدمات یکی از هتلا
پیدا کنیم که وقتی دبیرستان رو ول کرد بیاد تو وگاس زندگی کنه. بدبختانه، خاطرات
ریکنریج انقدر براش دردناکه که نم ی‌تونه به اونجا برگرده.»
«ولی پدر و مادرم ...» این ها از کابوس هم بدتر بود.

کلی ریاکارانه آهی کشید. «اونا احساس میکنن در محافظت از تو شکست خوردن و من اونا رو
ترغیب میکنم فضایی رو که دکترا میگن بعد از بحران روحیت لازم داری به تو بدن. ما همه
چیز رو در مورد اون ها و فرزند خوندگی تو میدونیم - اینکه شرایط روحیت چقدر شکنند
هست. مطمئنم انقدر مشغول شغلشون خواهند بود که

۳۹۵

تا وقتی تو بهشون بگی خوشحالی زیاد نگرانت نمیشن؛ و تو این روبهشون میگی.»

چطور اینقدر میدانست؟ «شما دارین زندگی من رو ازم می گیرین.»

- بهتر از اینه که بکشیمت و تنها گزینه ی دیگه اینه.

شان هم کنار پدرش آمد. یک سر و گردن بلندتر و خیلی چاق تر بود؛ شکمش روی کمر بند نازک چرمی که شلوار آویزانش را نگه داشته بود تکان می خورد. یک سیل زورویی پشت لبش داشت که برای کسی که تنها چند سالی از من بزرگ تر بود مسخره به نظر می رسید، انگار کسی وقتی خواب بوده برای شوخی آن را برایش کشیده و او هنوز متوجه نشده است. «گفتی نقاط تاریکی درونش داره؟»

کلی اخم کرد. «خودت حسش نمی کنی؟»

شان دست مرا گرفت و به طرف بین یاش بالا برد و با چشمان بسته، انگار سعی دارد عطر ضعیفی را بو کند، کف دستم را بو کشید. سعی کردم دستم را بکشم ولی آن را محکم گرفته بود. «آره، الان می تونم حسش کنم. رگه های فوق العاده ی درد و حس ترک شدن.»

۳۹۶

وقتی مرا لمس می کرد میتوانستم احساس کنم که وحشتم بیشتر می شود؛ خونسردی ای که سعی کرده بودم حفظ کنم مثل کاغذی که از روی یک هدیه پاره می کنند از بین میرفت.

- چرا این دختره رو نمیدی به من؟ خیلی حال می‌ده احساساتش رو ازش بیرون بکشم، می‌تونم حس کنم چندین ساعت سرم رو گرم می‌کنه.

دانیل کلی با ملاطفت لبخندی به پسرش زد. «انرژی احساسش انقدر قویه؟»

شان به علامت تأیید سری تکان داد. «تا حالا چیزی مثل این حس نکرده بودم.»

- پس می‌تونی بعد از این که کارش رو در مورد بندیکت‌ها انجام داد اون رو برای خودت برداری. فقط انقدری سر حال نگهش دار که خانواده‌ش رو قانع کنه به اختیار خودش اینجا مونده.

«حواسم هست.» شان کلی کف دستم را بوسید و آن را رها کرد. همان طور که می‌لرزیدم دستم را با شلوراکم پاک کردم. لب‌هایش را لیسید. «هوممم. تو و من قراره به زودی همدیگه رو خیلی خوب بشناسیم، شیرینم.»

گفتم: «تو چی هستی؟» بازوهایم را دورم حلقه کردم و به طرفینجره عقب رفتم. می‌خواستم در صورتش فریاد بزنم ولی این کارتنها به آنها نشان میداد چقدر ترسیده‌ام.

ماریا کلی بی‌صبرانه چشم‌هایش را گرد کرد. «برادرم حفار احساساته - از اینکه چیزی رو از مغز مردم بکشه بیرون نشئه میشه. منم بدم نمیومد به خدمتکار جدید داشته باشم بابایی؛ انصاف نیست. حتی از نظر کاری هم خوب نیست. اگه شان روی دختره دست بندازه دیگه به هیچ دردی نم‌بخوره - خودت هم میدونی. آخری فقط یه ماه دووم آورد، بعد مجبور شدیم کارش رو بسازیم.» صدایش شیون کنان بلندتر می‌شد.

دانیل کلی گفت: «برات جبران می کنم عزیزم.» با حرکت دست تسلطش بر موقعیت را نشان داد. «دیگه بسه. باید روی مهمونمون کار کنم. پلیس داره حسابی دنبالش میگرده و منبع ما گزارش داده که بندیکت ها حرکتشون رو از پایگاهشون شروع کردن. وقتشه مسؤولین کار رو به این سمت هدایت کنیم. بیا، اسکای، من یه چیزی دارم که می خوام تو به یاد بیاری.»

دانیل کلی با نگاه دنبال من گشت ولی من شروع به دویدن کرده بودم. امکان نداشت بهمین راحتی تسلیم دستکار یهای ذهنی او بشوم.

کلی پارس کرد: «شان!»

من از آن دونات سری عتر بودم. از در بیرون پریدم و به سمت آسانسور رفتم، امیدوار بودم دست کم یک آسانسور یا راه پله در دسترس باشد. ولی فراموش کرده بودم چه کسی بیرون در است. قبل از این که گیتور از پشت زیر پای من بزند به راهروی اصلی رسیده بودم. طوری مرا روی زمین انداخت که نفسم بند آمد. سرم به شدت روی کفپوش خورد ولی همان طور که مرا بلند می کرد به لگد زدن و گاز گرفتن ادامه دادم. گیتور با دست مرا از خودش دورتر نگاه داشت و تکانم داد.

- بس کن جیگر. اگه کاری که رئیس میگه بکنی صدمه نم ببینی.

خون از زخمی که کنار سرم بود میچکید. دیدم به تدریج تار می شد.

کلی دستور داد: «بیارش اینجا.»

گیتور مرا به طرف سالن کنفرانس کشید. از من دفاع کرد: «خیلی از دستش عصبانی نباشین آقای کلی. دختره فقط ترسیده.»

کلی گفت: «برعکس، من عصبانی نیستم؛ داره طبق نقشه ی ما عملی کنه.» به ساعت کارتیهِ ی پر زرق و برقش نگاهی انداخت. «وقتیاونو غرق در خون به پلیس بسپریم، راحت تر حرفش رو باور می کنن. حالا اون رو بنشون. همین الان کارم رو شروع می کنم.» خیلی سرد رفتار می کرد؛ انگار من یک مورد کسل کننده ی دیگَر در فهرست کاری او هستم که باید آن را تمام کند.

سعی کردم با چنگ زدن خودم را آزاد کنم. «نه، من رو تنها بذارین!»

گیتور مرا روی یک صندلی انداخت و با بست پلاستیکی دستم را بست. حتی نمی توانستم خون را از گونه ام پاک کنم و مجبور بودم بگذارم به پایین سر بخورد و روی سین هام بچکد. می لرزیدم.

ماریا با انزجار گفت: «شوکه شده. وقتی اینجوری خالی شده نمی تونی زیاد وارد مغزش بشی.» شان پشت سر من خزید و دست هایش را روی شان ههای من گذاشت و نفس عمیقی کشید. «خالی نشده. جووون!- ترس، خشم، و تصورات وحشتناک - یه ترکیب فوق العاده.»

ماریا دست های او را پس زد. «نکن. داری احساساتش رو تشدید می کنی. ما نمی خوایم یک هو قاطی کنه.»

۴۰۰

- اوه نه، تمایلش به مبارزه زیادتر از اونیه که به این سادگی تسلیمبشه.

گیتور با ناآرامی تکانی خورد. «می خواین اون کارای ذهنی رو روی دختره انجام بدین آقای کلی؟»

مرد تاجر سرش را بالا آورد. «بله. چطور؟»

گیتور من و من کرد: «فقط خیلی کار درستی به نظر نمیاد.»

ماریا او را کنار زد. «وای، چقدر تو ترحم انگیزی! ما می دونیم از قدرت های ما بدت میاد ولی یادت باشه کی بهت حقوق میده گیتور.»

گیتور غرغر کرد: «باید اجازه می دادین یکی دو تا از او اون بندیکت ها رو با تیر بزوم.»

ماریا به خشکی جواب داد: «ولی تیرت خطا رفت. اه، بسه دیگه.»

بابایی، میشه ادامه بدیم؟ من باید به فهرست خرید جامه داری نظارت کنم.»

دانیل کلی سر مرا گرفت و محکم نگه داشت. می توانستم حضورش را احساس کنم که به من فشار میآورد و سعی میکرد کنترل را در دست بگیرد. ادغام و تملک. دیوارهایم را بالا بردم و تصور کردم میز

۴۰۱

آرایش، تخت و هر چیزی را که به دستم می رسید روی هم میگذارم تا جلوی عبور او از حفاظم را سد کنم. با این حال، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و بخش هایی از چیزهایی را که سعی داشت در مغزم کار بگذارد نبینم. او می خواست تصاویری از زد و زو که مرا در خیابان فریب داده و در صندوق عقب یک ماشین قدیمی درب و داغان حبس کرده بودند در ذهنم

بکارد. آنها مرا آنجا نگه می داشتند و بعد وانمود می کردند به تیم جستجو پیوسته اند و درست زیر دماغ نیروی پلیس محلی با من فرار میکردند. آنها مرا در یک انبار متروکه نگه داشته بودند، به من میخندیدند که باور کرده ام زد مرا دوست دارد، مرا زجر می دادند ... نه! در را بر روی پیشنهادات کلی به هم کوبیدم. بندیکت ها این کار را نکرده بودند - هرگز این کار را با هیچ کس نمی کردند. حقیقت رو به یاد داشته باش. گیتور و او هالوران. هواپیما. هتل. فکر کن کجا هستی.

'بندی کتها از تو متنفرن. زد برای تو زیادیه - زیادی با حال، زیادی خوشتیپ - معلومه که کلک بوده. تو به این قضیه مشکوک شده بودی. اون از تو سوء استفاده میکرد. زد و زو همیشه این بلا رو سر

۴۰۲

دختر رو میارن. باید جلوی اونا رو بگیرین سرکار. باید به اونا شلیک میکردم. من از اسلح هی خودشون استفاده کردم.'

نه. نه. نه. می توانستم احساس کنم مغزم زیر تهاجم او خم می شود.

من هرگز به کسی شلیک نکرده بودم.

تصویر اسلحه در دستم خیلی دقیق و قدرتمند بود؛ حتی ناخن هایم که جویده بودم.

این من نیستم. زد و زو هنوز زند هن. من به اونا شلیک نکردم.

چشم هایم باز شد. «شما به می خواین به زد و برادرش تیراندازی کنین؟»
 دانیل کلی نتوانست تعجب ناگهانی اش از اینکه من از کنترل او خارج شده بودم را پنهان کند.
 انگشتر خاتم سنگینش در گونه ی من فرو رفت و اشک به چشمانم آورد. «ممکنه تو ماشه رو
 نکشیده باشی ولی فکر می کنی که این کار رو کردی.»

تصاویر مجدداً به مغزم هجوم آورد، قرمز درخشان، مشکی قیرگون، رنگ هایی که می
 چرخیدند. وزن سنگین اسلحه در کف دستم. زد که به دست من کشته شده بود. و همینطور
 زو. من یک قاتل بودم، حتی اگر برای دفاع از خود بوده باشد.

۴۰۳

'نه!'

'بله. جریان اینطوری اتفاق افتاد. من در مورد اونا اشتباه میکردم. بندی کتها به خانواد هی
 بیمار بودن. اونا فقط میخواستن هر کسی رو که به دستشون میفته شکنجه بدن. هم هشون

بیمارن، بیمار، بیمار.'

'این درست نبود. غلط بود.'

بیهوش شدم.

در چند ساعت بعد، هر بار به هوش می آمدم احساس می کردم انگار خرده شیشه در مغزم
 فرو می رود. نمی توانستم درست فکر کنم.

خاطره ای از چندین جلسه داشتم که در آن چش مه‌های سیاه دانیل کلی ذهنم را می‌سوزاند و سرم را محکم در دستانش گرفته بود. گاهی شان هم آنجا بود و اثر موج زجر مرا می‌نوشید و همه چیز را خیلی خیلی بدتر می‌کرد. کلی از اینکه هنوز مقاومت می‌کردم عصبانی به نظر می‌رسید ولی به تدریج آنقدر گیج شده بودم که ذهنم به من التماس می‌کرد راه ساده‌تر را انتخاب کنم و با آن چیزی که او اصرار داشت حقیقت است موافقت کنم.

۴۰۴

کلی برای هزارمین بار به من دستور داد: «به من بگو چه اتفاقیافته اسکای.»
 «شما... شما منو نجات دادین.» تصاویری از او که بعد از حمام خون انبار وارد بیمارستان می‌شد تا مرا دل‌داری دهد جلوی چشمانم سوسو زد. او به کمک پدر و مادرم آمده بود، یک اتاق خصوصی برای ما پیدا کرده بود، خرج بیمارستان را داده بود. نسبت به خانواده‌ی انگلیسی بیچاره‌ای که در اخبار در موردشان شنیده بود حسابی سخاوتمندی کرده بود.

- درسته. و کی تو رو از خیابون دزدید؟

«بندیکت‌ها. اون‌ها بیمار و شرور هستن.» نه - بله. نمی‌دانستم.

«می‌خوام برم خونه.»

«نه، نمی خوام. تو می خوای اینجا تو و گاس، جایی که احساس امنیت می کنی بمونی.» تصویری به زور وارد سر من شد: اتاقی با درهای محکم و پنجره های میله دار که در آن دست کسی به من نمی رسید.

گفتم: «من احساس امنیت می کنم.»

- با آدمایی که به تو کمک کردن. شان خیلی مهربون بود.

۴۰۵

مهربون. گیتور مهربون بود. برام صبحانه آورد. خواست من صدمه‌نبینم.

- گیتور نه. پسر، شان. اون قراره به تو کمک کنه درمان بشی.

- واقعا؟

- بله، همه ی اون احساسات ناجور رو ازت دور کنه.

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. به نظرم خوب بود. نمی خواستم حسی داشته باشم.

ماریا در حالی که او هالوران و گیتور پشت سرش بودند وارد اتاق شد.

«آماده ست؟ خیلی طول کشید. بندیکت ها وارد شهر شدن و اون ویکتور بندیکت آشغال هم

برای املاک ما حکم جستجو گرفته.»

دانیل کلی چانه ی مرا گرفت. «بله، فکر کنم حاضره. یه کم گیج باشه قانع کننده تر میشه. پس ببرینش تو موقعیت و به بندیکت ها پیغام بدین که می تونن دختره رو تو انبار فرودگاه قدیمی پیدا کنند. دو تا پسرا باید تنها بیان و گرنه معامله بی معامله.» - اونا تنها نمیان، بقیه ی بهشون اجازه نمیدن.

۴۰۶

سعی می کنن نشون بدن که تنها هستن و همین کافیه. بقیهفاصله شون زیادتر از اونیه که بتونن اتفاقاتی که میفته رو متوقفکنن. ما خودمون به پلیس خبر میدیم. یه کم سر آسیمگی و میانجی گری همیشه کمک می کنه.

سرم را گرفتم. منطقی نبود. همه چیز قبلا اتفاق افتاده بود، نه؟ من در انبار بودم، می دانستم به چه کسی تیراندازی می شود. دستم به خون آلوده بود.

ماریا لبخند زد. «سیونت کوچولوی ما به سختی میتونه افکارش رو جمع و جور کنه.»

کلی گفت: «درست میشه. تنها کاری که باید بکنه اینه که وقتی اف بی آی و پلیس دارن بحث می کنن که چرا همه چیز انقدر بد تموم شد با اسلح های که تو دستشه اونجا بشینه. اوهالوران، تو مکالمه ی ذهنی رو خفه کردی دیگه؟»

اوهالوران با سر تأیید کرد. «تا وقتی دختره به یکی از اونا نزدیک بشه دووم میاره.»

۴۰۷

مطمئن شو که یواش یواش برش می داری. اسلحه رو بذار تو دستختره و قبل از اینکه پلیس و افبی ای برس از اونجا برو. می خوامدهنشون باز بمونه که چه اتفاقی افتاده. - حتما رئیس.

کلی بند انگشت هایش را تق تق شکست. «بعد از امروز، شبکه ی سیونت می فهمه که هیچ کس نمی تونه با آدمای من سر شاخ بشه و قصر در بره. در آینده ما رو تنها میذارن. حالا اسکای، فعلا خداحافظ تا وقتی که دوباره برای اولین بار همدیگه رو تو بیمارستان ببینیم. وقتی کلمه ی رمز رو گفتم تو همه چیز رو از دیروز تا الان فراموش می کنی و چیزایی که من بهت گفتم رو به یاد میاری.»

گیتور وقتی پاهای مرا میبست و مرا در میان انبار خالی رها می کرد حالت عذرخواهانه ای داشت.

موهایم را پشت گوشم زد و به من گفت: «فقط اون کاری که بهت میگم رو انجام بده، بعد همه چیز تموم میشه.»

۴۰۸

با این که لباس اسکای ام تنم بود می لرزیدم. بدنم طوری عکس العملشان می داد که انگار تب دارد و می خواهد بیماری را از خودش دفع کند. هیچ چیز حس درستی نداشت. گیتور چند قدم

عقبتر پشت مانعی از جعب هها پناه گرفت. می توانستم صدایش را که خشاب اسلحه را چک می کرد بشنوم.

آیا او اینجا بود تا از من دفاع کند؟ نمی توانستم به یاد بیاورم. مطمئن نبودم او چه کسی است. چه مرگم شده بود؟ مغزم مثل کلاف کاموا درهم بود.

پس از زمانی طولانی مثل یک عمر، صدای کشمکشی از دور آمد. در کشویی چند سانتی عقب رفت.

«ماییم. همون طور که خواستین تنها اومدیم.» زو بندیکت بود.

دشمن من.

«با اسکای چی کار کردین؟ حالش خوبه؟» برادرش، زد. من او را می شناختم، نه؟ البته که او را میشناختم. او دوست پسر من بود.

گفته بود عاشق من است.

اون عاشق تو نیست - فقط تو رو بازی داده. کلمات در مغزم شناور بودند ولی نمی توانستم به یاد بیاورم چرا این فکر را میکنم.

۴۰۹

ساکت ماندم و زانوهایم را در سین هام جمع کردم.

'اسکای؟ خواهش میکنم جواب بده! من دارم دیوونه میشم. بگو حالت خوبه!'

زد در سرم هم بود. جایی برای پنهان شدن نبود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم - ناله کردم.

«زو، اونجاست! زخمی شده.»

زو او را عقب نگه داشت. «این یه تله س زد. همونطور که توافق کردیم عمل می کنیم.»

هنوز در معرض دید نبودند.

«به ما بگین به جای اسکای چی می خواین؛ هر چی باشه بهتون میدیم.» صدای زد متزلزل بود.

هیچ کدام از این ها منطقی نبود. من به آنها شلیک کرده بودم. چرا اینجا بودند؟ چرا باید

دوباره این کابوس تکرار می شد؟

گیاتور گفت: «بیاین یه جایی که بتونم شما رو بینم، بعد بهتون میگم.»

- نکته اینه که ما احمق نیستیم. می تونی همین جایی که هستی مبهمون بگی.

- اگه دستاتون رو بالا نبرین و بیرون نیاین یه گلوله به دوست دختر کوچولوت می زنم.

قرار نبود اینطوری باشه. من باید در درگیری با زد اسلحه را می گرفتم و به هر دو بندیکت

شلیک میکردم. من این اتفاق را دیده بودم - در مغزم بود.

«زد؟» صدایم ضعیف بود، و در فضای خالی انبار ارتعاش داشت.

«اسکای، تحمل کن عزیزم، ما تو رو از اینجا بیرون میاریم.»

غلط بود - همه چیز غلط بود. خاطراتم شبیه یک کتاب کمیک بود که قاب های اصلی آن را پاره کرده اند. بندیکت ها به من صدمه زده بودند - بله، این کار را کرده بودند. مرا چندین ساعت در صندوق عقب ماشینشان زندانی کرده بودند.

«برو ... کنار!» صدایم گرفت. حرکتی در انتهای انبار دیدم، نوک انگشتان کسی که از بالای صندوقی که پشت آن پنهان شده بود بیرون آمد. زد بود.

به نظر می رسید مغزم از احساسات و تصاویر متناقض در حال انفجار است - نفرت، عشق، خنده، شکنجه. رنگ های انبار از حالت ساده و یکنواخت به چند رنگ و پیچیده تغییر کردند. چشم های زد روی من ثابت ماند. «اینجوری به من نگاه نکن عزیزم.

الان اینجام. فقط بذار با مردی که تو رو گرفته حرف بزنم بعدش تو رو آزاد می کنیم.»
یک قدم نزدیک تر آمد.

'چند نفرن؟ به طرف من نشونه گرفتن؟' صدای زد دوباره در سرم طنین انداخت.

من به کسی شلیک نم یکنم. تصاویر دست هایم که اسلحه را گرفته بودند مثل چر اغهای نئون روشن و خاموش میشد.

'تو چت شده اسکای؟ میتونم چیزایی رو که میبینی ببینم. ذهنت یه حس دیگ های داره.'

بلند گفتم: «اون اسلحه داره. گیتور، به کسی شلیک نکن. ما نباید این کارو بکنیم. من قبلا اونا رو کشت هم ولی اونا نم یمیرن - هی بر می گردن.»

گیتور از پشت سر من گفت: «ساکت اسکای. و تو، بیا جایی که بتونم ببینمت. مطمئنم ترجیح میدی خودت تو خط دیدم باشی تا دوستدخترت.»

زدِ کاملاً جلوی دید آمد. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و با نگاهم او را نبلعم؛ احساس می کردم انگار بین دو نقاب حرکت می کند: یکی مهربان و ملایم و یکی دیگر که بدجنس و خشن بود.

صورتش از جلوی چشمم محو و پیدا میشد.

گیتور گفت: «حالا برادرت. من می خوام هر دوتای شما جایی باشین که بتونم ببینمتون. یه کم جلوتر بیا، طرف اسکای. نمی خوای ببینی چه بلایی سرش آوردیم؟»
باید انتخاب می کردم. کدام را باور داشتم؟ زدِ مهربان؛ زدِ خشن.

زدِ دو قدم جلو آمد؛ دست هایش بدون لرزش بالا بود. «شما اونو نمی خواین. جنگ خانواده ی کلی با بندیکت هاست - نه اون. اون هیچ ربطی به ماجرا نداره.»

چه کار باید می کردم؟ حرف چه کسی را باور می کردم. اسکای حس ششم خوبی داره. مادرم این را گفته بود، نه؟ حس ششم. چیزی بیشتر از غریزه. من می توانستم مردم را بخوانم، گناھشان را بفهمم،

خوب را از بد تشخیص دهم. آن را دفن کرده بودم ولی هنوز هم زیرهمه ی آن چرت و پرت ها در سرم وجود داشت؛ از زمانی که ششساله بودم. آن را قفل کرده بودم. ولی الان باید از موهبتم کمک می گرفتم.

چشم هایم را بستم و در درونم به دنبال دری که قد رتهایم را آزاد کند جستجو کردم. ذهنم را باز کردم.

قوه ی ادراکم تا بی نهایت بالا رفت. احساساتی که در اتاق جریان داشت قوی و سهمگین بود. آنها را به صورت جریانی نهایی از رنگ دیدم. سرخ هیجان و کمی سیاه ترس از پشت سرم؛ درخشش طلایی عشق و سایه ی سبز احساس گناه از زد. روح ربا.

علم به این مسأله درونم وجود داشت و مثل دیان ای در من ریشه دوانده بود. چطور آن را ندیده بودم؟ بدنم به طرف نُت زد بازگشت؛ تطابق کامل، همآوایی عالی. پس چرا زد احساس گناه می کرد؟ به درون سبزی نفوذ کردم: زد به خاطر اینکه اجازه داده بود مرا بدزدند و اینکه به جای او زجر کشیده

۴۱۴

بودم احساس وحشتناکی داشت. می خواست او به جای من با صورتو لباس خونی اینجا نشسته باشد.

نمی دانستم چرا مغزم اینقدر درهم است ولی حالا می دانستم تصمیمم چیست.

جیغ کشیدم: «زد! بخواب رو زمین.»

اسلحه شلیک کرد. زد قبلا حرکت کرده بود؛ قدرت پی شبینی اش به او هشدار داده بود. یک شلیک دیگر. تیرانداز دیگری هم آن بالا روی تیر سقف بود- او هالوران - و سعی می کرد زو را کنار در هدف بگیرد.

زد به جای اینکه برای پناه گرفتن شیرجه برود به طرف من دوید.

جیغ کشیدم، ذهنم نسخه ای دیگر از این حرکت را که در آن او سعی داشت به من حمله کند و من به او شلیک می کردم بازسازی کرد. ولی دست هایم خالی بود. بدون اسلحه.

'ویکتور! کد قرمز! کد قرمز!' زو پیام را از میان حفاظ او هالوران با تمام قدرتی که داشت رد کرد و به صورت عمومی برای هر کسی که می توانست مکالمه ی ذهنی را بشنود فرستاد. زد خودش را روی من که زانوهایم را چنگ زده و چمباتمه زده بودم انداخت. «همون پایین بمون اسکای.»

۴۱۵

التماس کردم: «شلیک نکنین! خواهش می کنم!»

خشونت و اراده ی گیتور برای کشتن را در سیلی از رنگ قرمز حس کردم. پشت زد یک هدف آسان بود و تنها دلیل تردید گیتور این بود که گلوله ممکن بود از او رد شود و به من هم برسد.

«نه!» با قدرتی ناگهانی که از شدت استیصال ناشی می شد با پاهایم زد را دور کردم. گلوله ای که پشت او را هدف گرفته بود به زمین بین ما خورد و وحشیانه از روی سیمان کمانه کرد. بعد همه چیز مثل جهنم شد. صدای تیراندازی طنین پیدا کرد؛ مأموران از در به داخل ریختند و فریاد زدند که مأموران بی آی هستند. چیزی به بازوی راستم برخورد کرد. درد در بدنم پخش شد. صدای آژیر و فریاد. پلیس. هق هق کنان خودم را جمع کردم.

در آن هیاهو، کسی به کنار من خزید و روی من خم شد. زد. فحش می داد و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. دستش را روی زخم بازوی من فشار داد. بعد از چندین انفجار مقطع، صدای اسلحه ساکت شد. احساس کردم حضور دو نفر از افراد اتاق کم شد - اوهاوران و گیتور. فرار کرده بودند؟

۴۱۶

زد فریاد زد: «یه دکتر بفرستین اینجا! اسکای گلوله خورده.» آرام دراز کشیدم و سعی کردم با تمایلم به فریاد زدن مبارزه کنم. نه، آنها فرار نکرده بودند. در تیراندازی کشته شده بودند؛ انرژی آنها مکیده شده بود. یک بهیار پلیس به طرف ما دوید و به زد گفت: «من مراقبش هستم.» زد فشار دستش وی بازویم را کم کرد؛ دس تهایش خونی شده بود. بهیار آستینم را پاره کرد.

- از ظاهرش که به نظر میاد فقط یه خراشه. شاید کمانه ی تیر بهش خورده.

زیرلب گفتم: «اونا مرد هن.»

زد موهایم را نوازش کرد. «آره.»

- چه بلایی سر من اومده؟

بهیار سرش را از روی بازویم بلند کرد. «سرت هم به جایی خورده؟» خون داخل موهایم را دیده بود. «کی صدمه دیدی؟»

«نمی دونم.» نگاهم به سمت زد برگشت. «تو منو توی صندوق عقبماشینت حبس کردی. چرا این کارو با من کردی؟»

زد شوکه شد.

- نه، من این کارو نکردم اسکای. اونا این بلا رو سرت آوردن؟ وای خدا، عزیزم، متأسفم.

بهیار گفتم: «بهتره آزمایش کنیم ضربه مغزی نشده باشه. به حرف زدن ادامه بده.» اشاره کرد یک برانکار بیاورند. زد بست پاهایم را باز کرد.

به او گفتم: «من به تو شلیک کردم.»

- نه نکردی اسکای. اون مردا به ما شلیک می کردن، یادته؟

تسلیم شدم. «من نمی دونم چه فکری بکنم.» - فقط به این فکر کن که

الان جات امنه.

تصویری از مردی کت و شلوار پوش با پوست نارنجی رنگ که به بیمارستان می آمد تا مرا

نجات دهد جلوی چشمانم آمد. چه کسی بود؟

دو بهیار مرا بلند کردند و در برانکار گذاشتند. وقتی مرا به سمت آمبولانس می بردند، زد

دست سالم مرا در دستش نگه داشته بود.

به او گفتم: «متأسفم که بهت شلیک کردم. ولی تو داشتی به من حمله می کردی.»

چرا روح ربای من باید به من حمله کند؟

می توانستم بقیه ی بندیکت ها را ببینم که دور برانکار من جمع می شوند. آنها شرور بودند،

نه؟

زد خون را از روی گون هی من پاک کرد. «من به تو حمله نمی کردم و تو به من شلیک

نکردی.»

وقتی مرا داخل آمبولانس می بردند آخرین چیزی که از باقی خانواده ی بندیکت دیدم ساول

با چهره ای درهم بود. زد سعی کرد داخل آمبولانس بیاید ولی من سرم را تکان دادم.

خیلی جدی به بهیار گفتم: «من به او شلیک کردم. اون نمی تونه با من بیاد، از من متنفره.»

بہیار به زد گفت: «متأسفم. حضور شما مضطربش می کنه. پدر و مادرش کجان؟»

ساول گفت: «اون ها تو یه هتلی تو خیابون استریپ هستن. بهشون خبر میدم. کدوم بیمارستان می برینش؟» - سدارز!

زد با بی میلی دست مرا رها کرد و گفت: «باشه، اگه فکر می کنین اینطوری بهتره من مونم، میذارم آروم بشه. سالی و سیمون میان اونجا. می شنوی اسکای؟»

جواب ندادم. تا جایی که یادم می آمد یکی از ما باید مرده باشد. شاید من بودم. چشم هایم را بستم؛ ذهنم آنقدر پر شده بود که باید لحظ های به خودم استراحت میدادم. بعد از هوش رفتم.

صداهایی که می شنیدم قبل از هم ه چیز به من یادآوری کرد در بیمارستان هستم. چشم هایم را باز نکردم ولی میتوانستم صداهای آرام اتاق را بشنوم، زمزمه ی یک ماشین، پیچ پیچ چند نفر. و بوها، بوی ضد عفونی کننده، بوی ملافه های ناآشنا، بوی گل. کمی بیشتر که به هوش آمدم توانستم درد را هم حس کنم؛ دردم به خاطر داروها کم شده بود ولی هنوز وجود داشت. بازویم پانسمان شده بود و می توانستم کشش پانسمان روی موها و بخیه ها را هم حس کنم. به آرامی، چشم هایم را باز کردم. نور زیاد بود.

«اسکای؟» سالی بلافاصله کنارم آمد. «تشنه ای؟ دکتر میگویند باید آب بخوری.» لیوانی را به سمت من گرفت؛ دس تهایش می لرزید.

سیمون جلو آمد و پشت سرش ایستاد و گفت: «یه لحظه بهش فرصت بده عشقم. حالت خوبه؟»

با سر تأیید کردم. نمی خواستم حرف بزنم سرم هنوز آشفته و پر از تصاویر متناقض بود. نمی توانستم بفهمم کدام واقعیست و کدام را خیال کرده ام.

سالی پشت سرم را گرفت و آب را به لبهایم نزدیک کرد و من کمی نوشیدم.

پرسید: «الان بهتری؟ صدات برگشته؟»

اصد های زیادی برگشته بود - صدای خودم، زد، صدای مردی که می گفت دوست من است. چشم هایم را بستم و صورتم را به سمت بالش برگرداندم.

«سیمون!» صدای سالی مضطرب بود.

نمی خواستم او را ناراحت کنم. شاید اگر وانمود می کردم آنجا نیستم دوباره خوشحال می شد.

سیمون با لحن مهربانی گفت: «شوکه شده سالی. بهش فرصت بده.» - ولی از اون اولی که

پیش خودمون آوردیمش اینطوری نشده.

می تونم تو چشمات ببینم.

- هیسس، سالی. یک هو نتیجه گیری نکن اسکای، هر چقدر بخوای وقت داری، می شنوی چی میگم؟ هیچ کس نم یخواد تو رو هول کنه.

سالی روی تخت نشست و دست مرا گرفت. «ما دوستت داریم اسکای. به همین فکر کن.»

ولی من عشق را نم یخواستم. دردناک بود.

سیمون رادیو را روشن کرد و روی کانالی گذاشت که موسیقی کلاسیک ملایم پخش می کرد. موسیقی مثل نوازش روی من جریان یافت. در سال های کودکی که از این خانه به آن خانه می رفتم، تمام مدت به موسیقی گوش میدادم. و فقط با خواندن ترانه های عجیب نیمه دیوانه وار که خودم ساخته بودم حرف می زدم که باعث شده بود سرپرستان فکر کنند من دیوانه ام. احتمالاً بودم. ولی بعد سالی و سیمون مرا دیدند و متوجه شدند میتوانند کاری برای من بکنند.

آنها خیلی صبور بودند، منتظر من شدند تا از لاکم بیرون بیایم و من به تدریج بیرون آمده بودم. از آن وقت به بعد هیچ چیزی نخوانده بودم. نمی توانستم دوباره آنها را عذاب بدهم.

خس خس کنان گفتم: «من خوبم.» نبودم مغزم انباری پر از قطعات اوراقی بود.

«ممنون عزیزم.» سالی دستم را فشار داد. «احتیاج داشتم این رو بشنوم.»

سیمون به گلها ور رفت و چندین بار گلویش را صاف کرد. «ما تنها کسایی نیستیم که می خواهیم بدونیم حالت خوبه یا نه. زد بندیکت و خانواده ش تو اتاق ملاقات اردو زدن.»

زد. آشفتگی ام بیشتر شد. وحشت مثل یک شوک الکتریکی درونم جریان پیدا کرد. متوجه چیز مهمی در مورد او شدم ولی دوباره در را محکم بستم.

- نمی تونم.

سیمون گفت: «عیبی نداره. میرم به اونا میگم تو بیدار شدی و توضیح میدم که فعلا نمی تونی کسی رو ببینی. ولی متأسفانه پلیس منتظره با تو حرف بزنه. باید به اونا اجازه بدیم بیان.»

- نمی دونم چی بگم.

- فقط واقعیت رو به اونا بگو.

۴۲۴

سیمون بیرون رفت تا به بندیکت ها خبر بدهد. به سالی اشاره کردم که می خواهم بنشینم. متوجه شدم صورتش خسته و درهم است.

پرسیدم: «چند وقت اینجا بودم؟»

- دوازده ساعت اینجا بودی اسکای. دکترها نمی تونن توضیح بدن چرا. ما خیلی نگران بودیم.

چیزی باعث شد سرم را بالا بیاورم. بندیکت ها داشتند بیمارستان را ترک می کردند. زد کنار پنجره ی راهرویی که به اتاق من دید داشت مکث کرد و نگاهمان به هم افتاد. احساس وحشتناکی در ته قلبم داشتم. ترس. زد ایستاد و انگار که می خواهد به من برسد دستش را روی شیشه گذاشت. دست هایم را روی ملافه مشت کردم. در اعماق وجودم موسیقی ناموزون و خشونت باری طنین انداخته بود. پارچ آب روی میز کنار تخت شروع به لرزیدن کرد؛ لامپ بالای سرمان سوسو زد؛ دکمه ی زنگ احضار پرستار از جایش بیرون پرید و روی زمین افتاد. چهره ی زد گرفته تر شد و صدا ناموزون تر. ساول آمد و به آرامی چیزی در گوش او گفت. زد سری تکان داد، به من نگاه کرد و رفت. موسیقی متوقف شد، خاموش شد؛ لرز شها قطع شدند.

۴۲۵

سالی بازوهایش را مالید. «عجیبه. حتما یه زلزله ی کوچیک بوده.» زنگ را سر جایش برگرداند. «نمی دونستم وگاس هم رو خط زلزله قرار داره.»

نمی توانستم بگویم کار من بود یا زد. آیا او آنقدر عصبانی بود که می خواست مرا تکان دهد؟ یا ترس من بود که میخواست او را عقب براند؟

در حالی که بیحس شده بودم اجازه دادم سالی موهایم را شانه بزند و بیافد.

سالی که مراقب بود موهای اطراف زخم سرم را نکشد گفت: «ازت نمی پرسم چه اتفاقی افتاده عزیزم. چون باید برای پلیس و اف بی آی توضیح بدی ولی فقط می خوام بدونی هر چی هم که شده تقصیر تو نبوده. هیچ کس تو رو مقصر نمی دونه.»

«دو نفر کشته شدن، نه؟» انگار صدایم از فاصله دوری میآمد.

احساس کردم خودم را می بینم که حرکات حرف زدن با سالی را انجام می دهد در حالی که در واقع در اعماق وجودم پنهان شده بودم؛ پشت درها و قفل های متعدد تا هیچ کس نتواند به من دست پیدا کند. تنها جایی بود که در آن احساس امنیت میکردم.

۴۲۶

سالی گفت: «بله. پلیس و اف بی آی همزمان رسیدن. هر کدوم از یهمنبع اطلاعات گرفته بودن. ارتباط بین اون ها حسابی قاطی پاتی شده بود؛ دست راست نمی دونست دست چپش داره چی کار می کنه.

اون دو نفر تو تیراندا زیها کشته شدن.»

«اسم یکی از اونا گیتور بود. یه دم اسبی فروری داشت. با من خوب بود.» نمی توانستم به یاد بیاورم چرا اینطور فکر میکنم.

- پس متأسفم که کشته شد.

کسی دم در سرفه کرد. ویکتور بندیکت با مردی غریبه که کت و شلوار تیره ای پوشیده بود دم در ایستاده بودند.

«میشه بیایم تو؟» ویکتور با دقت خاصی به من نگاه میکرد. زلزله ی خفیف از چشم او پنهان مانده بود و به نظر می رسید، ... خب، با من محتاطانه برخورد می کند، انگار یک بمب منفجر نشده یا چیزی شبیه آن باشم.

سالی از روی تخت بلند شد و برای آنها جا باز کرد. «خواهش می کنم.»

ویکتور گفت: «اسکای، ایشون ستوان *فارستاین*^۱ از بخش پلیسلاس وگاس هستن. چند تا سؤال ازت دارن. مشکلی نیست؟»

سرم را تکان دادم. *فارستاین*، مردی آفتاب سوخته و میان سال با موهای کم پشت بود. یک سندلی را جلو کشید و پرسید: «دوشیزه برایت، حالت چطوره؟»

کمی آب خوردم. از او خوشم می آمد - غریزه ام می گفت واقعا نگران است.
گفتم: «یه کم گیجم.»

«آره، می دونم چه حسی داره.» دفترچه ای از جیبش بیرون آورد تا نوشته هایش را مرور کند.
«بخش پلیس دو ایالت و اف بی آی رو نگران کردی ولی خوشحالیم که سالم پیدات کردیم.»
متفکرانه به دفترش ضربه زد. «شاید بهتر باشه از اول شروع کنی - به ما بگو چطور تو رو دزدیدن.»

سعی کردم به یاد بیاورم. «هوا داشت تاریک می شد. من از اسکی بر می گشتم - خب، از زمین خوردن تو اسکی در واقع.»

ویکتور لبخند زد؛ وقتی چهره اش حالت ملایم تری به خود گرفت بهشت مرا یاد زد انداخت.
«آره، شنیده بودم که داری آموزش می بینی.»

- ماشین تینا مشکل پیدا کرد.

فارستاین نگاهی به دفترچ هاش کرد. «تعمیرکار متوجه شده که یه نفر سر باتری رو دستکاری کرده.»

«اوه.» پیشانی ام را مالیدم. قدم های بعدی لرزان بود. «بعد زد و زو منو گول زدن که سوار یه ماشین بشم. منو تو صندوق عقب حبس کردن. نه، نه، نکردن.» تیغه ی بینی ام را فشار دادم.
«می تونم ببینم دارن این کارو می کنن ولی احساس می کنم درست نیست.»

«اسکای.» صدای ویکتور آهسته و مصرانه بود. «داری چی می بینی؟»

فارستاین حرفش را قطع کرد. «اسکای، داری میگی که دو تا برادرای بندیکت مسؤل آدم ربایی بودن؟»

چیزی در سرم جا افتاد. تصاویر آسان تر، روان تر و بدون درد جریان پیدا کردند.

- اونا وانمود کرده بودن دوست من هستن، می خواستن به من صدمه بزنن.

«تو می دونی که این درست نیست اسکای.» ویکتور عصبانی بود، لب هایش را به هم فشار میداد.

فارستاین نگاهی به او انداخت تا ساکت شود. «کاراگاه بندیکت، شما نباید حرف شاهد رو قطع کنی. و با توجه به رابطه ی شما با افرادی که شاهد متهم می کنه، پیشنهاد میدم بیرون بایستی و به همکاری رو که میتونه بی طرفانه گوش کنه بفرستی داخل.»

ویکتور آهسته به طرف در رفت، پشتش به اتاق بود ولی بیرون نرفت.

«چیزی که داره میگه غیر ممکنه. من با برادر ام بودم ستوان؛ اونا هیچ ربطی به آدم ربایی ندارن.» 'اسکای، چرا این حرف رو میزنی؟'

- مثل دیوانه ها به سالی نگاه کردم. «داره تو سرم با من حرف میزنه بهش بگو بس کنه.»

مشت هام را به شقیق ههایم فشار دادم. «درد داره.»

سالی دست مرا گرفت و بین من و ویکتور ایستاد. «آقای بندیکت، فکر کنم بهتره شما برین، اسکای رو مضطرب می کنین.»

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود به طرف فارستاین برگشتم: «من به اونا شلیک کردم، نه؟»

- نه اسکای، تو مسؤول کشته شدن اون مردا نیستی.

- زد و زوکشته شدن؟

فارستاین نگاه مضطربی به سالی انداخت. محتاطانه گفت: «نه، دو تا مردی که مراقب انبار بودن کشته شدن.»

«گیتور و اوهالوران.» آنها را به یاد آوردم. «اون سیونته.»

فارستاین پرسید: «اون چیه؟»

ویکتور مصرانه پرسید 'کدوم، اسکای؟'

«از من دور شو! «ملافه را روی سرم کشیدم.» از سرم برو بیرون.»

فارستاین آهی کشید و دفترچ هاش را بست. «می بینم که بیشتر از اینکه فایده داشته باشیم داریم ضرر می زنیم خانم برایت. ما میریم تا اسکای یه کم استراحت کنه. کاراگاه بندیکت، یه کلمه حرف دارم.»

ویکتور سری تکان داد. «بریم تو سالن. سخت نگیر اسکای. یادت میاد.»

اتاق را ترک کردند. ملافه را پایین کشیدم و دیدم سالی با چش مهیوحشت زده به من نگاه می کند.

از او پرسیدم: «دارم دیوونه میشم، نه؟ چیزی یادم نمیاد - و چیزایی که یادم میاد غلط به نظر می رسه.»

سالی انگشت شستش را روی بند انگشتان من کشید. «تو دیوونه نیستی. داری از بحران میگذری. طول می کشه. ما فکر می کنیم آدمایی که این کار رو با تو کردن احتمالاً مرده ن؛ توی تیراندازی کشته شدن. پلیس داره سعی می کنه بخش های ناتمام رو روشن کنه.»

آرزو کردم کاش کسی بخش های ناتمام مغز مرا روشن میکرد.

افکارم شبیه تزییناتی بود که بعد از مهمانی پاره شده و در باد تکان می خوردند - بدون هدف، بدون مهار.

- آگه زد و زو منو ندزدیدن، پس چرا فکر می کنم اونا این کارو کردن؟

عید شکرگزاری آمد و رفت و تنها نشانه ی آن شام بوقلمونیمارستان بود. ذهنم روشن تر نشده بود. احساس میکردم شبیه ساحلی پس از گذشتن موج جزر و مد هستم؛ مانند خرت و پرت هایی که به ساحل پرتاب شده، خرد و داغان، در جایی نادرست. از عبور احساسات عظیمی در درونم آگاه بودم ولی نمی توانستم آنها را مرتب کنم: این که چه چیزی حقیقت داشت و چه چیزی نادرست بود. من چیزی را در درونم آزاد کرده و آن را کنترل نکرده بودم - و نتیجه اش ویرانگر بود.

پلیس لاس وگاس، زد و برادرانش را از همه ی اتهامات تبرئه کرد. پس چرا من آنها را متهم کرده بودم. از اینکه آنها را درگیر این جریان کرده بودم به شدت احساس گناه می کردم و آنقدر شرمنده بودم که نمی خواستم هیچ کدام از بندیکت ها را ببینم. از پدر و مادرم قول گرفتم اجازه ندهند به دیدن من بیایند؛ نمی توانستم با آنها رو در رو شوم. هرچند نمی توانستم از ویکتور اجتناب کنم؛ چندین بار با فارستاین آمد تا ببیند چیزی به یاد می آورم یا نه. از او و پلیس دیگر عذرخواهی کردم که اشتباه متوجه شده بودم ولی تعجبی نمی کردم اگر ویکتور از من متنفر میبود.

فارستاین با لحنی مطلعانه گفت: «کابوس، دوشیزه برایت - این ها کابوسه. تو تجربه ی وحشتناکی داشتی و ذهنت قاطی کرده.»

او لطف داشت ولی می توانستم تشخیص بدهم که مرا در تحقیقاتش تقریباً بی فایده فرض کرده و کنار گذاشته است. همه موافق بودند که مرا دزدیده اند ولی هیچ کس نمی توانست ثابت کند کسی به جز دو نفری که در انبار بودند درگیر این جریان بوده است. من کلید حل ماجرا بودم ولی نم ی توانستم هیچ دری را برای آنها باز کنم.

فارستاین در آخرین ملاقاتش یک بسته ورق بازی و یک دسته گل برایم آورده بود. «بفرما، دوشیزه برایت، امیدوارم بهت کمک کنه حالت بهتر شه.» بسته را باز کرد و ورق ها را بر زد. «حدس می زنم از اینکه اینجا گیر افتادی حوصله ت سر رفته. شهر من برای بیشتر مردم جای خوبی برای گردش؛ متأسفم که انقدر با ما به تو بد گذشته.» کارت ها را تقسیم کرد و دست مرا داد.

ویکتور عقب تر می پلکید و از دم در ما را نگاه میکرد. «تو که نمی خوای دختره رو از راه به در ببری، نه فارنستاین؟» - آدم که نم ی تونه بدون یه قمار وگاس رو ترک کنه.

اعتراف کردم: «من زیاد بازی بلد نیستم.»

۴۳۴

- پس فقط چهار برگ بازی می کنیم.

- اگه بردم؟

- گل ها مال تو.

- اگه باختم؟

- بازم گله‌ها مال تو ولی باید یکی به من بدی بذارم تو سوراخ دکمه م.

فارنستاین با میخکی که به برگردان یق هاش زده بود مرا ترک کرد.

ویکتور ماند. لحظه ای کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد؛ واضح بود ناآرام است.

پرسید: «اسکای، چرا نم یخوای زد رو بینی؟»

چشم هایم را بستم.

ادامه داد: «واقعا داغون شده. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. می دونم خودش رو به خاطر اتفاقی که برای تو افتاده مقصر می دونه ولی این جریان به طرز بدی زندگیش رو زیر و رو کرده.»

چیزی نگفتم.

۴۳۵

- من نگران‌ش هستم.

ویکتور کسی نبود که برای فردی خارج از خانواده هاش درد دل کند. حتما نگران بود. ولی چه کاری می توانستم بکنم؟ به سختی جرأت لازم برای اینکه صب‌ها از خواب بیدار شوم را داشتم.

- دیشب با یکی دعواش شد.

دعوا؟ «حالش خوبه؟»

- از زد و خورد؟ آره، بیشتر حرف بود تا مشت.

پرسیدم: «با کی دعواش شد؟»

- یکی دو نفر از اسپن. ولی خودش رفت دنبال دعوا اسکای. و در جواب اون یکی سؤال، نه

حالش خوب نیست. زجر میکشه. انگار که از درون خونریزی داره، جایی که فکر میکنه

کسی نمی تونه ببینه.

- متأسفم.

- ولی نم یخوای کاری در این مورد بکنی؟

اشک پشت چشمم را سوزاند. «می خواهی چی کار کنم؟»

۴۳۶

دستش را به طرف من دراز کرد. «دیگه از خودت دورش نکن. بهشکم کن.»

آب دهانم را قورت دادم. رگه ای از بیرحمی در ویکتور بود که اجازه نمی داد پشت بهان هی آشفته‌گی و گیج یام پنهان شوم - همزمان، ترسناک و چالش برانگیز بود. «سعی... سعی م رو میکنم.»

قبل از اینکه دستش را بیندازد آن را مشت کرد. «امیدوارم این کار رو بکنی، چون اگه چیز بدی برای برادرم اتفاق بیفته، من خوشحال نمیشم.»

- این یه ... یه تهدید بود؟

«نه، فقط حقیقت بود.» سرش را تکان داد؛ واضح بود خشمگین است. «تو می تونی از پس این جریان بر بیای اسکای. یه مقدار به بیرون از خودت هم توجه کن - به درمانت کمک می کنه.»

آخر نوامبر از بیمارستان مرخص شدم ولی مادر و پدرم بر اساس توصیه ی پزشکان تصمیم گرفتند مرا یک راست به خانه نبرند. دکتر پیترز، روان شناس مشاورم به آنها گفت: «ارتباطات ناخوشایند زیادی تو ریکنریج هست. اسکای نیاز به استراحت کامل بدون استرس داره.» توصیه نامه ای برای آسایشگاهی در آسپن به آنها داد و من در آنجا ثبت نام کردم و اتاق مخصوص خودم را گرفتم؛ چیزی که فقط به کمک یک خیر ناشناس از وگاس که در اخبار در مورد من شنیده بود، برای ما امکان پذیر بود.

وقتی سالی وسایل مختصر مرا باز می کرد و در کشوها می گذاشت رک و راست از سیمون پرسیدم: «اینجا دیونه خونه س، نه؟» اتاقم به باغچه های برفی دید داشت. می توانستم دختری را ببینم که غرق در افکارش آنقدر برکه را دور زد تا پرستاری آمد که او را داخل ببرد.

سیمون حرف مرا تصحیح کرد: «اینجا به آسایشگاهه. تو هنوز آماده نیستی برگردی مدرسه و ما هم پولش رو نداشتیم که بیشتر تو و گاس بمونیم، برای همین این بهترین کاری بود که تونستیم انجام بدیم.»

سالی بلند شد و کشوها را بست. «می تونیم برگردیم انگلیس سیمون.

اسکای ممکنه بین دوستای قدیمیش حس بهتری داشته باشه.» دوستان قدیمی؟ با بعضی از آنها هنوز در فی سبوک ارتباط داشته‌مولی به نوعی با گذشت زمان صمیمیت قدیمی ما کمتر شده بود.

اینطور نبود که به چیزی که قبلا بود برگردم.

سیمون یک دستی مرا در آغوش گرفت. «اگه لازم باشه این کار رو می کنیم، ولی قدم به قدم، باشه؟»

سالی توضیح داد: «ما تو مرکز هنری تدریس داریم ولی هر روز یکی از ما اینجا میاد. می خوای دوستای ریکنریجت رو ببینی؟»

با بند پرده بازی کردم. «چی بهشون گفتین؟»

- گفتیم که تو به حادثه ی آدم ربایی ت عکس العمل بدی نشون دادی. زیاد جدی نیست ولی برای بهبود به زمان نیاز داری.

- اونا فکر می کنن من دیوون هم.

- اونا فکر می کنن تو بیماری و هستی؛ داریم می بینیم.

- دوست دارم تینا و زویی رو ببینم. و نلسون اگه دوست داره بیاد.

- زد چی؟

سرم را به شیشه ی خنک تکیه دادم. این حرکت باعث شد ناگهان چیزی برایم تکرار شود -
یک برج بلند، تابلوهای نئون. لرزیدم.

- چی شد عشقم؟

گفتم: «حالا چیزای دیگه ای هم میبینم - چیزایی که اصلا منطقی نیست.»

- در مورد زد؟

«نه.» متوجه شدم ربطی به او ندارد. زد آنجا نبود. و من داشتم وقت تلف می کردم. به ویکتور
قول داده بودم سعی خودم را بکنم. شاید اگر زد را می دیدم به مرتب کردن افکارم کمک می
کرد. «دوست دارم زد رو هم ببینم - فقط یه کم.»

سیمون لبخند زد. «خوبه. پسره از نگرانی تو مریض شده. هر ساعت روز و اغلب ساعتای شب
به ما زنگ میزنه.»

زیر لب گفتم: «نظرت رو در مورد اون عوض کردی.» ناگهان به وضوح بحثی را که یک ماه پیش در مورد او داشتیم به یاد آوردم. زد نگفته بود مرا دوست دارد؟ پس چرا فکر می کردم او دشمن من است؟

- خب، وقتی یه نفر یه راست میره تو تله تا دوست دخترش رو نجات بده چاره های نداری جز اینکه ازش خوست بیاد.

- زد این کارو کرده؟

- یادت نیست؟ وقتی تو زخمی شدی اونجا بود.

- آره بود، نه؟

سیمون شانه ی مرا نوازش کرد. «دیدی، داره بر می گرده.»

روز بعد در آرامش گذشت. تمام روز کتاب خواندم و از اتاقم بیرون نرفتم. پرستارم، زنی با محبت مادرانه از کالیفرنیا بود که در مورد نویسندگان کلرادو خیلی حرف داشت. تمام روز آمد و رفت ولی عمدتا مرا به حال خودم گذاشت. حدود ساعت پنج، درست قبل از اینکه شیفتش تمام شود، در زد.

- ملاقاتی داری عسل. بفرستمشون بالا؟

کتابم را بستم؛ ضربان قلبم بالا رفت. «کی هست؟»

نگاهی به لیستش انداخت. «تینا مونتری، زویبی استورات، و نلسون هافمن.»

«اوه.» احساسی مخلوط از آرامش و ناامیدی داشتم. «حتما، اونا رو بفرستین بالا.»

اول، تینا سرش را از لای در داخل آورد. «سلام.»

احساس می کردم از زمانی که او را دیده ام یک عمر گذشته است.

متوجه نشده بودم چقدر دلم برای انبوه موهای بافته ی قهوه ای قرمز و ناخن های اعصاب

خرد کنش تنگ شده است.

«بیا تو. زیاد جا نیست ولی می تونین روی تخت بشینین.» «من که زانوهایم را در سینه جمع

کرده بودم روی صندلیم کنار پنجره ماندم.

لبخندم شکننده بود برای همین زیاد تلاش نکردم.

زویبی و نلسون به دنبال او وارد شدند؛ هر سه کمی معذب به نظر می رسیدند.

تینا یک گلدان سیکلمه روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «برای تو.»

- ممنون.

- خب ...

با عجله پرسیدم: «خب، شما چطورین بچه‌ها؟» آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که وضعیت مغز کاملاً آشفته ام را شرح بدهم.
«مدرسه چه خبر؟»

- خوبه. همه نگران تو بودن، واقعا شوکه شده بودن. هیچ وقت همچین چیزی تو ریکنریج اتفاق نیفتاده بود.

نگاهم به سمت پنجره رفت. «نه. فکر نکنم.»

- یادم میاد اولی که اومدی با تو در این مورد شوخی کردم، خیلی ناراحت شدم که اینطور متوجه شدی اشتباه می‌کردم. میگم تو، اممم، خوبی؟

خنده ای تو خالی کردم. «به دور و برت نگاه کن تینا؛ من اینجام، نه؟»

نلسون ناگهان بلند شد. «اسکای، اگه اونایی که این کار رو با تو کردن گیر بیارم، میکشمشون!»

- فکر کنم قبلا مرد هن. دست کم پلیس که اینطور فکر میکنه.

تینا نلسون را کشید و روی تخت نشاند. «نکن نلسون. یادت باشه قول دادیم ناراحتش نکنیم.»

نلسون گفت: «متأسفم اسکای.» بازویش را دور تینا انداخت و سرش را بوسید. «ممنون.»

این چی بود؟ نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم - اولین لبخند واقعیم بعد از مدتی طولانی.
«هی، شما دو تا...؟»

زویی چشم هایش را گرد کرد و به من آدامس تعارف کرد. «آره، اون دو تا. دارن منو دیوونه می کنن. باید زودتر خودت رو راست و ریس کنی اسکای و من رو تو مدرسه سر عقل نگه داری.» خدا رو شکر که زویی این دیوانگی را به مسخره می گرفت - باعث می شد احساس کنم عادی هستم.

پرسیدم: «کی، چطوری؟» ادای یکی از حرکات مورد علاقه ی تینا را در آوردم - تقلیدی ضعیف از اشاره ای که با ناخن هایش می کرد.
«جزئیات رو بریز بیرون خواهر.»

تینا کمی خجالت زده به پایین نگاه کرد. «وقتی تو رو، میدونی که، دزدیده بودن، نلسون خیلی عالی بود. خیلی کمکم کرد که قاطی نکنم. من فکر می کردم تقصیر منه، سر جریان ماشین و این حرفا.»

نلسون دست او را مالید. «آره، تینا بالاخره روی خوب منو دید.»

گفتم: «خیلی خوشحالم - برای هر دوتای شما. لیاقت همدیگه رو دارین.» ۴۴۴

تینا خندید. «اینی که گفتی از این فالهای چینی بود؟»

«نه، خنگ خدا.» بالشم را طرف او پرت کردم. «ازتون تعریف کردم.»

حدود نیم ساعت ماندند. تا وقتی که از موضوع دزدیده شدن من اجتناب می کردیم، حس خوبی داشتم. هیچ مشکلی در به یاد آوردن چیزهای مربوط به مدرسه نداشتم، هیچ دردی، هیچ آشفته‌گی‌ای.

احساس می کردم دوباره خودم هستم.

تینا نگاهی به ساعتش انداخت و برای بقیه سر تکان داد. «بهتره ما بریم. ملاقاتی بعدیت قراره ساعت شش بیاد.»

هر سه را بغل کردم. «ممنون که اومدین دختر دیوونه ی بیچاره رو ببینین.»

- تو هیچ مشکلی نداری که یه کم زمان درستش نکنه اسکای. پس فردا بر می گردیم. سالی

گفت فکر می کنه حداقل تا آخر هفته اینجا می مونی.

شانه ای بالا انداختم. به نظر می رسید زمان معنای چندانی برای من ندارد. از حالت عادی

زندگی ام خارج شده بودم. «فکر کنم. بعدا می بینمتون.»

۴۴۵

آنها رفتند و با کسی در راهرو سلام و علیک کردند. من به طرفینجره رفتم تا رفتن آنها را تماشا کنم ولی نم ی‌توانستم از اتاقم پارکینگ را ببینم.

ضربه ی آرامی به در خورد.

«بیا تو.» بر گشتم، انتظار داشتم سالی را ببینم.

در باز شد و زد به داخل اتاق آمد. مکثی کرد؛ زیاد از برخوردارم مطمئن نبود.

- سلام.

گلویم گرفت. «س.. سلام.»

یک جعبه ی طلایی بزرگ که دور آن را روبان ساتن قرمز بسته بودند از پشتش بیرون کشید.
« با شکلات اومدم.»

«در این صورت، بهتره بشینی.» صدایم خونسرد بود ولی درونم احساسات مثل درختان نخل در برابر طوفان تکان می خوردند. موج جزر و مد احساسات برگشته بود.

زد نشست. جعبه را روی تخت گذاشت، بعد آمد و کنار من رو به روی پنجره ایستاد.

۴۴۶

- منظره قشنگیه.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و در داخل سرم را محکم در برابر موج بستم. «آره. ما دیوون هها صبح زود میتونیم بریم بیرون. به من گفتن که یه آدم برفی بیرون تو باغ هست که شبیه سرپرستاره.» دستم را روی لبه پنجره گذاشتم، انگشتانم میلرزید.

دست گرمی روی دست مرا پوشاند و لرزشش را آرام کرد. «تو دیوونه نیستی.»

سعی کردم بخندم ولی تبدیل به چیز دیگری شد. به سرعت اشکم را پاک کردم. «همه همین

رو بهم میگویند ولی مغزم شبیه یه املت سرد شده می مونه.»

- تو هنوز توی شوک هستی.

سرم را تکان دادم. «نه، زد، بیشتر از این حرفاست. چیزهایی رو می بینم که فکر نکنم اتفاق افتاده باشه. کلی تصاویر وحشتناک توی سرم دارم - چیزایی در مورد تو و زو. ولی تو اینجوری نیستی - یه بخشی از وجودم این رو می دونه. و من فکر می کنم به هر دوی شما شلیک کردم. نصفه شب با عرق سرد از خواب میپریم، خواب می بینم یه اسلحه تو دستمه. من تو زندگیم حتی یه بار هم دست به اسلحه نزدم پس چطور می دونم وقتی به کسی شلیک کنی چه احساسیداره؟»

«بیا اینجا.» مرا به طرف خودش کشید ولی من عقب کشیدم.

- نه زد، تو نمی خواهی به من دست بزنی. من ... من داغونم، شکسته م.

نم یخوام دختره بشکنه، هنوز نه. وای خدایا، چه کسی این را گفته بود؟

زد به حرف من گوش نداد و مرا محکم در آغوش گرفت.

«تو داغون نیستی اسکای. و حتی اگر هم بودی، هنوز هم تو رو می خواستم ولی نیستی. نمی دونم چرا این چیزا رو می بینی ولی اگه می بینی حتما دلیلی داره. شاید اون سیونتی که مرد یه جورایی ذهنت رو آشفته کرده؟ هر چقدر تلاش هم لازم باشه ما بالاخره می فهمیم چیه و به تو کمک می کنیم.» آه کشید. «ولی من و زو، تا وقتی که تو رو توی انبار پیدا کردیم، هیچ جایی نزدیک تو نبودیم.

این رو باور می کنی؟»

روی سینه ی او سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. «فکر کنم باور می کنم.»

زد دست هایش را روی پشت من بالا و پایین برد، سعی میکرد گرفتگی های پشت مرا باز

کند. «فکر کردم تو رو از دست دادم.»

نمی تونم بگم این که این جوری بغلت کردم برام چه معنایی داره.» «تو با اینکه میدونستی

ممکنه بهت شلیک کنن اومدی دنبال من.» به لطف سیمون این را به یاد می آوردم.

- جلیقه ی ضد گلوله پوشیده بودم.

- بازم ممکن بود کشته بشی. ممکن بود به سرت شلیک کنن.

صورتم را در دست هایش گرفت و شستش را به چانه ام کشید.

«ارزشش رو داشت. بدون تو، من سردترین، غرغرو ترین و بداخلاق ترین آدم روی زمین

میشم، بدتر از اونایی که تو رو دزدیدن.»

گفتم: «باور نمی کنم.»

- حقیقت داره. تو منو مهار میکنی، تو راه راست نگره میداری. از وقتی من رو از خودت دور

کردی دارم به راه غلط کشیده میشم.

احساس گناه وجودم را فرا گرفت. «ویکتور گفت.»

زِدِ اِخْمِ كَرْد. «بِهش گفتم تو رو تنها بذاره.»

- نگران توئه.

- ولی تو مه متری.

- متأسفم نذاشتم به ملاقاتم بیای. خیلی خجالت می کشیدم.

زِدِ گُفْت: «چیزی نیست که به خاطرش خجالت بکشی.»

- من تو رو ول کردم تا زجر بکشی.

- من یه آدم گنده م؛ می تونم از پشش بر پیام.

- دعوا کردی.

- احمق هم هستم.

لبخند زدم و بینی ام را به پارچه بلوزش مالیدم. «تو احمق نیستی؛ فقط زجر می کشیدی.»

«باز هم احمقانه ست که عصبانیتت رو روی دو تا دانشجو به خاطر اینکه به من بد نگاه میکردن خالی کنم.» زِدِ به خاطر رفتارش آهی کشید و بعد موضوع را رها کرد. «می دونم الان در مورد خیلی چیزا گیج هستی اسکای ولی می خوام از یه چیزی مطمئن باشی: من تو رو دوست دارم و اگه لازم باشه برای نجات تو زندگیم رو میدم.» اشک هایی که این اواخر همیشه آماده ریختن

بود در چشم جمع شد. «می دونم. احساس کردم. می تونم احساسات رو بخونم. همین بود که به من گفت ذهنم داره به من دروغ میگه.»

زد پیشانی ام را بوسید.

ادامه دادم: «و فکر می کنم، زیر همه ی این ها، وقتی دوباره خودم رو پیدا کنم، این رو هم پیدا میکنم که تو رو دوست دارم.» - چه خوب.

و ما همان طور ایستادیم و به ستاره ها که بیرون می آمدند نگاه کردیم و هر دو دعا می کردیم پیدا کردن توضیح این که چرا من این قدر آشفته بودم زیاد طول نکشد.

۲۰ فصل

سالی و سیمون چند روز بعد از شروع ماه دسامبر مرا به خانه بردند.

بعضی افراد زودتر دست به کار شده و چراغ های کریسمسشان را آویزان کرده بودند. خانه ی خانم هافمن با رن گهای براق می درخشید، آنقدر که ارزش داشت به خاطرش از جاده ی اصلی دور زد. خانه ی ما تاریک بود و هیچ شمع یا چراغی دیده نم میشد.

سیمون در را باز کرد. «حالا که برگشتی میتونیم تزئین رو شروع کنیم.»

سالی با خوشحالی زیاده از حد پرسید: «خب، می خوایم مدل انگلیسی قدیمی درست کنیم یا وارد دنیای جدید بشیم؟»

من هم با آنها همراه شدم؛ می دانستم که می خواهند فکر کنند بهتر از آن چیزی که واقعا هستم شد هام. «اگه این کار رو میکنیم، میشه منم یه بابانوئل بادی بگیرم و از پشت پنجر هم آویزونش کنم؟» - حتما، پس ما هم یه گوزن چر اغدار می گذاریم روی پشت بوم.

چراغ های چشمک زن - یک درخت نخل، قطارهای برقی.

سیمون بازویش را دور من انداخت. «چی شده عشقم؟»

حالا دیگر تمام مدت این اتفاق می افتاد: تصویری گذرا از چیزهایی را می دیدم - یک صندلی، هواپیمای جت، یک تخت - و هیچ کدام از آنها را نم یفهمیدم.

- هیچی. فقط یه لحظه حالم بد شد.

چمدانم را روی تختم انداختم و نشستم و به دیوارها خیره شدم.

فیروزه ای. کاملا یادم رفته بود حفاظ درست کردن را تمرین کنم.

حتما تمام مدت احساسات و افکارم را برای زد بیرون می ریختم ولی مهربان تر از آنی بود که به من بگوید. به نوعی دیگر انرژی نداشتم که از جای قبلی دوباره شروع کنم. زد به من گفته بود وقتی ربایندگان مرموزم مرا گرفته بودند با او تماس برقرار کرده بودم. ادعا کرده بودم در لاس وگاس هستم که باور کردنش تا وقتی مرا در انبار پیدا کردند برای زد سخت بود. او فکر می کرد من سعی داشتم به او بگویم دقیقا کجا هستم ولی بیشتر پیام من به او نرسیده بود. بندیکت ها بر اساس چیزی که موفق شده بودم بگویم عمل کرده و به وگاس سفر کرده بودند چون آن شهر مقر قدرت دانیل کلی بود و این زیاده از حد تصادفی بود و نم یشد آن را نادیده گرفت. آنها هنوز باور داشتند

ارتباطی با کلی وجود دارد: گیتور، مردی که در انبار کشته شده بود، در استخدام شرکت کلی بود ولی پلیس نتوانسته بود ارتباطی بین آدم ربایی و رئیس شرکت پیدا کند.

ویکتور در مورد کل این جریان حسابی جوش آورده بود. برای این که نمک هم روی زخم پاشند، دو نفر از اعضای خانواده ی کلی که با کمک بندیکت ها به زندان افتاده بودند هم چند هفته پیش فرار کردند؛ هیچ کس دقیقا نم یدانست چطور موفق به این کار شده اند.

سالی مرا صدا کرد: «اسکای، شام آماده س!»

پایین رفتم و وانمود کردم بیشتر از آنچه واقعا اشتها داشتم مشتاق هستم. سالی پاستای مورد علاقه ی مرا پخته و یک پاتیل بستنی مخصوص هم آورده بود. همه ی ما تلاش می کردیم شب موفقیت آمیزی داشته باشیم.

با اسپاگتی بازی کردم. «فکر می کنین باید برگردم مدرسه؟»

سیمون برای سالی و بعد برای خودش شراب ریخت. «هنوز نه عشقم.

در واقع، من داشتم ... امم ... فکر می کردم.» ۴۵۴

سالی که متوجه لحن محتاطانه صدایش شده بود سر بلند کرد.

«ها؟»

- امروز به خانمی از لاس وگاس با من تماس گرفت؛ خانم توسکانا^۱. توسکانا^۱. مدیر یکی از اون کازینو هت لهاست. معلوم شد کمک خیریه ای رو که برای آسایشگاه گرفتیم از طرف اون بوده.

- او، لطف داشته.

- منم همین رو بهش گفتم. در هر حال، در مورد آدم ربایی چیزایی شنیده و سابق هی کاری مون رو تو اینترنت دیده؛ فکر کرده شاید به قرارداد جدید برای مشاوره در مورد بخش هنری املاک جدید هتل های زنجیر های شون برای ما جالب باشه. اونا همه جای دنیا هتل دارن؛ رم، میلان، مادرید، توکیو، لندن و کل ایالات متحده. قراردادمون بیشتر از به سال طول می کشه و به اسکای فرصت میده تحصیلش رو تو به مدرسه تموم کنه. به این هم اشاره کرد که تو وگاس دبیرستان های خیلی خوبی دارن. حتی چند تایی رو توصیه کرد.

^۱Toscana

سالی شرابش را در لیوان چرخاند. «نمیدونم سیمون. اگه بخوایم جابه جا بشیم ترجیح میدم برگردیم انگلیس. فکر نکنم ماجراجویاً آمریکایی مون چندان موفقیت آمیز بوده. و وگاس، خب، خاطراتش خوشایند نیست.»

سیمون ماهرانه اسپاگتی را دور چنگالش چرخاند. «من قولی ندادم.

پیشنهاد کرد قبل از اینکه این ایده رو رد کنیم شرایط رو بررسی کنیم و بیشتر در موردش حرف بزنیم. ما رو برای آخر هفته دعوت کرده - همراه اسکای.» یک لقمه خورد. «باید بگم دستمزدی که پیشنهاد کرد فراتر از انتظارات منه.»

سالی پرسید: «اسکای؟ نظر تو چیه؟»

- هان؟ اوه، گوش نم یدادم.

- می خوای از حال و هوای ریکنریج بیرون بیای؟

- فکر نکنم بخوام به این زودی جا به جا بشم.

- می تونی با علم به این که همه از اتفاقی که برات افتاده خبر دارن با بچه های مدرسه رو در

رو بشی؟ اگه بخوای جای دیگ های از نو شروع کنی ما تو رو مقصر نم یدونیم.

سیمون با سر تأیید کرد. «البته. می تونیم بدون اینکه تعهدی بدیم بریم یه نگاهی بکنیم. بهت کمک می کنه تصمیم بگیری. هر چی نباشه، تو نتونستی واقعا وگاس رو ببینی، فقط بیمارستان و اون ...

اون انبار. ممکنه از شهر خوشت بیاد.»

گفتم: «شاید.» فعلا این موضوع را کنار گذاشتم، ذهنم به شدت درگیر عادت کردن دوباره به خانه بود و فرصت نداشتم در مورد جابه جایی فکر کنم.

کارلا و ساول بندیکت شنبه صبح به دیدن ما آمدند. از زمان اولین ملاقاتی که با مادر زد داشتم، هیچ وقت در حضور او احساس آرامش نکرده بودم ولی امروز خیلی خوش رفتار بود و اصلا نشان های بروز نمی داد که مرا می خواند. عجیب این که، امروز ناراحت نم یشدم اگر کسی به من می گفت در سرم چه خبر است چون خودم کوچک ترین سر نخ می نداشتم. گفتگویی را که با ساول در مورد رابطه ام با پسرش داشتم به یاد آوردم؛ آیا حالا که می دانستند در وگاس صدمه دیده ام، هنوز هم هما نقدر مشتاق بودند مرا در خانواده هی خود بپذیرند؟

زمانی که از بندیکت ها در آشپزخانه پذیرایی می کردیم، سالی و سیمون همراه من بودند. از هیچ کدام از مسخره بازی هایی که وقتی به خانه ی بندیکت ها رفته بودیم داشتیم خبری نبود. چند تعارف رسمی رد و بدل کردند و در مورد کنسرت هایی که برای کریسمس برنامه ریزی شده بود و فصل پرکار اسکای حرف زدند. از این که در کنسرت موسیقی ای که برای آن برنامه

هریزی کرده بودیم شرکت نمی کردم غمگین بودم. تمرینات در مدرسه بدون من برگزار می شد.

در انتها، ساول سر اصل موضوع ملاقات رفت و به طرف من برگشت.

- اسکای، خوشحالم که میبینم به ریکنریج برگشتی.

- ممنون، آقای بندیکت.

- زد به ما گفت که در مورد خاطرات غیر واقعیت با اون حرف زدی.

به دست هایم نگاه کردم.

- ما فکر می کنیم بتونیم به تو کمک کنیم.

سیمون گلویش را صاف کرد. «خب، آقای بندیکت، ممنون که اینجا اومدین، ولی ما یه دکتر عالی برای اسکای گرفتیم. داره به درمانش نظارت می کنه. فکر نکنم درست باشه تو این درمان دخالت کنیم.» کارلا گفت: «در شرایط عادی این مسأله خیلی هم خوبه.» لحن صدایش کمی بیصبرانه بود. «ولی ما اعتقاد داریم ممکنه مشکل اسکای فراتر از قلمرو پزشکی عادی باشه.»

نگاهی که سالی و سیمون رد و بدل کردند روشن بود. آنها در برابر هر نوع پیشنهادی که خارج از کنترل آنها بود برخورد خصمانه ای داشتند؛ بندیکت ها تنها خانواده ای نبودند که در برابر دیگران متحد و یک دست رفتار می کردند.

سیمون گفت: «شاید این طور باشه ولی اسکای دختر ماست و ما تصمیم می گیریم چه کاری براش بهتره.» بلند شد و ایستاد که نشان می داد تا جایی که به او مربوط است این دیدار دوستانه به اتمام رسیده است.

ساول نگاهش را روی من ثابت نگه داشت. «ما دوست داریم تو کمی با خانواده ی ما وقت بگذرونی اسکای. ما وقتی با هم کار میکنیم می تونیم کارهایی بکنیم که به فردی در موقعیت تو کمک می کنه.»

این چشم انداز مرا می ترساند ولی می دانستم هر چقدر هم که سالی و سیمون خوش بین باشند، با روش هایی که دکتر به کار می برد به جایی نمی رسم.

«اون زمانی که اسکای با خانواده ی شما گذروند باعث این وضعی شد که الان پیش اومده!» سیمون دیگر به خودش زحمت نم یداد عصبانیتش را پنهان کند. «بینید آقای بندیکت ...»

- خواهش میکنم به من بگین ساول. ما با هم مشکلات زیادی رو از سر گذروندیم و دیگه لازم نیست با هم رسمی باشیم.

سیمون که آتشش خاموش شده بود، آه کشید. «ساول، ما از زد خوشمون میاد، پسر خوبی، ولی احتمالاً اسکای دیگه اونقدری اینجا نیست که اون زمانی رو که شما میگین با هم بگذرونن. خواهش می کنم ما رو تنها بذارین. اسکای توی این عمر کوتاهش به اندازه ی کافی مشکل داشته؛ با این ادعاهاتون، به استرسی که الان داره چیزی اضافه نکنین.»

سالی انگشت هایش را در هم گره کرد و آنها را به هم فشار داد. «ما همیشه، از وقتی کوچیک بود، می دونستیم که شرایط روحی اسکای خاص و شکننده ست. تقصیر شما نیست ولی مشخصه که ارتباط با خانواده ی شما با مشکلات استثنایی خودش این تعادل رو به هم زده.

خواهش می‌کنم اون رو تنها بذارین.»

این بحث از روی سر من رد میشد. تقریباً مثل این بود که منحضور ندارم.

گفتم: «سالی، خواهش می‌کنم.»

- چیزی نیست اسکای. لازم نیست خجالت بکشی.

خانم بندیکت گفت: «دختر شما به ما نیاز داره.»

«متأسفم ولی من موافق نیستم.» سالی هم کنار سیمون دم در رفت، زبان بدنشان مثل آینه روشن بود. «ما میدونیم چی برای اسکای بهتره. شش ساله که دختر ماست و فکر میکنم ما اون رو بهتر از شما می‌شناسیم.»

گفتم: «بس کنین، هم هتون، لطفا.» احساس می‌کردم مثل استخوانی هستم که یک دسته سگ سر آن دعوا میکنند. همه آنقدر مشغول این بودند که بگویند چه چیزی برای من بهتر است که خودم نمی‌توانستم تصمیم بگیرم چه برایم خوب است.

ساول از پشت میز بلند شد. «کارلا، ما داریم اسکای رو آشفته می‌کنیم. بهتره بریم.» نگاهی به من انداخت. «پیشنهاد من سر جاشه اسکای. بهش فکر کن. به خاطر زد و به خاطر خودت.»

بندیکت‌ها دم در خداحافظی سردی کردند، در ماشین را به هم‌کوبیدند و رفتند. من تنها در اتاق نشیمن مانده بودم و انگشتانم را روی کلیدهای پیانو می‌کشیدم. تصور من بود یا پیانو هم از کوک خارج شده بود؟

لسای در حالی که با اوقات تلخی به خانه بر میگشت گفت: «خب، واقعا که. یعنی هیچ کس تو ریکنریج نمونده که بهتر از ما نفهمه؟»

سیمون موهای مرا به هم ریخت. «متأسفم که شاهد این جریان بودی عشقم. فکر کنم نیتشون خیر بود.»

سالی اضافه کرد: «در حال حاضر لاس وگاس خیلی هم خوب به نظر میاد.»

چشم های سیمون، مثل راننده ای که در اوج ترافیک یک فضای خالی جلوی خودش می بیند و می فهمد می تواند از آن فرار کند، برق زد.

«پس من یه تماسی با خانم توسکانا می گیرم، ببینم چی کار می تونیم بکنیم.»

من از این روحیه ی حرکت با تمام قوا به سمت زندگی جدید خوشم نمی آمد؛ زمان می خواستم تا با زندگی ای که اینجا برای خودم ساخته بودم کنار بیایم. زمان می خواستم بفهمم چه چیزی بین من و زد وجود دارد. و برای همه ی ای نها باید اوضاع سرم دوباره درستی شد.

در پیانو را بستم. «میشه یه دقیقه هم در مورد چیزی که خانم و آقای بندیکت گفتن فکر کنیم؟ شاید بتونن کمک کنن.»

سیمون گفت: «متأسفم اسکای، ولی مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه.» سیمون میان کارت ویزی تهایش گشت تا یکی را که مربوط به هتلی در وگاس بود پیدا کرد. «نتیجه ی درگیر شدن تو کارهای اون خانواده فاجعه بود. ما مشکلی نداریم که اینجا زد رو بینی ولی نمیتونی به خونه ی اونها بری. تو داری پیشرفت می کنی، نمی خوایم دوباره به عقب برگردی. من الان زنگ می زنم.»

در این لحظه انرژی زیادی برای مبارزه نداشتم برای همین قوی ندادم، فقط بلند شدم و گفتم به رختخواب می روم. می توانستم صدای سیمون را بشنوم که با هیجان با مخاطبش حرف میزد و اشاره می کرد کدام آخر هفته ها آزادیم و چقدر مشتاق دیدن آنجا هستیم. من هیچ تمایلی نداشتم به وگاس برگردم؛ چرا باید این کار را می کردم؟ هر چیزی که می خواستم اینجا بود.

پایین تختم نشستم و تا مدت ها پس از این که پدر و مادرم به رختخواب رفتند از پنجره بیرون را نگاه کردم. آسمان صاف بود و سایه ی ماه برف را به رنگ آبی کبودی در آورده بود. زمستان بود و برف روی هم تلنبار شده و آماده بود تا بهار بماند. دمای هوا زیر صفر بود و از لبه ی پشت با مهاقندیل هایی آویزان شده بود که روز به روز بلندتر می شد. به بازوهایم چنگ انداختم. نمی توانستم تحمل کنم. می خواستم جیغ بزنم و آنقدر سرم را بکوبم که دوباره به شکل اولش برگردد. به سختی سعی می کردم وانمود کنم دارم بهتر می شوم ولی در واقع احساس می کردم بدتر می شوم. سلامت عقلم را دو دستی نگه داشت بودم، و به آرامی روی یخ نازکی که ذهنم را محافظت می کرد قدم می گذاشتم ولی می ترسیدم توهم باشد و تا همین حالا هم حسابی در میان یخ سقوط کرده باشم.

ناگهان بلند شدم و با مشت های گره کرده به طرف پنجره رفتم. باید کاری می کردم. برای اینکه مانع گسترش خرابی شوم تنها میتوانستم به یک جا فکر کنم. روبروشامبرم را برداشتم و پنجره را به زور باز کردم. می دانستم کاری که می خواهم انجام دهم دیوانگی است ولی در هر حال احتمالاً خودم هم دیوانه بودم، پس به جهنم. متأسفانه چکمه های مخصوص برفم طبقه ی پایین بود؛ نمی خواستم ریسک

کنم و پدر و مادرم از نقشه ام خبردار شوند - از سقف ایوان بالا رفتم، روی لبه ی آن سر خوردم و روی زمین افتادم. کفش های لطیفم بلافاصله خیس شد ولی الان آنقدر با این باور که این آخرین امید من است تهییج شده بودم که اهمیتی نم یادم.

شروع به دویدن در جاده کردم؛ پاهایم در برف فرو می رفت. از سرمایی که به استخوان نفوذ می کرد به بی حسی رسیده بودم. وقتی از کنار ماشینمان که در پارکینگ بود می گذشتم آرزو کردم کاش از فرصتی که قوانین کلورادو برای رانندگی شانزده سال هها گذاشته بود استفاده می کردم - زد یک بار گفته بود حاضر است به من آموزش بدهد ولی هیچ وقت فرصت آن را پیدا نکردیم. اهمیتی نداشت، فقط چند کیلومتر آن طرف تر بود. می توانستم از پشش بر بیایم.

زمانی که به مسیر شیب دار پشت پیست اسکای که به تله کابین منتهی می شد رسیدم دیگر توان دویدن نداشتم. در اینجا برف کوبیده شده و یخ بسته بود. وقتی به پاهایم نگاه کردم متوجه شدم کف کفش هایم ساییده شده و پاهایم خونریزی کرده است. در کمال تعجب، چندان برایم مهم نبود. همان طور که فکر می کردم چه سیستم امنیتی ای نصب کرده اند، با احتیاط به خانه ی بندیکت ها

۴۶۵

نزدیک شدم. آنها هنوز منتظر حمله بودند و به این زودی محافظتاز خانه را رها نمی کردند. حدود صد متر مانده به خانه مانعی را احساس کردم - نه یک مانع فیزیکی بلکه حسی از بی میلی و ترس که مرا وادار می کرد به عقب برگردم. حفاظم را بالا بردم و فشار آوردم؛ تمایلم به رسیدن به زد خیلی قوی تر از این غریزه ی منفی بود. وقتی مانع را شکستم احساس کردم

نوعی زنگ خطر را به کار انداخته ام. چراغ های خانه، اول در طبقه ی بالا و اتاق خواب ها و بعد پایین در ایوان روشن شد.

چه فکری کرده بودم؟ آیا قصدم این بود که نصفه شب بروم و در خانه ی آنها را بزنم؟ این جا آمریکا بود نه انگلیس؛ جایی که همه ی مردم تفنگ به دست می گرفتند. احتمالاً قبل از اینکه بفهمند چه کسی هستم به من تیراندازی می کردند. اطمینانم از این که این کار ایده ی خوبی بوده است دود شد و به هوا رفت. مردد در مسیر ایستاده بودم و فکر میکردم آیا برای برگشتن و به خانه رفتن انرژی دارم یا نه.

صدای مردی که نمی شناختم کیست گفت: «همون جا وایسا.

دست هات رو ببر بالا تا بتونم بینمشون.» ۴۶۶

خشکم زده بود - آنقدر سردم بود که نه می توانستم حرکت کنم و نه فکر کنم.

و بعد صدای آشنای کشیده شدن ضامن یک تفنگ آمد - چیزی که فقط در فیلم ها شنیده بودم. تصاویر شروع به چرخیدن کردند: باگزی مالون^{۴۰} - «دستاتو ببر بالا و بیا بیرون». خنده ی هیستریکم را فرو دادم.

- بیا توی روشنایی تا بتونم بینمت.

^{۴۰} فیلم کمدی موزیکال گانگستری دهه ۸۰ Buggy Malone

خودم را مجبور کردم حرکت کنم.

- گفتم که دستا بالا!

دست های لرزانم را بالا بردم.

«تریس، این اسکای ه!» زد از خانه بیرون پرید ولی کسی بازویش را گرفت و او را متوقف کرد. بزرگترین برادرش تریس، پلیس دنور، اجازه نمی داد جلو بیاید. تریس اخطار داد: «ممکنه تله باشه.»

ویکتور از تاریکی پشت سر من بیرون آمد. دور زده بود تا راه مرا سد کند؛ اسلحه اش را پشت من گذاشت.

زد تقلا کرد. «ولم کن!» ولی ساول هم راهش را سد کرد.

ساول پرسید: «چرا از مکالمه ی ذهنی استفاده نمی کنی اسکای؟» آنقدر خونسرد بود که انگار کاملا عادی است دختری ساعت سه نصفه شب با لباس خواب دم در خانه اش سبز شود.

آب دهانم را فرو دادم. همین حالا هم به انداز هی کافی در سرم صدا بود. «می تونم پیام تو؟ شما گفتمی میتونم پیام.»

تریس از ویکتور پرسید: «تنهاست؟»

- به نظر میاد.

تریس تفنگ را پایین آورد. «تو ازش بپرس، مطمئن شو. نمی‌تونیم ریسک کنیم.»
 «به اون دست نزن ویک! تنه‌اش بذار!» زد از چنگ برادرش فرار کرد و از پل‌ها پایین پرید.
 ساول فریاد زد: «زد!»

ولی دیر شده بود. زد به من رسید و مرا در آغوش گرفت. «وای، عزیزمن، داری یخ می‌زنی!»
 تته پته کنان گفتم: «من ... متأسفم که اینجوری اومدم.»

- انقدر انگلیسی وار و مزخرف رفتار نکن، نیازی به عذرخواهی نیست.

هیسس، همه چیز مرتبه.

ساول به ما رسید ولی دلش نیامد مرا از پسرش جدا کند. «تا وقتی ندونیم برای چی اومده اینجا هیچی مرتب نیست. درست از وسط میدان امنیتی ما رد شده. نمی‌تونه بدون کمک این کار رو کرده باشه.
 اونقدر قدرت نداره.»

ویکتور به آرامی مرا از آغوش زد جدا کرد و با نگاه خیره‌ی پولادینش به چشم‌هایم زل زد.
 «به ما بگو چرا اومدی اینجا. کسی تو رو فرستاده؟» از موهبتش استفاده می‌کرد و کلمات را با لایه‌ای از اجبار به پاسخ‌گویی به طرف من می‌فرستاد. می‌توانستم آن را مثل تئی که زیر موسیقی جریان داشت بشنوم. درد داشت. «اسکای، باید به من بگی.»

هق هق کنان گفتم: «بس کن، بس کن!» خودم را از آنها کنار کشیدم و تلوتلو خوران عقب رفتم. «از مغز من برین بیرون، همه تون!» پایم

پیچ خورد، افتادم و در حالی که سرم را بین دست هایم فشار میدادم روی برف ها نشستم. زد ویکتور را هل داد و از سر راه کنار زد و مرا در میان بازوهایش گرفت. خشمگین بود. «من اونو می برم تو و برام مهم نیست شما چی میگی. اون مال منه - روح ربای منه - و بهتره سعی نکنین جلوی منو بگیرین.»

اعلام این خبر برادرانش را شوکه کرد و ساول حالت تسلیم به خود گرفت.

«نگاهش کنین، از سرما کبود شده.» زد با شانه راهش را از بین خانواده اش باز کرد و مرا به آشپزخانه برد. زو به همراه ویل، یکی دیگر از برادرانی که هنوز درست او را ملاقات نکرده بودم، آنجا بودند؛ آنها مشغول بررسی صفحه نمایشی بودند که روی میز آشپزخانه کار گذاشته شده بود.

ویل گفت: «اون همینجوری اومد تو.» فیلم مدار بسته ای از در ورودی مجتمع تله کابین را نگاه می کرد. «هیچ نشونه ای از کس دیگه ای نیست.»

زو به طرف من برگشت: «اسکای، جریان چیه؟» و بعد متوجه پاهایم شد. «اه، زد، متوجه نشدی که داره خون ریزی می کنه؟ بذارش رومیز.»

وقتی زو آن چه از کفش های من باقی مانده بود را از پایم بیرون می آورد زد هنوز مرا بغل کرده بود. زو چشم هایش را بست و کف دست هایش را روی پاشنه ی پاهای من گذاشت. بلافاصله سوزشی شبیه وقتی پاهایم خواب میرفت احساس کردم و بعد حس همراه با درد به انگشتانم برگشت.

ویکتور تفنگ را روی میز انداخت و خشاب آن را برداشت. «ویل، زو، یه چیزیه که داداش کوچیکه یادش رفته به ما بگه.»

تریس سرش را تکان داد. «آره، با رو حرباش آشنا بشین.»

تماس زو برای یک لحظه فشار آورد، شبیه ضربه ای در جریان انرژی، و بعد دوباره به کار درمان برگشت.

ویل سوت زد. «شوخی می کنی؟»

تریس گفت: «خودش اینطور میگه.» نگاهی برای کسب تأیید به پدرش انداخت. ساول با سر تأیید کرد.

«خب، آدم از یه لحظه دیگ هس خبر نداره.» لبخند شیطنت آمیزی بهمن زد؛ معلوم بود حقیقتا خوشحال است. «خواهر بزرگ تر نداریا اسکای؟»

زد با حق شناسی به او لبخند زد. «خواهری که خودش بدونه نه - ولی به خاطر تو سعی میکنیم بفهمیم.»

تریس گفت: «بقیه ی ما یادت نره.» لبخندش کمی زورکی بود. «وقت بعضیامون داره تموم میشه.»

ساول به شانه ی پسرش زد. «صبور باش پسر، پیداش می کنی.»

همان طور که کار درمان ادامه داشت زد با ملایمت پرسید: «خودت تنها پیاده تا اینجا اومدی؟ چرا؟»

زیر لب گفتم: «کمک لازم داشتم.» آرزو می کردم بتوانم در آغوشش فرو بروم و ناپدید شوم. زد خیلی گرم بود و من خیلی سردم بود. «تو رو لازم داشتم.»

تریس و ویکتور هنوز نسبت به ورود عجیب من مشکوک بودند.

می توانستم موج احساساتی را که از آنها متصاعد میشد احساس کنم. وای خدا، موهبتم دوباره به کار افتاده بود. من در انبار، احساسات را خوانده بودم ولی از آن زمان خودم را در برابر آن خفه کرده بودم؛ اینجا، در خانه ی سیونت ها، قدرت دیدن مردم از روی احساساتشان دوباره هجوم آورده بود.

«می خوام برادرات بدونن که دارم راست میگم.» لازم نبود چشمانم را باز کنم تا بدانم هر کس کجاست. دو بندیکت بزرگ تر نزدیک در مراقب بقیه ی خانه بودند. احساسات پدر درهم بود - ترس، نگرانی برای من و حیرت و سرگشتگی. ویل به میز تکیه داده بود و با رنگ سبز بهاری شادی می درخشید. زو روی درمان پای من تمرکز کرده و حضورش آبی روشنی از تمرکز بود. و زد، با هاله ی طلایی عشق و لبه های بنفش نومییدی برای اینکه کاری برای من بکند می درخشید.

زیر لب گفتم: «تو که فکر نمی کنی من اینجا اومدم برای اینکه کسی منو فرستاده تا به شما صدمه بزوم، نه؟» گونه ام را به ژاکتش مالیدم.

زد که موهای مرا نوازش می کرد گفت: «نه عزیزم.»

- بابات گفت میتونم پیام.

- می دونم.

ساول گوشی تلفنی را که روی میز بود برداشت. پرسید: «شماره شونچیه؟»

پدر و مادرم را به کل فراموش کرده بودم. «اونا نمی ندون من رفته م.» - بهتره الان بیدارشون کنیم و بگیم تو جات امنه تا اینکه بذاریم تخت خالی ت رو پیدا کنن و نگران بشن. زد شماره را تکرار کرد و ساول مکالمه ی کوتاهی با سیمون داشت.

می دانستم دوست دارند داخل ماشین پرنند و دنبال من بیایند ولی بعد از این که این همه راه آمده بودم این را نم یخواستم.

زیر لب گفتم: «می خوام بمونم.» بعد صدایم را کمی بالاتر بردم.

«می خوام بمونم.»

ساول نگاهی به من انداخت و سر تکان داد. «بله، سیمون، حالش خوبه. یه کم سردشه ولی ما مراقبش هستیم. مطمئنه که می خواد بمونه. چرا بعد از صبحانه نمایین دنبالش؟ فایده ای نداره نصفه شب وقتی نیازی نیست بیاین اینجا. آره، خوبه.» تلفن را پایین گذاشت. «فردا صبح میاد دنبالت. گفت بهتره استراحت کنی و نگران نباشی.»

- دوباره تنبیه میشم تو خونه بمونم؟

۴۷۴

زد موهای پشت گردنم را به هم ریخت.

ساول لبخند زد. «در این مورد چیزی نگفت.»

گفتم: «شرط می بندم میشم.»

زد گفت: «تا وقتی پنجاه سانت بشه.»

- منم همین فکر رو می کنم.

زو پای مرا رها کرد. «هر کاری از دستم بر میومد برای روح ربات کردم.» کلمه روح ربا را با حالت خاصی ادا کرد. «لازمه فعلا خودش رو گرم نگه داره و استراحت کنه. زخماش تقریبا درمان شدن.»

زد گفت: «ممنون.» مرا بلند کرد. «امشب می برمشت تو تخت خودم.

مامان یه کم لباس خشک بهش قرض میده.»

زیر پتوی زد گرم و آسوده بودم ولی احساس خواب آلودگی نمی کردم. زد روی لبه پنجره نشسته بود و گیتارش را در دست داشت و آهن گهای آرامش بخشی با آن میزد. کارلا کمی در مورد اینکه در اتاق زد باشم غرغر کرد ولی وقتی روشن شد زد نمی خواهد

۴۷۵

بگذارد از جلوی چشمش دور شوم تسلیم شد و گفت به ما اعتمادی کند که رفتار درستی داشته باشیم.

زِدِ پیشانی اش را به پیشانی مادرش چسباند - حرکتی که با توجه به اینکه آنقدر از مادرش بلندتر بود، از نظر من به طرز غریبی تأثیر گزار بود. «به من بگو چی میبینی مامان. من حفاظم رو انداختم.»

کارلا آهی کشید. «می بینم که بالای سرش مراقب هستی و مثل یه آقای به تمام معنا عمل می کنی.»

زِدِ به من چشمک زد. «درسته. گاهی اوقات مادری که آینده رو می بینه یه نعمته.»
حالا که به او که در قاب پنجره پشت به آسمان شب نشسته بود نگاه می کردم فکر کردم هیچ وقت چیزی کام لتر از این ندیده ام.

با ملایم گفتم: «زِدِ، دوستت دارم. لازم نیست صبر کنم تا حافظه م درست بشه؛ می دونم که دوستت دارم.»

نواختن را قطع کرد. «خب، حالا.» گلویش را صاف کرد. «این اولین باریه که این جوری رو در رو این حرف رو به من میزنی.»

گفتم: «قبلا هم بهت گفته بودم؛ مطمئنم که گفته بودم.»

۴۷۶

- نه، اشاره کرده بودی ولی هیچ وقت رک و راست نگفته بودی.

- دارم، می دونی که؛ منظورم اینه دوستت دارم. یه کمی خجالتی هستم برای همین راحت نمی تونم بگم.

- یه کمی خجالتی؟ اسکای، تو احتمالا خجالت یترین آدمی هستی که من تا حالا دیدم.

گفتم: «متأسفم.»

زد آمد و روی لب هی تخت نشست. «نباش. این هم یکی از چیزهاییه که در مورد تو دوست دارم. تو هیچ وقت فکر نم یکنی کسی ازت خوشش بیاد و وقتی همه عاشقت میشن یه حالت تعجب خاصی میاد تو چهر هت. خیلی بامزه ست.» به بینی من ضربه زد.

گفتم: «من نمی خوام بامزه باشم.»

«می دونم، تو می خوای مردم جدی بگیرنت.» چهره اش جدی بود ولی چشم هایش می خندید.
«و من تو رو جدی میگیرم، قسم می خورم.»

- نمی گیری، در این مورد نمی گیری.

- حرفم رو باور نم یکنی؟

سرم را تکان دادم. «می دونی که میتونم احساسات رو بخونم.» موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد. «ممکنه صورت بی احساسینداشته باشم ولی باور هم نم یکنم انقدر مثل کتاب باز باشم.»

- متوجه نشدی. این موهبت منه، من واقعا می تونم چیزی رو که احساس می کنی بخونم.

موهبت من ... باز شده.

زدِ خودش را عقب کشید و رنگ هایش به ارغوانی روشن بهت و حیرت تغییر کرد. می توانستم ببینم چیزی را که گفته ام پردازش می کند، همان طور که برایش جا می افتاد احساساتش به رنگ های گرم عشقش نسبت به من تغییر میکرد. «پس خوب شد، حالا وقتی میگم دوستت دارم می دونی جدی میگم. تو می دونی که واقعا روح ربای من هستی.»

- بله. ولی اگه به من در مورد چیزای دیگه دروغ بگی هم می فهمم.

وقتی مردم دروغ میگن یه هاله ی بی ثبات ابری دورشون رو می گیره.

- اوه، پس که اینطور، انصاف نیست.

- تو می تونی آینده رو ببینی.

- همیشه که نه؛ و الان برای تو دیگه نم یتونم.

خواب آلوده لبخند زدم. «پس بهتره وقتی دور و بر منی مراقب رفتارت باشی.»

زدِ پشت دستش را به گونه ی من کشید. «از این که یه بار هم شده از من جلو افتادی حال

میکنی ها.»

- آره، الان من دست بالا رو دارم، یا هر اصطلاحی شما اینجا به کار می برین.

«خدا به دادمون برسه.» مرا به طرفی هل داد و کنار من دراز کشید.

«کی این موضوع رو کشف کردی؟»

«تو انبار. این جووری بود که فهمیدم تو به من صدمه نزدی با ای نکه مغزم به من می گفت این

کار رو کردی.» مکث کردم، تصاویر هنوز خیلی زنده بودند. «مطمئنی من هیچ وقت بهت

شلیک نکردم؟ حتی نمایشی مثل جریان اون چاقوی قلبی؟»

زد ناله ای کرد. «اون رو یادم ننداز. و بله، مطمئنم. چیزی نیست که یادم بره، نه؟»

«من دیوونه م زد.» خب، اعتراف کردم.

- اوهوم. منم دیوون هم؛ دیوونه ی تو.

۲۱ فصل

با لباس هایی که خیلی برایم بزرگ بود، در حالی که آستین های بلوز و پاچه های شلوارم را تا

زده و یک جفت جوراب پشمی زد را به جای دمپایی پوشیده بودم وارد آشپزخانه شدم. به این

که پدر و مادرم با آن حالت متعجب و ناامید به من نگاه کنند عادت کرده بودم، دیگر می

دانستم این حالت یعنی آنها را مأیوس کرده ام ولی می ترسند چیزی به من بگویند که نکند

روی دستشان بیفتم.

سیمون گفت: «سلام عشقم، حاضری بریم خونه؟» کمی بی صبر بود و سوییچ ماشین را در دستش می چرخاند.

زد پشت سر من آمد و با حضورش در سکوت به من قوت قلب داد.

«دوست دارم یه کم بمونم لطفا. فکر کنم می تونن به من کمک کنن.» سعی کردم دست زد را پشتم در دست بگیرم.

سالی زیر گلوییش را لمس کرد. «برای چه مدتی؟»

شانه ام را بالا انداختم. از این که آنها را ناراحت کنم متنفر بودم. «تا وقتی بفهمم نتیج های داره یا نه.»

کارلا لحظ های چشمانش را بست و در آینده جستجو کرد. وقتی به من نگاه کرد لبخند زد. «من صادقانه فکر می کنم می تونیم به اسکای کمک کنیم سالی. خواهش می کنم به ما اعتماد کنین. ما فقط یه کم با شما فاصله داریم. می تونین اگه نگرانش شدین ظرف چند دقیقه بیاین اینجا.»

سیمون پرسید: «مطمئنی عزیزم؟»

گفتم: «مطمئنم.»

سالی هنوز حاضر نبود به این جدایی تن بدهد. «ولی عزیزم، اونا چی کار می تونن برات بکنن که ما نم یتونیم؟» - نمی دونم. فقط حس می کنم کار درستیه.

سالی محکم مرا بغل کرد. «باشه، امتحان می کنیم. پس دوست پسرت مراقبت هست، نه؟»

زد گفت: «بله، هستم.»

سالی سری تکان داد. «می بینم. اگه جواب نداد نگران نباش. ما یه چیز دیگه رو امتحان میکنیم و انقدر ادامه میدیم تا حلش کنیم.» - ممنون.

پدر و مادرم با اکراه به طرف خانه راه افتادند و مرا با هر نه نفر عضو خانواده ی بندیکت در آشپزخانه شان تنها گذاشتند.

زد بازویش را دور من انداخت و آهسته گفت: «از پدر و مادرت خوشم میاد. دائم تو جبهه ی تو مبارزه می کنن، نه؟»

«آره. من خوش شانسم که اونا رو دارم.» کاملاً به حضور شنوندگانمان آگاه بودم. هنوز با یوریل آشنا نشده بودم - پسری لاغر با پوست تیره که کنار ویل ایستاده بود و هر دو طوری به من نگاه می کردند که انگار یک موجود خارق العاده هستم. رو حربای زد. کم ابهت ترین عضو خانواده ی بندیکت از نظر فیزیکی، یوریل، کسی بود که من بیشتر از همه از او می ترسیدم. کسی که می توانست گذشته را بخواند.

کارلا دست هایش را به هم زد. «خب، کوچولوهای من...»

کوچولوها؟ او با اختلاف زیاد کوچک ترین عضو خانواده بود.

- صبحانه! تریس و یوریل؛ بشقابا. زو؛ چاقو و چنگال. ایو و ویکتور؛ شما پنکیک درست کنین. ویل؛ شربت افرا رو بیار.

ایو در حالی که کاسه را برای مخلوط کردن بیرون میآورد غرغر کرد:

«پس زد چی؟»

کارلا به ما لبخند زد. «اون دستش پره، داره دوست دخترش رو آروم می کنه و درست جاییه که باید باشه. شما دو تا، بشینین.»

زدِ مرا روی پایش نشاند و من تکیه دادم تا از نمایش لذت ببرم. خطرناک ترین پسرهای ریکنریج در خانه کاملاً متفاوت بودند. با اینکه تریس و ویکتور مردان بالغی بودند، جرأت نداشتند سر به سر مادرشان بگذارند و همراه بقیه تسلیم وظایفشان شده بودند. حالا که مجبور نبودند قدرت هایشان را جلوی من پنهان کنند، خیلی زود به اینکه چیزهایی را که لازم دارند احضار کنند و آنها به طرفشان پرواز کنند عادت کردم. مجذوب کننده بود. متوجه شدم می توانم بینم چطور این کار را می کنند. این قدرت خودش را به صورت یک نور سفید خیلی ضعیف، شبیه یک رشته نخ به من نشان می داد. باید تمرکز می کردم و گرنه گم میشد. فکر کردم آیا من هم میتوانم همین کار را بکنم. به تریس که یک تخم مرغ را از جعبه برد میداشت نگاه کردم و بعد تسلیم انگیزه ای آنی شدم و تصور کردم آن را با قدرت خودم با طناب گرفته ام. در کمال تعجب من، تخم مرغ از

کنترل او خارج شد و به سرعت به طرف ما آمد. زدِ وادارم کرد درست به موقع جا خالی بدهم. تخم مرغ به دیوار پشت ما خورد و روی زمین سرازیر شد.

کارلا با عصبانیت جیغ کشید. «کی این کار رو کرد؟ زو؟ من تحمل نمی کنم کسی به طرف مهمونمون تخم مرغ پرت کنه.»

به شدت به زو برخورد. «من نبودم. چرا همیشه فکر می کنی تقصیر منه؟»

ویل با طعنه گفت: «برای اینکه معمولا هست.» از پشت به زو سقلمه زد و باعث شد چاقو و چنگال را روی میز بیندازد.

کارلا تکرار کرد: «کار کی بود؟» مصمم بود جواب بگیرد.

زد بازویش را با حالت حمایتی دور کمر من انداخت و غرید: «هر کی بود بقی هی تخم مرغها رو از گردنش فرو میدم تو.»

کارلا تکرار کرد: «کی؟» و نشان داد برای ترسناک بودن به قد بلند نیازی نیست.

اعتراف کردم: «امم... فکر کنم من بودم.»

فک زد افتاد. کشف کردم بهت و حیرت به رنگ نقره‌های براق است.

۴۸۴

- داشتم می دیدم شما چی کار میکنین و فکر کردم منم میتونم این کارا رو بکنم یا نه. تخم مرغ رو با طناب گرفتم.

ویل از ته دل خندید و چاقو و چنگالها را با یک حرکت دست روی میز رقصاند. قبل از اینکه روی میز مرتب شوند به من تعظیم کردند.

ساول پشت میز نشست. «می دیدی؟ یعنی چی؟»

می توانستم حس کنم گونه هایم سرخ می شود. آرزو کردم کاش می توانستم دکم های پیدا کنم تا سرخ شدنم را خاموش کند. «امم... خب، حرکت دادن چیزا - مثل یه خط سفیده. فکر کنم انرژی رو حس می کنم یا چیزی مثل اون.»

زد اضافه کرد: «می تونه احساسات رو هم ببینه بابا. می تونه تشخیص بده دروغ میگی یا نه.»
 «چه مفید.» ویکتور با حالت حساب گرانه ای به من نگاه میکرد که مطمئن نبودم از آن خوشم می آید. در مقایسه با بقیه احساسات خیلی کمتری داشت یا شاید در حفاظ درست کردن بهتر بود.

۴۸۵

نگاهم را از او گرفتم. «درمان کردن آیه. وقتی خانم بندیکت به آینده نگاه کرد، به جورایی به کم کمرنگ شد. در مورد بقیه مطمئن نیستم ولی فکر کنم هر قدرتی هویت خودش رو داره.»
 ساول پرسید: مکالمه هی ذهنی چطور؟

صورتش را در هم کشیدم؛ هنوز هم از حس این که کس دیگری در سرم باشد خوشم نم یآمد.
 «نمی تونم اون رو ببینم - یا حداقل اینکه نمی دونم دنبال چی بگردم.»

- مکالمه ی ذهنی وقتی نزدیک به کسی که با اون ارتباط داری انجام بشه، از بین همه ی موهبت ها، کمترین انرژی رو می بره. حتما نشانه هاش انقدر جزئیه که همیشه حس کرد.

درد حرف زدن با زد از راه دور را به یاد آوردم و شقیقه هایم را مالیدم. وقتی این کار را میکردم کجا بودم؟ انبار؟

زد دوباره مرا به خودش نزدیک کرد. «فعلا در موردش فکر نکن اسکای. می تونم تشخیص بدم که برات دردناکه.»

- چرا یادم نمیاد؟

۴۸۶

ساول محکم گفت: «ما هم میخوایم همین رو بفهمیم. ولی بعد از صبحانه.»

پرسیدم: «مدرسه چی؟» می دانستم زد و ایو باید تا به حال خانه را ترک کرده باشند.

ایو لبخند شیطنت آمیزی زد و اولین پنکیک را جلوی من گذاشت.

«نشست خانوادگی - می تونیم از کلاس در بریم.» وقتی دیدم چقدر از اینکه از مدرسه در برود

خوشحال است تصور درس خوان بودن او تا حدی برایم کمرنگ شد.

به طرف زد برگشتم. «مثل اون روز تو سپتامبر؟ یه جمعه نیومدی مدرسه.»

- آهان، اون. آره. داشتیم به تریس کمک میکردیم کسایی رو که به اون خانواده تو معامله

مواد تیراندازی کرده بودن شناسایی کنه.

حالا به یاد میآوردم که وقتی شنبه او را در شهر ارواح در پایین تپه دیدم چقدر خسته بود.

- و این نشست های خانوادگی؛ شما می بینین چه اتفاقی افتاده؟

تریس با بشقابش پشت میز نشست و گفت: «آره، ولی نتیجه همی گیریم. ما اون حروم ...»
 نگاهی به اخم مادرش انداخت. «ناخلفرو گرفتیم. اوایل سال دیگه میره برای محاکمه.»
 زد که با اینکه موهبت من برای خواندن احساسات را نداشت افکار مرا درک می کرد اضافه
 کرد: «لازم نیست نگران ما باشی اسکای.»
 کارمون همینه.»

زو در حالی که شربت افرا را روی پنکیک هایش می ریخت تأیید کرد:

«شغل خانوادگی مونه. شبکه ی سیونت ها طبق انتظار کارش رو می کنه.»

ویکتور جمع بندی کرد. «و بهش افتخار می کنیم.» به فضای خالی مقابلش ضربه ای زد: «مال
 من کو؟»

بشقابی پر از پنکیک های تازه در هوا به سمت او حرکت کرد. زد دست هایش را روی چش
 مه های من گذاشت. «طناب بی طناب.»

خندیدم. «قول میدم. دیگه با غذا تمرین نم یکنم.»

بعد از صبحانه، جو اتاق جدی شد. ساول رفت تا به کمک هایش در پیست اسکی سر بزند و
 مطمئن شود همه چیز تحت کنترل است؛ بعد برگشت و برف را از چکم هایش تکاند.

اعلام کرد. «همه چیز آماده ست. بریم اتاق نشیمن خانواده.»

زدِ مرا به طرف فضایی در انتهای خانه که به شکل اتاق بازی درست کرده بودند راهنمایی کرد. تریس و ویکتور میز تنیس را جا به جا کردند و یوریل و ایو کوسن ها را به شکل یک دایره روی زمین گذاشتند.

پرسیدم: «می‌خواین چی کار کنین؟» به همین زودی عصبی شده بودم. خودم را در چه ماجرای انداخته بودم؟

تریس گفت: «ما با این مسأله مثل بازجویی برخورد می‌کنیم.» سمت راست من نشست. «که کار درستیه چون اعتقاد داریم اتفاقی که برای تو افتاده نتیجه ی یک جرم بوده.»
اعتراف کردم: «واقعا هم احساس میکنم از مغزم دزدی شده.»

تریس ادامه داد: «هر کدوم از ما از موهبتمون برای خوندن تو استفاده می‌کنیم - هیچ چیز تهاجمی ای در کار نیست فقط یه تماس برای اینکه بفهمیم قویترین سرنخ کجاست.» به زدِ نگاه کرد. «منباید دست تو رو بگیرم، البته اگه زدِ ول کنه؛ باید با کسی که روشکار می‌کنم تماس فیزیکی داشته باشم تا موهبتم کار کنه. می‌تونم بگم اخیرا کجا بودی - یعنی قبل از اینکه به انبار بری. تو لازم نیست به یاد بیاری؛ اگه به صورت فیزیکی اونجا بوده باشی من می‌تونم ردیابی ت کنم. پسر شگفت‌انگیزی که اینجاست، به عنوان پسر هفتم، چون از هم هی ما قدرتمندتره میتونه اون رو پخش کنه.»

برگشتم تا به زدِ نگاه کنم. «راست میگه؟»

- آره، من مثل صفحه نمایش اطلاعات هستم. برای مقایسه هی نتایج.

می‌تونم هر چی رو که بقیه میبینن ببینم.

ویل خودش را سمت دیگر من روی کوسن انداخت و سر به سر او گذاشت: «تازه باتری هم لازم نداره.»

آنها داشتند شوخی می کردند ولی حالا می توانستم بخشی از تاریکی را که در زد دیده بودم درک کنم؛ رگه ای از شرارت که مجبور بود شاهد آن باشد. فقط دید خودش نبود بلکه هر چه دیگران میدیدند نیز از او می گذشت و به این معنی بود که جامع تر و عمیق تر از بقیه شاهد آن بود. تعجبی نداشت که تا قبل از اینکه ستون و مهار خود را پیدا کند احساس می کرد در زشتی فرو می رود.

پسر دوم، یوریل، دانشجوی کارشناسی ارشد، ویل را کنار زد.

- سلام اسکای، ما هنوز درست همدیگه رو ندیدیم. من تنها آدم منطقی تو کل خانواده م.

گفتم: «می بینم.»

- موهبت من اینه که خاطرات رو میخونم؛ هر چیزی که به گذشته مربوط میشه. می دونم که

میترسی نکنه رازهاش رو بیرون بریزی ولی نباید نگران باشی: من نمیتونم مجبورتم کنم که

گذشته رو به من نشون بدی، فقط میتونم درهایی رو که قفل کردی باز کنم.

«می فهمم.» وسط پاهای زد نشسته بودم و از اینکه گرمای سین هی او را پشتم احساس می

کردم قدرت می گرفتم. «و اگه بخوام در رو بسته نگه دارم؟»

- آگه می خوام این کار رو بکن. ولی ما فکر میکنیم که لازمه یک تصویر کامل از همه ی چیزهایی که برات اتفاق افتاده بسازی تا بفهمی کدوم واقعه و کدوم رو تصور کردی.

اخم کردم. از این کار خوشم نمی آمد.

زد گفتم: «شبهه موسیقیه اسکای. تنظیم ارکستر موسیقی با هر ساز به صورت جداگانه. تو الان یه مدتی هست که داری این موسیقی رو می زنی و ما فکر میکنیم نت پایه رو کنار گذاشتی.»

- منظورت اتفاقاتیه که تو بچگی برام افتاده؟

- آره. همونجا.

فضای تاریک. رگه های فوق العاده ای از درد و حس ترک شدن. چه کسی مرا اینطور توصیف کرده بود؟

- ما فکر می کنیم تو قبلا دیدی که پشت همه ی اون درها چیه و فکر کردی راحت تره که او

نهارو در برابر بقیه ببندی و مانع از این بشی که مردم تو رو راحت بخونن. این کار باعث

میشه که بتونی روی خاطرات اخیرت کنترل داشته باشی مثل پیدا کردن قطعات اصلی توی

پازل.

این چیزی بود که صرف نظر از ای نکه چقدر از این روند وحشت داشتم، قطعاً می خواستم.

«باشه، بیاین درستش کنیم.»

خانم بندیکت پرده ها را کشید و ایو با یک بشکن شمعهای دور اتاق را روشن کرد - به یاد آوردم او همان کسی بود که چیزها را منفجر می کرد. از اینکه میدیدم موهبتش را تحت کنترل دارد خیالم راحت شد. شمع ها بوی وانیل و دارچین می دادند. می توانستیم صدای مردمی را که از پیست اسکای لذت میبردند، غرغر تله کابین که بالا می رفت و صدای خش خش برگ درخ آنها را از دور بشنویم ولی در این اتاق، در این پناهگاه، همه چیز در آرامش بود. می توانستم تماس سطحی موهبت های متفاوت هر کدام از بندیکت ها را حس کنم - تنها یک نوازش ملایم، چیزی برای ترس نبود. زد، آرام و آسوده، بازوهایش را دور من حلقه کرده بود.

زو درمانگر اولین کسی بود که حرف زد. «اسکای، از نظر پزشکی تو هیچ مشکلی نداری - هیچ علامتی از بیماری روانی نمی بینم هر چند می توانم اضطرابت رو حس کنم.»
 زد پشت گردن مرا مالید. «پس دیوونه نیستی.»

کارلا اعتراف کرد: «نمی توانم آینده رو واضح ببینم. مسیرهای احتمالی زیادی از این لحظه به بعد وجود داره.»

تریس گفت: «ولی من می دونم اخیرا کجا بوده. اون تو اتاقی توی یه هتل درجه یک بوده - ملافه های ساتن، کلی شیشه، تو یه چیزی رو که از چرم سفید بوده و یک فرش کلفت رو لمس کردی. می توانم با اطمینان بگم قبل از اینکه به انبار بری تو رو جای دیگ های نگه داشته بودن. اگه بتونیم اون لباسایی رو که پوشیده بودی گیر بیاریم احتمالا بتونم بیشتر بهت بگم.»
 ساول گفت: «تهدید برطرف نشده.» از موهبتش ابری حس کردن شکارچینی که دنبال ما بودند استفاده میکرد.

ویل با سر تأیید کرد. «من حس می کنم بیشتر از یه نفر دنبال تو هستن اسکای.»
به طرف زد برگشتم. «تو هم هم هی اینها رو گرفتی؟»

زد گفت: «اوهوم. تازه فهمیدم اون دو نفری که تو انبار بودن همونایی بودن که اون روز تو جنگل به ما تیراندازی کردن. اوهالوران سیونت بود و به طرز خارق العاده های در حفاظ درست کردن مهارت داشت. یعنی ممکنه به خاطر همین باشه که یه لایه ای رو تو ذهنت حس می کردم؟ یه چیز بیگانه؟ تو هم دیدی یوریل؟»

۴۹۴

یوریل برای دلداری زانویم را لمس کرد. «بله، و فکر می کنم بدونمچیه حتی اگه ندونم چطور رفته اونجا. اسکای، پدر و مادر تهنرمندن، نه؟»
با سر تأیید کردم.

- تو می دونی گاهی چه اتفاقی برای آثار هنری قدیمی میفته؟ یکی اون ها رو بر میداره و روی سطح کار نقاشی میکنه و تو باید یه لایه رو از روش برداری تا به اثر اصلی برسی. خب، یه نفر کاری شبیه این با خاطرات تو کرده.

حس می کردم درست می گوید. «خب چی اصلیه و چی تقلبی؟»

- اینجاست که باید برگردیم سر اول ماجرا.

پرسیدم: «همه می بینن؟» این که گذشته ی مرا جلوی چشمان خودم بیاورند به اندازه ی کافی بد بود؛ تماشاچی نم یخوام.

یوریل گفت: «نه، فقط زد، من و تو.» رنگ هایش موجی از صورتی روشن همدردی داشت. «و ما تا وقتی که تو نخوای به کسی چیزی نمیگیم.»

من واقعا نم یخوام این کار را بکنم ولی میدانستم مجبورم.

۴۹۵

زد زمزمه کرد: «ترس. من کنارتم.» - باشه باشه. چی

کار باید بکنم؟

یوریل لبخند اطمینان بخشی زد. «فقط آرام باش و حضور من رو بپذیر.»

شروعش خوب بود. احساس کردم خاطراتم را امتحان می کند - وقتی که پدر و مادر خوانده ام را دیدم و این که چطور موسیقی به درمان من کمک کرده بود. آنها را دفن نکرده بودم. ولی وقتی که به در عقبی فشار آورد احساس ترس کردم.

زد گفت: 'مبارزه نکن. صدم های به تو نم یزنه.'

ولی این یوریل نبود که باعث ترس من می شد؛ چیزی بود که پشت در قرار داشت.

زد به من اطمینان داد. 'هر چیزی هم که اون پشت ببینیم باعث همیشه احساسمون نسبت به تو

تغییر کنه.'

می توانستم موج احساس آرام بخشی را که از سایر اعضای خانواده ی بندیکت متصاعد می شد حس کنم؛ زو داشت کاری می کرد که ضربان قلبم آرام شود.

۴۹۶

نفس عمیقی کشیدم. 'باشه!'

یوریل مانع را کنار زد و تصاویر مانند جمعیتی که از درهای گردان عبور می کنند جریان پیدا کردند.

یک شب سرد. خشمی سوزان در ماشین.

«من دیگه هر چقدر می تونستم این بچه رو تحمل کردم. اون همه چیز رو خراب می کنه!» مردی به فرمان ماشین مشت می زد و زنی با گونه های فرو رفته در آینه آرایشش را درست میکرد. کمی شبیه من بود ولی پوست افتضاحی داشت انگار که چندین ماه غذای درست و حسابی نخورده است. لایه های کرم پودر نمی توانست لکه ها را پنهان کند.

«چی کار می تونم بکنم؟ من تنها فامیلی هستم که داره.» زن همانطور که رژلب قرمز جگر یاش را میزد صدای بوسه درآورد.

دری به زمانی در گذشته دورتر باز شد. لب هایی دیگر، به رنگ صورتی آدامسی، گون هی مرا می بوسیدند. مامانم، خواهر لب قرمز بود.

بوی ملایم عطر میداد و خنده ای نقره ای داشت. وقتی روی من خم شده بود تا قلقلکم بدهد موهای بلند روشنش به شکمم می خورد. نخودی می خندیدم.

زنگ در به صدا در آمد.

«همین جا بمون عروسک.» نرده ی کنار تخت را بالا برد.

صدای غرولند از راهرو می آمد. بیا. ما نمی خواستیم او ما را پیدا کند، نه مامان؟ چرا اینجا آمده بود؟ به خرگوش گوش درازم چنگ زدم و به صدای آن ها در حال گوش دادم.

«ولی تو روح ربای من نیستی ریان^۱ - هر دوی ما می دونیم. می گل^{۴۱} روح ربای منه. من پیش اون میرم و تو نمی تونی جلوی من رو بگیری.» صدای مامان زشت بود. واقعا عصبانی بود ولی ترسیده هم بود. من هم احساس ترس میکردم.

- پس بچه چی؟ من چی؟ تو نم یتونی با اون انگلیس رو ترک کنی!

- تو که قبلا هیچ وقت اون رو نم یخواستی. فقط حسودی می کنی!

- درست نیست. من نمیدارم تو این کارو بکنی.

- من باید با میگل باشم. تو که باید بهتر از همه این رو بفهمی.

- پس برو. ولی من دخترم رو با خودم میبرم.

lan

^{۴۱} Miguel

آنها نزدیکتر می شدند. ناله کردم. اتاق با خشم قرمز شده بود و لایه ی نازکی از طلایی عشق داشت. مردی سایه وار مرا از تخت بلند کرد و به سینه اش چسباند. چراغ خواب موشی منفجر شد - تکه های حباب به پرواز درآمدند.

جیغ زدم: «موش!»

مامان از عصبانیت می لرزید. «تودی^۱ رو وقتی خیلی جوون بود از دست دادی - روح ربات رو - و من خیلی خیلی متأسفم/ایان^۲. ولی در کمال ناباوری، من بعد از اینکه دیگه از این موضوع دست کشیده بودم روح ربام رو پیدا کردم و باید برم پیش اون. حالا بچه رو بذار زمین!»

بابا مرا محک متر فشار داد. می لرزید. «چرا من باید اونی باشم که تنها بمونم، فرنی^۳? تحمل نمی کنم.» وقتی مامان به ما نزدیک شد، دستش را به طرف او گرفت و کتاب های من از قفسه بیرون پرید و او را بمباران کرد.

فرش زیر پای بابا به حرکت درآمد. من هق هق می کردم.

۱Di

۳۲ Frannylan

- بس کن فرنی. کل این خون هی لعنتی رو به آتیش می کشی!

«تو نمی تونی اون رو از من بگیری!» عصبانیت مامان شعل هور شد و تخت من آتش گرفت.
«من بچه م رو تنها نمیذارم.» دستش را دراز کرد و لباس خواب مرا کشید.

تخت مشتعل در هوا چرخید و به او برخورد کرد و او را به دیوار کوبید.

«مامی! چشم هایم را به هم فشار دادم.

دیگر هرگز آنها را ندیدم.

تصویر دیگری آمد. خاله لب قرمز مرا از بیمارستان برد. من تنها کسی بودم که از آتش جان سالم به در برده بودم - به طرز معجزه آسایی با نیروهای نامریی از پنجره به بیرون شناور شده و مرا در حالی که روی چمن های خیس از شبنم چمباتمه زده بودم پیدا کردند. حالا در یک آپارتمان زندگی میکردیم. هنوز سردم بود و لباسم کثیف بود. ریزه بودم؛ سرم حتی به دستگیره ی در نمی رسید. صدای بلند موسیقی از اتاق اصلی میآمد؛ به من گفته بودند از سر راه کنار بروم برای همین در راهرو مخفی شده بودم.

۵۰۰

«اون جوری به من نگاه نکن!» دوباره همان مرد راننده بود؛ این باردوستش با او بود. وقتی با سرعت کافی حرکت نکردم لگدی به طرفمانداخت. به سرعت عقب رفتم و خودم را به دیوار فشار دادم و سعی کردم وانمود کنم آنجا نیستم. دیدم به آن مرد چیزی داد و در عوض پول گرفت.

زیر لب گفتم: «سرت کلاه گذاشت.»

مرد دوم کنار من زانو زد. بوی دهانش افتضاح بود؛ مثل پیاز سرخ کرده. «چی گفتی جوجه کوچولو؟» ظاهرا من به نظرش بامزه بودم.

«اون دروغ گفت. خوشحاله گولت زده.» به جلو و عقب تاب می خوردم؛ می دانستم مجازات خواهم شد ولی دست کم او هم مجازات می شد.

مرد با لبخندی مصنوعی گفت: «هی. داری به حرف بچه ی لوس دوست دختر من گوش میکنی؟ اون چی میدونه؟»

مرد پیازی بسته را از جیبش بیرون آورد و آن را بین انگشت شست و اشاره اش فشار داد. دیگر لبخند نم یزد. «خالصه؟» - صد در صد. بهت قول میدم.

۵۰۱

گفتم: «دروغ میگه.» رنگ های مرد زرد بیمارگون های بود.

آقای پیاز بسته را به طرف او رفت. «ممنون جوجه. من پولم رو پسمی خوام. قول تو پنجاه چوق نمیرزه.»

مرد همانطور که قسم میخورد بی گناه است پول را پس داد.

بعدش درد داشت.

بعدها، شنیدم به دکتر می گفت چطور از پل هها پایین افتادم و بازویم را شکستم. من دست و پا چلفتی بودم. دروغ بود. از دست من عصبانی شده بود.

بعد دوباره به ماشین برگشتیم. یک روز دیگر بود. قبل از اینکه توجه کسی به ما جلب شود دوباره جابه جا می شدیم. خاله لب قرمز عصبی بود. ناله می کرد و می گفت مردک می خواهد

به خاطر من او را رها کند. او هم از من خوشش نمی آمد. می گفت من زیاد میبینم. مثل یک جادوگر. مثل خواهر ناتنی احمق مرده اش.

خاله به من چشم غره رفت. «می تونیم اون رو بدیم به بهزیستی بریستول، بگیم نم یتونیم از پیشش بر بیایم.»

۵۰۲

«قانون اول - هیچ وقت نذار پلیس بفهمه حتی وجود داری. ما بهبريستول بر نم یگردیم - به راهمون ادامه میدیم.» از ماشین دیگریدر بزرگراه سبقت گرفت.

- از کی تا حالا فی؟

- از وقتی پلیس به کاف هی کریکترز آرمز^{۴۲} حمله کرد.

از پنجره به تابلویی آبی که بیرون بود نگاه کردم - دیدم روی آن نشان هواپیما است. این

جاده به جایی می رفت که یک هواپیما از آن پرواز می کرد. آرزو کردم کاش من هم

میتوانستم. شروع به آواز خواندن کردم. در هواپیمای جت اینجا را ترک میکنم...

مرد گفت: «همینه!» ماشین را از جاده خارج کرد و وارد یک ایستگاه پمپ بنزین شد. «ما این جونور رو اینجا ول میکنیم.»

^{۴۲} Cricketer's Arms

«چی! زن با حیرت به او نگاه کرد.

رنگ سبز لجنی بدجنسی از مرد متصاعد میشد؛ رنگ های زن بنفش تیره با رگهای از سبز بود. باعث می شد وقتی به آن ها نگاه می کنم حالم بد شود. به جای آنها به شلوارک کثیفم نگاه کردم.

Phil ۱

- داری شوخی میکنی، درسته؟

- غلطه. من بچه رو همی نجا ول میکنم. تو می تونی یا با اون بمونییا با من بیای. انتخاب خودته.

- لعنت بر شیطون فیل، من نم یتونم همی نجوری ولش کنم!

مرد جایی در انتهای پارکینگ ماشین را نگه داشت و با حالتی عصبی آینه ها را نگاه کرد. «چرا که نه؟ من نمی تونم وقتی اون هست کار کنم. یه آدم خیرخواهی پیداش می کنه. میشه مشکل اونا، جو!، نه ما. اون حاصل اشتباه فرنی ه. باید از شر بچه خلاص میشد. به تو - به ما - هیچ ربطی نداره.» خم شد و او را بوسید؛ رنگ هایش زرد بدرنگی بود که نشان می داد دروغ چاق و چل های گفته است.

زن لبش را گاز گرفت. «باشه، باشه، یه لحظه وقت به من بده. خدایا، یه نوشیدنی لازم دارم. ردمون رو نمی گیرن؟»

مرد شانه اش را بالا انداخت. «پلاک ماشین که تقلبیه. اگه بیرون نریم دوربین ما رو نمی گیره. هیچ کس تو انگلیس اون رو نمی شناسه. پدر و مادرش تو دوبلین مردن - تا وقتی به این فکر نیفتن که خارج رو

۱۰

۵۰۴

چک کنن، این بچه هیچ هویتی نداره. کی بعد این همه مدت اونومی شناسه؟ حتی لهجه هم نداره.»

«پس ما اون رو میذاریم اینجا و یکی دیگه ارزش مراقبت میکنه.

صدمه ای نمی بینه.» خاله خودش را قانع می کرد که دارد کار درستی می کند.

- ولی اگه من برگردم دنبالش صدمه می بینه. اون برای ما بده، چیزی رو که داریم خراب میکنه.

زن شجاعتش را جمع کرد و با سر موافقتش را اعلام کرد. «بیا این کارو بکنیم.»

«فقط فرصت لازم داریم که جیم بشیم.» مرد برگشت و جلوی تیشرت مرا چنگ زد. «گوش کن جونور، تو ساکت می مونی، بدون نق و نوق، وگرنه بر میگردم و گیرت میارم. فهمیدی؟»
با سر تأیید کردم. آنقدر ترسیده بودم که فکر کردم ممکن است خودم را خیس کنم. نورش به رنگ قرمز تندی بود درست مثل زمانی که می خواست مرا بزند.

۵۰۵

دستش را دراز کرد و در را باز کرد. «حالا برو بیرون و اونجا بشین.
دردر درست نکن.»

کمربندم را باز کردم؛ عادت داشتم خودم مراقب خودم باشم.

زن ناله کرد. «مطمئنی فیل؟»

مرد جوابی نداد، فقط در را بست. بعد از آن صدای ماشین را شنیدم که با سرعت دور میشد.
من نشستم و گل های مرواریدی را شمردم.

این بار وقتی چشمانم را باز کردم در پارکینگ نبودم بلکه در حلقه ی بازوهای زد نشسته
بودم؛ گرم بودم و به من اهمیت میدادند.

آهسته گفتم: «دیدی؟» جرأت نداشتم به او نگاه کنم.

زد گفت: «آره، خدا رو شکر که قبل از اینکه تو رو بکشن ولت کردن.» چانه اش را با ملایمت
به تاج سرم مالید، موهایم به ته ریشش گیر می کرد.

گفتم: «من هنوز نمی دونم کی هستم. فکر نکنم اسمی از من برده باشن.»

۵۰۶

خاله جو، فیل و جونور - تا وقتی شش سالم بشود همینها بودیم. اگر هم مادر و پدرم - فرنی و ایان - اسمی برای من گذاشته بودند، آن را به یاد نمی آوردم. پدر و مادرم سیونت بودند؛ آنها همدیگر را کشتند چون موهبت هایشان را کنترل نکرده بودند و مرا با یک معتاد به عنوان قیم تنها گذاشتند. به خاطر این خیانت از دست آنها خیلی عصبانی بودم.

«یه آدم راستگو تو خونه ی یه مواد فروش زیاد جور در نییاد.» زد انگشتانش را دور مچ من حلقه کرد و کف دستم را نوازش کرد تا مشت های گره کرده مرا باز کند. «من قبلاً هم وقتی با تریس و ویکتور کار می کردم از این آشغالا دیده بودم. شانس آوردی که خلاص شدی.»

به عنوان یک بچه، معامل های را که در راهرو اتفاق افتاده بود نمی فهمیدم، ولی الان درک میکردم. «من حسابی اوضاع فیل رو به هم ریخته بودم - اون مرد بهترین مشتریش بود. بار اولم هم نبود.»

- اون هم بار اولش نبود که به تو صدمه میزد.

خودم را جمع کردم؛ از اینکه چیزهای زشتی مثل ای نها در برابر بندیکت ها فاش شده بود متنفر بودم. «فکر کنم.»

۵۰۷

عصبانیت زد به رنگ سرخ آتشین بود؛ نه نسبت به من بلکه نسبت به کسی که جرأت کرده بود و به من صدمه زده بود. «دوست دارم دستم بهش برسه، بهش بفهمونم بلایی که سرت آورده چه مز های داره.»

گفتم: «اون آدم کثیفی بود، از خاله م سوء استفاده می کرد. خاله م کلا بد نبود ولی نم یتونست خودش رو درگیر من کنه. فکر نکنم هنوز با هم باشن.»

یوریل با حالتی عادی گفت: «احتمالا هر دوشون مرد هن. مواد و معامله ی اون با خودش عمر طولانی و خوشبختی نیاره.»

خسته و مجروح به زد تکیه دادم. برای این که چیزهایی را که دیده بودم سر جایشان بگذارم و خاطراتم را مرتب کنم به زمان احتیاج داشتم. ما در مورد این موضوع حرف نمی زدیم، ولی باید با آن چه وسواس مادرم در مورد پیوستن به روح ربایش بر سر ما آورده بود کنار می آمدم. این موضوع مانند یک لکه ی زشت آنچه را فکر می کردم با زد دارم آلوده می کرد. احساس می کردم مرا کثیف میکند - تهدید می کند.

۵۰۸

زد گفت: «به اندازه ی کافی دیدی. ما انتظار نداریم در جا همه چیز رو به یاد بیاری.»

یوریل گفت: «ولی ما زیربنا رو پیدا کردیم. می تونیم روی اون بسازیم.»

به بقیه ی افرادی که در اتاق بودند نگاه کردم؛ می توانستم بگویم که امروز انتظار جوابی ندارند. ویکتور و تریس از بقیه برای اطلاعات بی صبرتر بودند ولی سعی میکردند آن را پنهان کنند.

تریس گفت: «استراحت لازم داری. دختره رو ببر اسکای بورد زد. ما حواسمون هست که امنیت داشته باشین.»

تلاش کردم تا خاطرات ناراحت کننده را کنار بزنم. «منظورت از استراحت اینه که بزنم پام رو بشکنم؟ چون اگه سعی کنم اسکای بورد کنم این بلا سرم میاد.»

تریس خندید و حالت جدی پلیسی اش آرام شد؛ وقتی به برادرش نگاه می کرد لبخند محبت آمیزی زد. «نه، اسکای، منظورم این نیست. زد مراقب تو هست.»

۵۰۹

۲۲ فصل

بیرون رفتن از خانه مایه ی آرامش بود. خاطرات مثل یک ابر سمی بالای سرم آویزان بود ولی شیب های سفید با برف های دست نخورده آن را کنار میزد - البته فعلا. همه چیز برق میزد. آنقدر دیدم شفاف بود که اگر تمرکز می کردم می توانستم تک تک برگ های سوزنی، میوه های کاج و دانه های برف را بشمرم. کوهستان امروز مرا نمی ترساند بلکه به هیجان می آورد. یک لباس اسکای از کارلا قرض گرفته بودم که باعث شده بود شبیه شیرینی خامه ای شوم ولی ظاهرا زد فکر میکرد بامزه است.

پرسیدم: «شیب های بچگونه؟» نفسم مثل اژدها بخار می کرد.

زد گفت: «نه، خیلی شلوغه.» دستش را سایبان چشم هایش کرد و کوهستان را بررسی کرد و به من فرصت داد تا او را که در لباس اسکای سورمه ای چسبانش بلند و خطرناک به نظر می

رسید تحسین کنم؛ کوسه ای در میان برف ها. وقتی مرا در حال تحسین خودش گیر انداخت
لبخند درخشانی زد و ابروهایش را به شوخی بالا برد. «از چیزی که میبینی خوشت میاد؟»

با آرنج به او زدم. «خفه! واقعا باید روی فروتنیت کار کنی.»

خندید. «کار می کنم - اگه قول بدی بهم یاد بدی.»

- فکر نکنم امیدی بهت باشه.

این حرف باعث شد بیشتر تفریح کند. وقتی بالاخره خنده اش تمام شد مرا بغل کرد. «خب،
اسکای، حاضری؟ چون ما قراره بریم بالا. یه جای آروم هست. اون روزی که تو جنگل به ما
تیراندازی کردن می خواستم تو رو ببرم اونجا، ولی فکر کنم تو زمستون بهتر هم هست. با تل
هکابین میریم بالا بعد پیاده بر میگردیم.»

بالای کوه خیلی ساک تتر از آخر هفت هفت ها بود. خوزه پشت پیشخوانش نبود برای همین نمی
توانستم مثل همیشه بایستم، دونات بگیرم و گپ بزنم. زد مرا از شیبهای شلوغ دور کرد و به
داخل جنگل برد.

پرسیدم: «فکر خوبیه؟ می دونی که دف عهی قبلی که رفتیم تو جنگل چی شد.»

زد دستش را دور شانه های من انداخت و بازوی مرا برای اینکه به مناطمینان بدهد مالید.

«مامان و بابا دور اینجا رو مانع گذاشتن. تریس، ویک و ویل هم نگهبانی میدن. چیزی پیش

نمیاد.»

- مانع ذهنی؟

- آره، مردم رو دور می کنه، باعث میشه فکر کنن چراغ ماشین رو روشن گذاشتن یا باید یکی

رو توی شهر ببینن. که یادم آورد، تو چطوری دیشب از مانع ما رد شدی؟

شانه ای بالا انداختم. «احساسش کردم ولی انقدر بیچاره بودم که برام مهم نبود.»

- اصولا نباید موفق میشدی رد بشی. برای همین بود که تریس و ویک از اینکه یک هو سر و

کله ت پیدا شد انقدر مشکوک شده بودن.

- شاید این مانع اونقدری که دوست دارین فکر کنین قوی نیست.

- شاید تو قوی تر از اونی هستی که ما فکر کرده بودیم. باید بفهمیم.

«خواهش می کنم فعلا نه.» نمی خواستم کار دیگری با سیونت ها داشته باشم - قدرتشان

خیلی ترسناک بود.

زد گفت: «نه، الان نه. الان وقت بازیه.»

وارد منطقه ی گسترده ای شدیم و زمین با شیب فوق العاده و ظریفیه پایین شیب پیدا کرد.

قله ها آن طرف دره مثل غولهایی که آمده اند نمایش را تماشا کنند بر خط افق سایه انداخته

بودند.

گفتم: «وای.»

- عالیہ، نه؟ زیاد کسی اینجا نیماڊ چون به جای خاصی منتهی همیشه ولی من اینجا رو دوست دارم. می تونی اینجا بدون اینکه اسکی بازای مزاحم سر راحت بیان حسابی اسکی بورڊ خفن کنی.

- آمادگی خفن رو ندارم.

«می دونم، می تونیم آروم و ملایم هم کار کنیم.» بورڊش را روی برف انداخت. «تا حالا موج سواری رفتی؟»

خندیدم. «معلومه زیاد در مورد لندن چیزی نمی دونی. ما تو ریچموند ازین خوشگلای دم ساحل نیستیم.»

لبخند شیطنت آمیزی زد. «پس روزا چی کار می کردین؟»

- ما یه پارک آهو داریم. می تونیم بریم سواری. رودخونه ی تیمز هست اگه قایق پارویی دوست داشته باشی.

- بریز بیرون.

- من ... اممم ... خرید می کردم. تو این رشته مدال طلای المپیکدارم. و البته موسیق یم رو هم داشتم.

- وقتشه افق دیدت رو گسترده کنی. اول بدو بعد سر بخور.

- چی؟

- به من اعتماد کن، بدو.

در حالی که احساس حماقت میکردم کاری را که می گفت انجام دادم.

زد گفتم: «خب، تو راست پا هستی.»

- از کجا فهمیدی؟

«وقتی سر می خوری با پای راسته. حالا، من طرز ایستادنت رو درست می کنم.» بورد را تنظیم

کرد و نشان داد پایم را کجا بگذارم.

بعد بازویش را دور کمر من انداخت و مرا به جلو و عقب تاب داد.

«همه چیز به تعادل مربوط میشه.»

- این که فقط بهان هست تا بتونی به من دست بزنی.

- می دونم. عالیه، نه؟

در کمال تعجب، در اسکای بورد خیلی بهتر از اسکای با چوب بودم.

البته، چندین بار افتادم ولی بیشتر شبیه یک کارآموز متوسط رفتار می کردم تا احمق کاملی که در اسکای بازی بودم.

بعد از اینکه احساس کردم به اندازه ی کافی روی باسنم زمین خوردم تصمیم گرفتم برای امروز کار را تمام کنم. به شوخی به زد گفتم:
«بذار ببینم تو چی کار می کنی قهرمان بزرگ!»

زد گفت: «باشه، قهرمان کوچیک. راحت اونجا بشین و تکون نخور.

می خوام بهت نشون بدم چطور باید اسکای بورد کرد. فقط یه کم باید از تپه برم بالا.»

در پناه یک صخره ی کوچک نشستم و شیب را به دنبال نشانه ای از زد نگاه کردم ولی ظاهراً خیلی وقت صرف کرد تا دویدنش را شروع کند.

- ووووووووووووو!

یک بورد از بالای سر من پرواز کرد و زد شش متر جلوتر از من فرود آمد و به سمت پایین تپه ویراژ داد.

«خودنما!» خندیدم. باید حدس می زدم چنین کاری می کند.

۵۱۵

مدتی طول کشید تا با خستگی، در حالی که مورد را روی شان هاش گذاشته بود، به طرف من برگشت ولی در کل مسیر نیشش تا بناگوش باز بود.

داد زد: «نظرت چی بود؟»

«هومم.» به ناخن هایم نگاهی انداختم. «قبول شدی.»

- قبول شدم؟ عالی بودم!

- می دونی، یه پسره اومد و شیرجه و معلق زد. به اون ده دارم.

زدِ مورد را انداخت و روی من پرید و مرا در برف انداخت. «منم ده می خوام.»

گفتم: «نخیر. بدون پرش سه تایی^۱ همیشه.»

- اون مال اسکیتته خنگ خدا.

- اون پسره دوستم، موقع برگشت یه دونه ازونا زد. امتیاز کامل گرفت.

زد در گردنم غرش کرد. «من دوست پسرتم. اعتراف کن، کس دیگه ای اینجا نبود.»

¹ triple axel

۵۱۶

خنده ی ریزی کردم. «بازم نمی تونم برای اون پرش بهت ده بدم.» «نظرت چیه به تلاشی بکنم و بهت رشوه بدم؟» از گردن تالب هایم را سر فرصت بوسید. «خب؟ کارم چطور بود؟» در حالی که امیدوارم بود پیش بینی آینده اش در این لحظه کار نکند، مخفیانه یک مشت برف برداشتم. «امم، بذار فکر کنم. به نظر من که ... باید بیشتر تمرین کنی!» قبل از اینکه بتواند عکس العمل نشان دهد برف را داخل گردنش فرو کردم که باعث شد صدای جیر جیری در بیاورد که تا به حال از او نشنیده بودم.

زد گفت: «خب، اعلام جنگ شد.» مرا در بر فها غلتاند ولی در حالی که از خنده نفسم بند آمده بود به زور بیرون آمدم. دویدم ولی زد چند قدم جلوتر به من رسید و مرا بلند کرد. «دیگه باید فرو بری تو برف.» تکه ای برف عمیق پیدا کرد و مرا طوری داخل آن انداخت که تا نصف بدنم در برف دفن شده بود.

داد زدم: «مهمات بیشتر!» به سرعت یک گلوله برفی درست کردم و به طرف او انداختم.

گلوله در هوا تغییر جهت داد و برگشت و به صورت خودم خورد. - متقلب!

زد آنقدر به عصبانیت من خندید که از خنده خم شد.

«پس این طور! از پس تو یکی بر میام.» طنابی را که به تخم مرغ انداخته بودم به یاد آوردم و تصور کردم شاخ هی بالای سر زد را به پایین می کشم و بعد آن را رها کردم. شاخه بالا پرید و کلی برف روی او ریخت. در حالی که از نتیجه هی کارم راضی بودم، دس تهایم را با حالتی بی تفاوت به هم مالیدم. «اینو داشته باش!»

زد یخ را از کلاهش تکاند. «ما هیچ وقت نباید به تو می گفتیم سیونت هستی. تو خطرناکی.»

دست هایم را به هم زدم و بالا پریدم. «من خطرناکم - خطرناک!

یوهووو، من خطرناکم!»

«ولی تجربه نداری!» برف از زیر پای من حرکت کرد و من در میان برف ها روی پشتم افتادم و زد در حالی که با گلوله برفی که در دستش گرفته بود مرا تهدید میکرد بالای سرم زانو زد. «خب، در مورد مورد بازی من چی می گفتی؟»

لبخند زدم. «قطعا ده امتیاز. نه یازده.»

برف را کنار انداخت. «خوبه. خوشحالم سر عقل اومدی.»

آن روز بعد از ظهر، کمی در تنهایی وقت گذراندم و در جنگل پشت خانه راه رفتم و خاطراتی که یوریل باز کرده بود مرتب کردم. بعد از درگیری کشنده ی پدر و مادرم - تحمل فکر کردن به آن را نداشتم - کودکی من کابوسی آشفته از جابه جایی دائم، توجهات اتفاقی و بدون عشق بود. البته، تا وقتی که خاله ام با آن دوست پسر دلال موادش روی هم نریخته بود خیلی هم وحشتناک نشده بود.

چه بلایی سر بقیه ی افراد خانواده ام آمده بود؟ نمی دانستم. آیا مادر و پدرم خودشان پدر و مادر یا پدربزرگ و مادر بزرگ یا خواهر و برادر دیگری نداشتند که من پیش آنها بروم؟ این جریان یک معما بود و من حدس می زدم جواب آن خوشایند نباشد. در سن شش سالگی تنها درک مختصری از شرایطم داشتم و می دانستم باید به دو آدم بالغ غیر قابل اعتماد برای مراقبت از خودم تکیه کنم. زندگی وحشتناکی بود؛ به دلیل اینکه نمیدانستم چه کار کنم تا

مرا دوست بدارند، به درون خودم رفته بودم و قدم های کوچکی علیه فیل، قلدری که صدمه زدن به مرا وظیفه ی خود میدانست، بر می داشتم. تا حدی کودکی خودم را به خاطر این کار تحسین می کردم، هر چنداگر ساکت می ماندم می توانستم از مقداری از آن صدم هها اجتناب کنم.

به خودم فشار آوردم تا چیزهای بیشتری را به یاد بیاورم. اسمم. به نظر چیز ساد های می رسید، چیزی که باید به یاد می آوردم.

«اسکای، خوبی؟» زد به این نتیجه رسیده بود به اندازه ی کافی فکر کرده ام و با یک لیوان یک بار مصرف به دنبال من آمده بود.
گفتم: «خوبم. فقط فکر می کردم.»

لیوان را به من داد. «به اندازه کافی فکر کردی. بیا، برات شکلات داغ درست کردم. می دونم به خوبی مال کافی شاپ نیست ولی گرمت می کنه.»
- ممنون. همین حالا به یه دوز شکلات احتیاج داشتم.

زد آرنج مرا گرفت و مرا به سمت خانه برگرداند. «می دونستی شکلات مواد شیمیایی خاصی داره که باعث میشه احساس شادی بکنی؟»

گفتم: «من بهانه های برای خوردن شکلات لازم ندارم.» کمی نوشیدم واز گوشه ی چشم به او نگاه کردم. جلوی موهایش که زیر کلاه نبود دانه های برف نشسته بود. چشم هایش امروز شاد بود - سبز آبی کمرنگ رودخانه ای کم عمق در نور خورشید. «تو چی؟ تو هم یه کم از همین مواد شیمیایی زدی؟»

- ها؟

- آخه خوشحالی.

خندید. «نه، شکلات نبود، فقط تو. روح ربا بودن همینه دیگه - تو دوز شادی بخش منی.»

نه، این حرف درست نبود: پدر و مادرم ثابت کرده بودند روح ربا داشتن به معنی خرابی است. من جلوی زد وانمود می کردم همه چیز رو به راه است ولی نمی توانستم این کار را بکنم - نمی توانستم ریسک کنم. این درک خرد کننده باعث شد احساس کنم انگار همین الان از یک صخره با چوب اسکای پریده ام و هنوز در حال سقوط هستم. چطور می خواستم به زد - و خانواده اش - بگویم که بعد از دیدن بلایی که سر مادر و پدرم آمده بود نم ی توانستم چیزی که آنها انتظار داشتند باشم؟ وقتی این خبر را میدادم همه چیز خیلی زشت میشد. زد از من متنفر میشد و همین الان خودم هم از خودم متنفر بودم.

خیلی ترسیده بودم.

با وجود باری که بر دوشم بود، بندیکت ها هم دقیقا همان شب را برای شروع تزئینات کریسمس خود انتخاب کرده بودند. احساس می کردم شبیه یهودا در شام آخر هستم. ساول و تریس در زیر شیروانی ناپدید شدند و بعد با چندین جعبه تزئینات برگشتند.

با تعجب پرسیدم: «شما این جریان رو خیلی جدی می گیرین، نه؟» با انگشت یک حباب شیشه ای زیبا را که فرشته ای طلایی در داخلش معلق بود لمس کردم. این فرشته من بودم - در حبابی از وحشت گیر افتاده بودم و نمی توانستم خودم را آزاد کنم.

کارلا گفت: «معلومه اسکای. ما موقع سفر جنس جمع می کنیم.»

خانواده ی من در شبک هی سیونت، هر سال برام تزئینات جدیدی می فرستن تا به اینا اضافه کنیم. اگه ازشون استفاده نکنیم به کسی که هدیه داده توهین میشه.»

زد که پشت سر مادرش ایستاده بود چش مهایش را گرد کرد. «مامان اعتقاد داره وقتی میشه ده تا دکور زد چرا به دونه بزیم. وقتی کارمون تموم بشه احساس می کنی تو بخش کریسمس فروشگاهمییسی^۱ وایسادی.»

بندیکت ها بابانوئل بادی نداشتند. تک تک وسایلی که به کار میبردند به طرز خیره کننده ای زیبا و منحصر به فرد بود. یک مجموعه ی محلی کنده کاری شده از آمریکای جنوبی، یک رشته چراغ یخی از کانادا، و حباب های شیشه ای ونیزی به چشمم خورد. بخشی از وجودم آرزو داشت متعلق به این خانوادگی گسترده از مردمی با موهبت هایی مشابه خودم باشم ولی من لیاقت آنها را نداشتم؛ نه در زمانی که راه و رسم آنها را پس میزدم. باید چیزی می گفتم و هر چه زودتر این کار را میکردم - انصاف نبود وقتی قبلا تصمیم گرفته بودم خودم را از آیندگی آنها جدا کنم، به آنها اجازه بدهم مثل یکی از افراد خانواده ی خودشان با من رفتار کنند. ولی لحظه ها می گذشت و نمی توانستم شجاعت حرف زدن را پیدا کنم.

پسرها، عبارتی که کارلا برای مردان خانواده هاش به کار می برد، درخت کاجی را که از زمین خانوادگی بریده بودند برپا کردند. درخت دو برابر من بود و اتاق را تا سقف پر میکرد. بعد از فحش و غرهای معمول در مورد حبابهای خراب و سیم راب طهای گمشده، ساول و

¹Macy

ویکتور چراغ‌ها را دور درخت پیچیدند. اعضای جوان‌تر خانواده‌مسئول آویختن تزئینات شدند؛ زد مرا روی کولش بلند کرد تا بتوانم حباب‌های مورد علاقه‌ام را روی شاخه‌های بالاتر بگذارم. کارلا برای هر کدام از آنها داستانی را تعریف کرد که یا چیزی در مورد فردی بود که آن را به او داده یا در مورد جایی که آن را خریده بود. تصویری از یک خانواده‌ی بزرگ از اینجا تا آرژانتین با شاخه‌های بلند در آسیا و اروپا در ذهنم نقش بسته بود. خانواده‌ی من در مقابل آنها خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

کارلا با یک سینی شراب داغ کریسمس، شکلات داغ برای من و بیسکویت دارچینی شیرین برگشت و اعلام کرد: «حالا باید سرود بخونیم!»

تریس وانمود کرد که غرغر و شکایت می‌کند. ولی از نورهای شاد و سرخوشی که دورش می‌درخشید حدس زدم فقط نقشی را که به عنوان فرد ناموفق خانواده در موسیقی از او انتظار می‌رود بازی می‌کند. من از سر راه کنار کشیدم و همراه با وجدان گناهکارم روی یک کوسن نشستم و به ساول که ویلونش را تنظیم می‌کرد، زد که گیتارش را بیرون می‌آورد و یوریل که فلوتش را سر هم می‌کرد نگاه

۵۲۴

کردم. چند سرود مرسوم را بسیار زیبا نواختند؛ بعضی از آنها آنقدر مسحورکننده بود که احساس می‌کردم به زمانی که این آهنگ‌ها را برای اولین بار خوانده‌ام تازگی تازه آن موقع بودم که متوجه شدم یوریل در نور ملایم برنزی رنگی میدرخشد. نه تنها آهنگ‌های قدیمی را می‌نواخت بلکه می‌توانستم ببینم که بخشی از او در آن زمان است.

یوریل اعلام کرد: «یه خواننده لازم داریم. تریس؟»

همه خندیدند.

«حتما، اگه میخواین این لحظه رو خراب کنین.» تقریبا از جایش بلند شده بود ولی ویل با او کشتی گرفت و او را دوباره سر جایش نشاند.

ایو پیشنهاد کرد: «اسکای؟»

سرم را تکان دادم. «من نمی خونم.»

چرب زبانی کرد: «تو واقعا هنر موسیقی داری - یادته که من با تو اجرا کردم.»

رگه ای از وحشت باعث شد دلم بخواهد پنهان شود. «من نمی خونم.»

۵۲۵

یوریل لحظ های چشم هایش را بست. «قبلا می خوندی.»

- دیگه نمی خونم.

زد با ملایمت پرسید: «چرا اسکای؟ الان از این موضوع گذشتی. به خاطرات نگاه کردی حالا

میتونی اونا رو پشت سر بذاری. امروز یه شروع جدید.»

فقط نه اون شروعی که زد انتظارش را داشت. وای خدایا، به من کمک کن.

کارلا بشقاب بیسکویت ها را دور گرداند و سعی کرد تنش را از بین ببرد. «شما سه تا این

دختر بیچاره رو تنها بذارین. هیچ کس اگه نخواد مجبور نیست بخونه.»

ولی من می خواستم. در زیر این وحشت، می دانستم به عنوان یک موسیقی دان عاشق آواز خواندن هستم تا صدایم را به عنوان یک ساز دیگر به کار ببرم.

زد دستش را دراز کرد. «بیا، من هم با تو میخونم.»

یوریل پیشنهاد داد. «همه می خونیم. شادی برای جهان خوبه؟»

۵۲۶

طفره رفتم. «من ساکسوفونم رو می زنم.» مادرم چند ساعت پیش آنرا آورده بود؛ می دانست وقتی مضطرب هستم برای آرامش بهموسیقی پناه می برم.

بندیکت ها ثابت کردند نه تنها آواز می خوانند بلکه بهتر از هر گروه ارکستری که تا به حال شنیده بودم با هم هماهنگ هستند. حتی تریس هم موفق شد بدون آبروریزی چند نت بم را بخواند.

در انتها، زد مرا در آغوش کشید. «تو واقعا عالی ساکسوفون می زنی.»

می ندوستی نزدیک ترین ساز به صدای انسانه؟»

با سر تأیید کردم. این ساز راهی برای آواز خواندن من بود بدون اینکه در عمل صدای خودم باشد. شاید نزدیک بود ولی احساس می کردم برای زد کافی نیست. او همه چیز را میخواست و میدانست من چیزی را پنهان میکنم.

زِدِ اتاق خوابش را به من داد و شب را پیش زو خوابید. با وجود ذهن مضطربم، آنقدر از نظر فکری خسته بودم که موفق شدم بخوابم؛ اولین باری که از زمان آدم ربایی بدون بیدار شدن خوابیدم. وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، متوجه شدم که ذهنم در طول شب، مثل کامپیوتری که یکپارچه سازی می کرده، خود را مرتب کرده است. حالا که افتان و خیزان از خاطرات اولیه ی زندگی ام گذشته بودم، همه چیز را در مورد لاس و گاس به یاد می آوردم. کلی مرا تکه تکه کرده بود. او باعث شده بود در مورد زِد و زو فکرها ی بدی بکنم و تصاویر خود را در ذهن من پخش کرده بود - به خاطر این کار از او متنفر بودم. ولی حالا دوباره کنترل ذهنم را در دست گرفته بودم؛ می توانستم حقیقت را از دروغ تشخیص بدهم و این مسأله ارزش جشن گرفتن را داشت. در حالی که به شدت مشتاق بودم این کشفم را با کسی در میان بگذارم، به سرعت رفتم تا زِد را پیدا کنم.

«هی!» با عجله وارد اتاق زو که کنار اتاقم بود شدم. زِد هنوز داخل کیسه خواب روی زمین بود، و زو هم روی تخت با دهان باز پخش و پلا شده بود و خرخر میکرد. «زِد!»

«چی.. چیه؟» به سختی بیرون آمد و مرا نزدیک خودش کشید؛ فکر کرده بود به ما حمله کرد هاند. «چی شده؟»

گفتم: «من می دونم کی منو دزدیده بود! همه چی یادم اومد.»

زو غلت زد و از تخت پایین افتاد. «اسکای؟ چی شده؟»

ناگهان متوجه شدم در حالی که چیزی بیشتر از یک تیشرت بلند و شلواری گشاد پوشیده ام آنجا ایستاده ام. باید صبر می کردم و لباسبیشتری می پوشیدم.

در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم: «امم، زد، میشه تریس و ویکتور رو خبر کنی؟ باید یه چیزی به اونا بگم.»

دیگر خواب از سر زد پریده بود. با لبخندی شیطنت آمیز ضرب های به باسن من زد. «برو یه لباسی چیزی بپوش. من اونا رو از رختخواب می کشم بیرون و تو آشپزخونه می بینمت. حتما مامان و بابا هم می خوان اینو بشنون.»

وقتی چایی می خوردیم چیزهایی را که به یاد آورده بودم به آنها گفتم - حالا که خیلی احساس ناآرامی میکردم عادت های انگلیسی ام بروز پیدا کرده بود. این خاطرات ترسناک بود: هتل، دانیل کلی که تصاویری را به زور در سرم فرو میکرد، پسرش که مثل یک کوسه ی سفید بزرگ دور من می چرخید.

ویکتور چیزهایی را که گفتم ضبط کرد و انگار که حرف های من شک او را تأیید میکرد سرش را تکان میداد.

وقتی حرفم تمام شد ساول متفکرانه گفت: «یه خانواده ی سیونتدیگه خارج از شبکه. افرادی که روح ربا ندارن تا براشون تعادل ایجادکنه. و اوهالوران هم در استخدامشون بود. به نظر من که اون بیرون سیونت های بیشتری نسبت به اونی که فکر میکردیم هست.»

ویکتور ضبط را در جیبش گذاشت و گفت: «من میدونم چطور باید ذهن مردم رو دستکاری کرد ولی هیچ وقت فکر این که کاری با این وسعت انجام بدم رو هم نم یکنم.»

گفتم: «برای اینکه کلی آدم شروریه و تو نیستی. وقتی گفتم شبیه دزدی از مغز بود شوخی نم یکردم. اون از من دزدی کرد، سعی کرد کاری کنه از شما متنفر بشم.» دست زد را زیر میز گرفتم.

«تصاویرش هنوز هم توی مغزم هست حتی با اینکه می دونم واقعی نیست.»

زد از ساول پرسید: «تا حالا موهبتی شبیه اون پسره شنیده بودین؟» انگشتان مرا برای اطمینان زیر میز فشار داد. «من اصلا از اون حالتی که دنبال اسکای افتاده بوده و همه چیز رو بدتر میکرده خوشم نمیاد.»

ساول متفکرانه چانه اش را خاراند. «تو قبیله ی یوت از آدمایی صحبت‌میشه که از احساسات بقیه تغذیه و رشد میکنن. اونا انگل هایدنیای سیو نتها هستن.»

تریس پرسید: «و دختره، اون چی کار میتونه بکنه؟»

گفتم: «شاید اون هم یه موهبتی در مورد حفاظ داشته - حداقل در مورد شکستن حفاظ من که حرف زد ولی در هر حال حفاظم اونقدر قوی نبود که در مقابل دانیل کلی مقاومت کنه. اون خیلی قویه. من تا جایی که میتونستم مقاومت کردم.»

ویکتور نظر داد: «شاید از چیزی که دخترش انتظار داشته بیشتر طول کشیده. و درست هم عمل نکرده، نه؟ تو تمام مدت سؤال می کردی.»

پرسیدم: «دستگیرش می کنین؟»

ویکتور قهقهه هاش را نوشید. «راستش، مسأله اینه اسکای، این مدرکی نیست که من بتونم بر اساس اون دانیل کلی رو بازداشت کنم. اون مرد قدرتمندیه؛ پولش می تونه سکوت خلیا رو بخره. هیچ قاض یای حرف تو رو قبول نمی کنه، به خصوص بعد اون داستان درهمی که قبلا برای پلیس لاس وگاس گفته بودی و بقیه رو متهم کرده بودی.»

- زد و زو.

- آره. بعد از اینکه ثابت کردم اون دو تا نمی تونستن ربطی به آدم ربایی تو داشته باشن بازجویی رو متوقف کردن ولی این جریان باعث شده تو اعتبارت رو به عنوان یه شاهد از دست بدی.

- گرفتم. پس فایده ای نداشت که این حرفا رو به شما زدم؟

«معلومه که داشت. ما الان حقیقت رو می دونیم و چیزهایی که درک نمی کردیم یا نمی تونستیم بفهمیم برامون روشن شده. اینکه فهمیدیم سیونت های دیگه ای اون بیرون هستن که تو دنیای خلاف کارا فعالیت می کنن بی اندازه ارزشمنده.» لبخند کنایه آمیز نامحسوسی به این عبارت هالیوود یاش زد. «آره، ما هم تو سیونت ها یه دنیای خلاف کاری داریم. اگه هنوزم بیخبر بودیم ممکن بود تو هر جور تله ای بیفتیم. و این احتمال هم زیاده که جاسوس توی اف بی آی اصلا ندونه که داره چی کار می کنه. ممکنه دانیل کلی دستش به یکی از همکارای من رسیده باشه و اونا رو مجبور کرده باشه خیانت کنن. باید یه بررسی بکنم ببینم کیا با اون در تماس بودن.»

از این که فهمیدم اطلاعاتم مفید بوده احساس بهتری پیدا کردم. در حالی که از این فکر سر حال آمده بودم ساعت را نگاه کردم: هفت و نیم.

«می دونین چی؟ می خوام امروز برم مدرسه.» حاضر بودم همه چیزم را بدهم و دوباره احساس کنم عادی هستم - دوباره با دوستانی باشم که نمی توانستند فکرم را تغییر دهند، ذهنم را

بخوانند یا چیزی را منفجر کنند. در ضمن این کار، گفتگوی بزرگی را که می دانستم باید با زد داشته باشم به تعویق میانداخت.

زد گفت: «چی؟» چانه ی زبرش را مالید. «تو یه بهانه ی عالی داری برای اینکه از مدرسه در بری، با این حال بازم میخوای بری؟»

گفتم: «من خوشم نیامد در برم. باعث میشه احساس کنم مریضم، انگار دارم اجازه میدم دانیل کلی برنده بشه.»

- خب، حالا که اینطوری میگی باید بریم. بهتره برم آماده بشم. پسر، من اصلا به خودم زحمت ندادم برای امتحان فیزیک درس بخونم؛ فکر می کردم با تو اینجا میمونم.

ساول اخم کرد. «زد، اگه داری از اسکای به عنوان بهونه استفادهمی کنی تا از زیر کار در بری...»

زد بلند شد که برود. «بیست دقیقه دیگه این پایین میبینمت اسکای.»

- پس من به بابا مامانم خبر میدم برنام هم چیه.

سالی و سیمون از ای نکه من آن قدر بهتر شد هام که می توانم به مدرسه بروم واقعا خوشحال شدند.

سالی پشت تلفن با هیجان گفت: «تو کاملا حق داشتی عزیزم. به تنوع احتیاج داشتی و خونه ی بندی کتها بهترین جا برای رفتنت بود.»

«ولی امشب میام خونه.» حالا که تصمیمم را برای رد کردن دنیای سیونت ها گرفته بودم، ماندن در اینجا زیادی دردناک بود.

- عالیه. ما برات یه هدیه داریم - یه سفر کوچولو.

یاد ایده ی جدید سیمون افتادم و ناله کردم: «وگاس که نیست؟» - اگه تو حالت بهتره، پس باید خاطرات بد رو فراموش کنیم و ببینیم این شهر چه چیزی برامون داره.

۵۳۴

- من نمی خوام برم اونجا.

- منم نمی خوام عزیزم. ولی تو که سیمون رو می شناسی، باید تا آخر این جریان بره بعدش تصمیم بگیره چی کار کنیم.

چاره ای جز برگشتن به شهری که خانواده ی کلی در آن بودند نداشتم. «این زنه که با اون در تماس هستین؛ کی بود؟»

سالی گفت: «خانم توسکانا - ظاهرا از دوستای آقای رودنهای مه.»

- چه هتلی رو اداره میکنه؟

- یادم رفته. سیرک سیرک بود؟ یه چیزی شبیه این.

این اسم آشنا نبود ولی این هم زمانی خیلی مشکوک به نظر می رسید؛ تصمیم گرفتم محض اطمینان این موضوع را به ویکتور بگویم. «باشه سالی. بعدا می بینمت.»

۵۳۵

۲۳ فصل

ساعت هشت و نیم، در حالی که زد و ایو دو طرفم راه می رفتند وارد دبیرستان ریکنریج شدم. حس عجیبی بود: تنها چند هفته دور بودم ولی انگار ماه ها گذاشته بود. همان طور که حدس می زدم، نگاه های کنجکاو و زیرچشمی زیادی را به خودم جلب کردم. لازم نبود ذهن آنها را بخوانم تا بدانم چه فکری می کنند: نگاه، اون نجاست - اون دختره که دزدیده بودنش. شنیدیم قاطی کرده. دیوونه شده.

زد زیر لب گفت: «درست نیست اسکای. هیچ کس فکر نمی کنه تو دیوونه ای. اونا درک می کنن.»

به دفتر رفتیم تا بازگشتم را ثبت کنیم. آقای جو تقریباً از روی میز پرید تا مرا بغل کند.

«اسکای کوچولو! تو برگشتی! ما خیلی نگران بودیم!» یک قطره اشک را از چشم مهایش پاک کرد و بین یاش را بالا کشید، بخشی از آن صمیمانه بود و بخشی به خاطر ای نکه از این حالت نمایشی لذت می برد. «مطمئنی که آماده ای؟»

۵۳۶

گفتم: «بله آقای جو.»

نگاه دقیقی به بندیکت ها انداخت. «شما مراقب هستین که مشکلی برایش پیش نیاد؟»

زد قول داد: «بله آقا.»

«حتما این کار رو بکنین.» آقای جو کارت می برای حضور و غیاب به من داد و گفت: «حالا راه

بیفتین. نمی خوای برای روز اول برگشتت دیر کنی که.»

و معلوم شد جریان از این قرار است: همه حاضر بودند هر کاری بکنند تا به من کمک کنند دوباره جا بیفتم حتی شینا و عرو سهای خون آشامش هم با من مهربان بودند، انگار که اگر بدجنسی می کردند ممکن بود مثل یک حباب شیشه ای خرد شوم. این رفتار به طرز عجیبی باعث شده بود دلم برای نظرات احمقانه ی خرگوشی آنها تنگ شود. از همه ی درس ها عقب افتاده بودم ولی معلم ها به جای این که با این موضوع مشکل داشته باشند، برایم بسته های آموزشی جبرانی تدارک دیدند و سایر دانش آموزان هم پیشنهاد کردند از یادداشت هایشان استفاده کنم. تینا قبلاً از جزوه های خودش برایم کپی گرفته بود. برایم روشن شد که جایی در بین راه مرا به عنوان عضوی از مدرسه پذیرفته اند و از من مثل خودشان مراقبت میکنند.

وقت نهار، همراه زد به اتاق تمرین موسیقی رفتم. انتظار داشتم فقط نگاه کنم ولی آقای کنیلی به هیچ وجه حاضر نبود قبول کند. مرا پشت پیانو نشانده.

اعتراض کردم: «ولی کنسرت هفته ی دیگه ست!»

قطعه ی موسیقی را با حرکتی نمایشی از کیفش بیرون آورد.

- درسته. کلی وقت داری قطعه ای رو که برات انتخاب کردم یاد بگیری.

- شما انتظار دارین من تک نوازی کنم؟

نگاهی به اطراف انداختم؛ امیدوار بودم هم کلاسی هایم از من حمایت کنند ولی حتی نلسون هم با شیطنت به تاکتیک آقای کنیلی می خندید.

آقای معلم پرسید: «انتظار دیگه ای داشتی؟ اگه نمی خوای کسی بشنوه چرا اصلا سازی رو یاد میگیری؟»

فکر نمی کردم لذتی را که از نواختن برای خودم میبردم درک کندبرای همین سکوت کردم. «مطمئن نیستم آمادگیش رو داشته باشم.»

- بیخود. بهترین جواب به ضربه ی محکمی مثل اونیه که تو خوردی مبارزه ست.

فکر کنم من هم در این طرز فکر با او هم عقیده بودم. «باشه. یه نگاهی به موسیقی میندازم.»

آقای کنیلی به طرف ویلو نها حرکت کرد و از بالای شان هاش گفت:

«بهتره فقط نگاه نکنی. قبلا سمت رو برای برنامه داده م. به محض اینکه شنیدم امروز اومدی

مدرسه به نلسون گفتم سمت رو بذاره تو لیست.»

بعد از مدرسه، ویکتور را دیدیم که به ماشینش تکیه داده و منتظر بود سر و کله ی ما پیدا

شود. اخبار بدی برای من داشت که البته دور از انتظار نبود.

پشت ماشین تویوتا پریوس ویکتور نشستیم و عکسی از دختر دانیلکلی را روی لپتاپش به ما

نشان داد. «ماریا توسکانا - که بیشتر به اسم ماریا توسکانا کلی شناخته میشه. ماریا با یه کنت

ایتالیایی ازدواج کرده ولی دو سال پیش اونو ول کرد و به امپراطوری باباش ملحق شد. من که

میگم مرده شانس آورد.»

پس حس ششمم درست کار کرده بود. «اونا دارن سعی می کنن از طریق پدر و مادرم به من

برسن.»

ویکتور گفت: «و از طریق تو به ما. از وقتی دو نفر از آدماشون رو تو انبار حذف کردیم،

اختلاف خانواده ی کلی با بندیک تنها بیشتر هم شده. ممکنه همون سرنخی باشه که دنبالش

بودم.»

بازوی زد دور شانهِ ی من حلقه زد. در برابر موقعیت خطرناکی که در پیش بود هشیار شده و

صاف نشسته بود.

- تو نمی تونی از اسکای و پدر و مادرش برای این کار استفاده کنی ویک.
- ویکتور لپ تاپ را بست. «ما داریم آب تو هاون می کوئیم، دست کم در مورد جای اون دو تا فراری. کل اون خانواده باید پشت میل ههای زندان باشن ولی حتی نم یتونیم اونایی رو که تو زندون انداختیماونجا نگه داریم. خیلی اعصاب خورد کنه.»
- پرسیدم: «فکر می کنی چی کار می تونم بکنم؟»
- فکر من اینه که وقتی برای دیدن ماریا کلی میری دستگاه شنود بهت وصل کنیم.
- زد اعتراض کرد: «ولی اون یه راست میره توی تله! ویک، اسکای همچین کاری نمی کنه.»
- اگه ما دست پیش رو داشته باشیم نمیره؛ می تونیم جریان رو برعکس کنیم و به جاش اونارو دستگیر کنیم. تا وقتی این آدما رو نگیریم دست بردار نیستن. من به اسکای هم به اندازه ی خودمون فکر می کنم، اون الان یکی از ماست.
- با بند کیف مدرسه ام بازی کردم. اگر این کار را می کردم می توانستم به بندیکت ها کمک کنم. اگر کاری نمی کردم، آنها هیچ وقت نمی توانستند یک نفس راحت بکشند. با توجه به این که وحشت من در مورد سیونت بودن لحظه به لحظه بیشتر میشد و به این نتیجه می رسیدم که بهترین - و مطمئن ترین - کار برای من فرار کردن است، کمک به ویکتور حداقل کاری بود که می توانستم برای بندی کتها انجام دهم. باید به زد می گفتم که به هیچ وجه قصد

ندارم برای او چیزی به جز یک دوست دختر موقت باشم. خیلی زود باید به انگلیس بر می گشتم و دنیای سیون تنها را پشت سر می گذاشتم.

زد با ملایمت گفت: «به حرفش گوش نکن اسکای.»

گفتم: «ولی می تونم کمک کنم.»

زد مصمم به نظر می رسید. «من ترجیح میدم بدونم تو در امنیت هستی و حالت خوبه حتی اگه به این معنی باشه که خطر از سر خانواده ی من رفع نشه.»

- چه فایده ای داره؟ ما همه مون تو یه جور زندونیم، زندونی که دانیل کلی اداره ش می کنه.

«وای خدا، اسکای، این کارو با من نکن.» زد پیشانی اش را به پیشانی من چسباند؛ اضطرابش در موجی سیاه رنگ با آذرخش های نقره ای به من می رسید.

زد همیشه به دنبال محافظت از من بود؛ وقتش بود به من اجازه بدهد این لطفش را جبران کنم. من آن دوشیزه ی شکننده و پریشانی که او فکر میکرد نبودم؛ من هم قدرت های خودم را داشتم و برنامه ی خودم را. اگر نمی توانستم آن شریک شجاعی که او نیازداشت، باشم دست کم می خواستم مطمئن شوم او و خانواد هاش دیگر از جانب این افراد صدمه ای نمی بینند.

گفتم: «نه، من کاری با تو نمی کنم، من دارم برای همه مون این کار رو می کنم - و به خاطر این که کار درستیه. نمی خوام بعدا عذاب وجدان داشته باشم که وقتی فرصت داشتم تغییری ایجاد کنم کاری نکردم. اگه من کمک نکنم تا جلوی دانیل کلی رو بگیریم، دیگه می خواد از مغز کی دزدی کنه؟»

زِد التماس کرد: «ویک! نباید اجازه بدی اتفاقی برایش بیفته.»

ویکتور موقرانه سر تکان داد. «قول میدم. اسکای یکی از خودمونه، نه؟ من نمیدارم دست اون موجودات نفرت انگیز به ما برسه، برای همین نمیدارم به اسکای هم دست بزنین. و اون هم بدون محافظ اونجا نمیره.»

زِد هنوز قانع نشده بود. به نوعی شبیه پدر و مادرم بود؛ مرا شکننده تر از آن می دید که با تهدیدهای دنیا رو به رو شوم. من می خواستم به او ثابت کنم اشتباه می کند. می توانستم از پس آن بر بیایم.

از ویکتور پرسیدم: «چه جور محافظی؟»

زِد حاضر نبود قبول کند. «اسکای، فقط خفه شو. تو این کارو نمی کنی. من دیدم این آدمها چه کارایی می تون بکنن - نمیدارم تو این جریان قاطی بشی.»

به دنده هایش مشت زدم - محکم. «تو حق نداری به من بگی خفه شم زِد بندیکت. یه جوری رفتار می کنی انگار باید منو توی پر قو نگه دارن. من هم چیزای بد دید هم - خودت می دونی.»

- نه چیزی مثل این. من نمی خوام با تو تماس داشته باشن.

- پس عیبی نداره اگه تو سرت رو با این چیزهای وحشتناک پر کنی؟ فقط من نباید بکنم؟

- خب، آره.

- هم احمقانه ست هم مردسالارانه.

برادرش اضافه کرد: «زد، ما بهش احتیاج داریم.»

به او پریدم: «تو دخالت نکن ویکتور.»

ویکتور گفت: «چشم قربان.»

۵۴۴

به هر دوی آنها چشم غره رفتم. «من یه مدتی می خوام این رو بهت بگم. تو به کمک احتیاج داری زد، برای اینکه با چیزهایی که خانواده ت تو سرت تلنبار کردن کنار بیای. می دونم تو رو عصبی و خشمگین می کنه و روی بقیه ی مردم مثلا معلما، خالیش میکنی، چون دستت به اون آدمایی که این کارها رو انجام دادن نمی رسه ...»

زد سعی کرد حرف مرا قطع کند. «یه لحظه صبر کن اسکای ...» - نه، تو صبر کن، حرفم تموم نشده. اتفاقا من بیشتر از بقیه در مورد بلایی که تجربیات بد می تونه سر مغز آدم بیاره می دونم و تو وقت لازم داری تا بدون این که تهدید کلی بالای سرت باشه خودت رو جمع و جور کنی. پس اینو داشته باش، من میرم و گاس تا ... حال دانیل کلی رو بگیرم.

زد به من چشم غره رفت و ویکتور برایم دست زد. «گل گفتی اسکای.»

مختصر گفتم: «حالا برگردیم سر کارمون. منظورت چه جور محافظیه؟»

زدِ گرید: «حرفمون هنوز تموم نشده.»

۵۴۵

- چرا شده. ویکتور، می گفتی!

ویکتور لبخند شیطنت آمیزی به برادرش زد. «خانم تصمیمشون رو گرفتن زد. من اگه جای تو بودم بی خیال می شدم. اسکای، من با تو کار می کنم حفاظت رو تقویت کنی. دفعه ی قبلی خیلی ضعیف بودن.

دیوار اتاق خواب، درسته؟»

با سر تأیید کردم.

- این بار به کلفتی دیوارای قلعه ی ویندزور می سازی. چندین لایه حفاظ، باشه؟

لبخند زدم. «باشه.»

- و چند تا ایده هم دارم که اگه اون آشغال، شان، اومد دور و بر احساساتت بو بکشه، چی کار می تونی بکنی.

- چه بهتر.

ویکتور دست مرا گرفت. «ازت خوشم میاد اسکای. تو یه مبارزی.» - هستم، نه؟ شنیدی زد؟
دیگه با بمبی مقایسه نمی کنن. من یه روتوایلرم^{۴۳} - اخلاق هم ندارم.

زد که هنوز قانع نشده بود گفت: «یه روتوایلر خیلی کوچیک.»

با نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته، بزرگ ترین مسأله ای که با آن مواجه بودیم این بود که پدر و مادر من چقدر باید در مورد این نقشه اطلاع داشته باشند. کارلا، به عنوان یک مادر، موافق افشای کامل اطلاعات بود؛ من مخالف آن بودم چون می دانستم بلافاصله قرار ملاقات را کنسل و رفتن مرا قدغن می کنند و به این ترتیب خانواده ی کلی متوجه می شوند که ما از نقشه شان خبر داریم. ویکتور با من موافق بود؛ در نهایت تصمیم گرفتیم که ویکتور با سالی و سیمون صحبت کند و بدون اینکه نامی از ماریا توسکانا کلی ببرد اشاره کند احتمال دارد کسانی که پشت آدم ربایی بودند هنوز آنجا منتظر ما باشند.

جمعه شب، آخرین روز قبل از سفرم، روی مبل خان هی بندیکت ها کنار زد که داشت مسابقه ی بیس بال تماشا می کرد دراز کشیده بودم.

زد یک بازویش را دور من انداخته بود و با دست دیگرش در کاسه ی بزرگ ذرت بو داده کند و کاو میکرد. بقیه ی افراد خانواده که می دانستند زد می خواهد قبل از ای نکه صبح مرا به وگاس بفرستد مدتی با من تنها باشد، خودشان را گم و گور کرده بودند. من به بررسی زد

^{۴۳} نوعی سگ آلمانی با جثه ی بزرگ Rottweiler

علاقه ی بیشتری داشتم تا اسرار بی سبال، برای همین بهانهای گردن او، خط چانه اش، و شیب بینی اش خیره شده بودم. چطور کسی می توانست تا این حد و به طرزی جسارت آمیز ... خب، تنها کلمه ای که به ذهنم می رسید جذاب بود! در حق بقیه ی ما انسان های فانی بدون جذابیت انصاف نبود. فکر می کردم آنقدر سرگرم بازی است که متوجه برانداز کردن من نم ی شود ولی اشتباه می کردم. زد زد زیر خنده.

- اسکای، دوباره احساساتت فوران کرد.

- این که گفتم معادل عشقولانه بازی انگلیسیاس؟

- فکر کنم.

گفتم: «ولی من خوشم میاد به تو نگاه کنم.»

- من دارم سعی می کنم بیس بال نگاه کنم، این بازی مقدسه.

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم. چه مدت دیگر می توانستم این کار را بکنم؟ «من که جلوی تو رو نگرفتم.»

- گرفتی. می تونم نگاهت رو روی صورتت حس کنم، تقریباً انگار داری بهم دست میزنی.

- تو صورت خیلی قشنگی داری.

- خب، خیلی ممنون دوشیزه برایت.

«خواهش می کنم آقای بندیکت.» لحظ های صبر کردم بعد زمزمه کردم. «الان باید بگی خودت هم چندان بدک نیستی.»

نگاهش را از تلویزیون گرفت تا به صورت من نگاه کند. «دیالوگ خاصی برایش نوشتن؟ اسمش چیه؟ عشق برای تاز هکارها؟»

- اِهه. وقتی از یکی تعریف می کنی اونم باید در مقابل تعریف کنه دیگه.

زد متفکرانه به پیشانی اش چین انداخت. «پس اینطور دوشیزه برایت، شما هم گوش چپ فو قالعاده ای دارین.»

یک مشت ذرت بو داده به طرفش پرت کردم.

معصومانه پرسید: «خراب کردم؟» - آره، کردی.

مهمات را از جلوی دستم برداشت، پاهایش را روی مبل کشید و مراروی خودش کشید به طوری که نوک انگشتان پایمان به هم می خورد و سرم روی سینه ی او بود. روی سینه اش با انگشت دایره کشیدم؛ از این که میدیدم مورمورش میشود لذت می بردم. زد با من خیلی فرق داشت - جایی که من همیشه ضعیف بودم، او قوی بود.

«بهتر شد. پس بذار بهت بگم دوشیزه برایت، شما زیباترین گوش چپ، گوش راست و هر چیزی که وسط این دوتاست و من افتخار دیدنش رو داشتم رو دارین. من به خصوص به موهای شما علاقه مندم هر چند دائم همه جا پخش میشه.» چند تار مو را از روی دهانش کنار زد.

- خب، اگه خودت اصرار داری بیوسیش ...

- آره، اصرار دارم. باید بدم این رو تو اساس نامه ی حقوق شخصی غیر قابل انتقالم وارد کنن. امشب برای رئیس جمهور نامه می نویسم.

«اوهوم.» سرم را به طرف تلویزیون برگرداندم. «نتیجه چند چنده؟»

- کی اهمیت میده؟

حالا این شد جواب درست.

چند دقیقه ای همین طور با هم دراز کشیدیم. علی رغم چیزی که فردا در انتظارم بود احساس آرامش می کردم. احساس کامل بودن. ولی بعد، چون یک احمق به تمام معنا بودم و باید این هماهنگی را به هم می ریختم و اولین شکاف را بین خودمان ایجاد میکردم، گفتم.

«زد؟»

- هومم؟

- فکر نمی کنی این تلاشی که می کنن تا من رو به وگاس برگردونن یه کم، خب، تابلوئه؟

احساس کردم بدنش منقبض شد. «منظورت چیه؟»

- به نظرم اومد خانواده هی کلی - دست کم دانیل کلی و ماریا - آدمای باهوشی باشن. حتما

می دونن که شماها مراقب من هستین.

انتظار دارن که به دعوتی که یک هو از ناکجاآباد میاد مشکوک بشین.

انگشتانش ستون فقرات مرا نوازش کرد و پالس های الکتریکی کوچکی در کل بدنم فرستاد.

«آره، درست میگی. خب، معنیش چی می تونه باشه؟»

شان های بالا انداختم، امیدوار بودم بتوانم به جای این که روی افکارمضطربم تمرکز کنم روی

این احساس دوست داشتنی که او برمی انگیزت متمرکز شوم. «نمی تونم سر در بیارم. می

تونی بینی قراره چه اتفاقی بیفته؟»

لحظ های ساکت بود. «نه، نمی تونم. می تونم تو وگاس بینمت - یه تصویر سریع از یه کازینو

- ولی جلوتر نمیره. همونطور که گفتم، من کنترلی روی چیزایی که در مورد تو و خانواده هم

می بینم ندارم؛ در این فاصله ای که از نظر زمانی با اتفاقات داریم، متغیرهای زیادی وجود داره

که نمیذاره تصویر روشنی داشته باشم.»

- اگه اونا دوباره از من استفاده کنن تا خانواده ی تو رو بیرون بکشن چی؟ ممکنه حدس بزنین

ویکتور نزدیکه تا بتونه از من محافظت کنه.

ممکنه مادر و پدرم یا برادر تو رو به یه خطر واقعی بکشونم.

- خودت رو یادت رفت. می دونی که من مخالف این هستم که تو بری اونجا. اگه شکی داری،

هنوز دیر نشده که عقب بکشی.

- ولی اونجوری خانواده ی تو هنوز هم در خطر باقی میمون.

- بله، می مون.

- انصاف نیست.

- نه، ولی من فکر می کنم اگه همه با هم از مو هبتهامون استفاده کنیم می تونیم موفق بشیم.

ارزشش رو داره. هیچ کس دیگه ای تو شبکه ی سیونت نم یکنه کاری که ما می کنیم رو

انجام بده.

روی آرنج هایم بلند شدم. «من نمی تونم او نظوری زندگی کنم.» از روی زد کنار رفتم و لب

هی مبل نشستم. او همین الان هم داشت زیر فشار این کار خودش را می کشت. هیچ وقت

چیزی نگفته بود ولی حاضر بودم شرط ببندم که شب ها در مورد چیزهایی که شاهدش بوده

کابوس میبیند. چه کار می کرد وقتی می فهمید من قرار نیست در کنارش بمانم - می خواهم

فرار کنم چون از این ماجرای روح ربا خیلی بیشتر از دانیل کلی میترسیدم؟

حتما بازتابی از ترس های مرا حس کرده بود چون مچ دست مرا گرفت تا مانع از این شود که بیشتر از او فاصله بگیرم. «من می خوام تو خوشحال باشی. از پیشش بر میایم.»

نه، بر نمیایم. «الان این حرف رو می زنی، ولی می دونی که آدما واقعا می تونن مایوست کنن.»
سعی می کردم به او اخطار بدهم زیاد روی

من سرمایه گذاری نکند. «همه چیز عوض میشه. منظورم اینه کهشک دارم آدما با عشق دیرستانشون بمونن.»

چهره اش گرفته شد. «تو بی انصافی می کنی اسکای. من چند روزی هست که حس کردم نظرت در مورد این جریان روح ربا تغییر کرده ولی روح ربا هیچ ربطی به عشق دوران دیرستان نداره - خیلی عمیق تره.»

هنوز هم پهلو به پهلو هم نشسته بودیم ولی دیگر در آغوش هم نبودیم؛ و قطعا من مقصر بودم چون من کسی بودم که یک قدم به عقب برداشته بود.

سعی کردم بالغ و منطقی به نظر بیایم. «فکر نکنم بی انصافی باشه.»

فکر کنم واقع نگرانه برخورد می کنم.»

«تو منو این جور می بینی؟» صورتش سخت شد و به یادم آورد که شهرت او برای دردسر درست کردن بی دلیل نبود. «تو چیزی رو که من حس کردم احساس نکردی؟ هنوز هم جلوی موهبتت رو می گیری؟»

۵۵۴

البته که حس کرده بودم - خیلی زیاد و این مرا می ترساند. «منمی دونم چی عادیه و چی نیست. می دونم که دوستت دارم ولی نمی تونم این رو ادامه بدم.» به خودمان اشاره کردم. «گرفتم.» نشست و به انتهای دیگه مبل حرکت کرد. «خب، همین طور که تو داری این موضوع رو برای خودت حل و فصل میکنی منم به بقیه ی بازی برسم.»

- زد خواهش می کنم. ما باید در این مورد حرف بزنیم.

کاسه ی ذرت را به پرواز درآورد و روی پایش گذاشت. «ما حرف زدیم. تا حالا مشخص کردیم که من فقط یه پسری هستم که تو باهاش قرار میداری. تو داری از این معجزه که ما همدیگه رو پیدا کردیم فرار می کنی.»

دست هایم را در هم گره کردم. نمی خواستم او را ناراحت کنم ولی چطور می توانستم وقتی خودم برای اینکه از نظر احساسی زنده بمانم می جنگیدم این کار را نکنم؟ زد نمی فهمید چه چیزی برای من در خطر است.

۵۵۵

«بین، زد، پدر و مادر من سر روح ربای مادرم همدیگه رو کشتن. منمی خوام تاریخ تکرار بشه. من چنین قدرتی رو اینجا ندارم.» به سرم ضربه ای زدم.

به خشکی با سر تأیید کرد. «می فهمم. مامان و بابات کنترلشون رو از دست دادن، پس ما هم همون طور میشیم. حتی یه ذره هم منطق نداره ولی احتمالاً خودت میدونی. از دید من، پدر و مادرت مشکل پیدا کردن چون سرنوشت به طرز زشتی حالشون رو گرفته و مامانت به جای این که با پیدا کردن روح رباش منصفان هتر کنار بیاد بابات رو ول کرده رفته. اونا اشتباه کردن و تو بهاش رو پرداختی.»

از انتقادی که در مورد فرار مادرم کرد خوشم نیامد. «من دارم سعی می کنم احساسم رو برات توضیح بدم، زد.»

«و احساس من چی اسکای؟» در حالی که تلاش می کرد اعصابش را کنترل کند، یک مشت ذرت بو داده را خرد کرد. «من به خاطر تو میرم توی آتیش. لعنتی، من به خاطر تو رفتم جلوی اسلحه. ولی برای تو کافیه که ثابت کنه دوستت دارم؟ که تو برای من همونی هستی که باید باشه؟ نم یدونم دیگه چی کار می تونم بکنم.»

- خواهش می کنم عصبانی نشو.

۵۵۶

- من عصبانی نیستم. ناامید شدم.

خدایا، این بدتر بود. «متأسفم.»

«آره، خب.» وانمود کرد بازی را می بیند ولی می توانستم ببینم احساساتش به طرز دیوانه واری بین خشم و رنجش نوسان دارد.

از کاری که کرده بودم به شدت ناراحت بودم. او به من ابراز عشق کرده بود - چیزی منحصر به فرد، مثل تخم سیمرغ - و من آن را خرد کرده بودم. این که روح ربای کسی او را پس بزند مثل این بود که به دو نیمه تقسیم شده باشد ولی به نوعی نم ی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. او را آزار می دادم چون خودم به شدت ترسیده بودم. مثل آن کوهنوردی که دست خودش را قطع کرد تا جانش را نجات بدهد.

درد الان بهتر از زجر کشیدن در آینده بود، نه؟ خدایا، حق داشتم یا فقط فرار می کردم؟ گنج و وحشت زده، تلویزیون را خاموش کردم.

زد گفت: «هی!» و دستش را برای گرفتن کنترل دراز کرد.

گفتم: «فقط یه لحظه به من وقت بده بعد می تونی دوباره روشنش کنی.» کنترل را پشتم مخفی کردم. «من واقعا متأسفم. من همینم - آدم خیلی با اعتماد به نفسی نیستم. تو خودت یه بار گفتی همیشه وقتی کسی ازم خوشش میاد یه جوری رفتار میکنم انگار تعجب کردم. ولی این کارم نمایش نیست. انتظار ندارم مردم از من خوشش بیاد چه برسه به اینکه عاشقم بشن. احساس دوست داشتنی بودن نمی کنم و خودت دیدی چرا. فکر کنم این شانس بد تو بوده که من روح ربات شدم.»

زد دستی به صورت و موهایش کشید؛ سعی می کرد افکارش را منظم کند. «من تو رو مقصر نمی دونم.»

«می دونم نمی دونی. تو دیدی درون من چیه، کثافت و همه چی.» خنده ی کوتاه هیستریکی کردم. قلبم به شدت می تپید: حسابی خراب کاری کرده بودم و حالا نمی توانستم وقتی زد فکر می کرد احساساتم نسبت به او کم و ناچیز است ترکش کنم. شاید نمی توانستم چیزی که می خواست باشم ولی می توانستم به او ثابت کنم عاشقش هستم. «تو گفתי برای این که نشون بدی عاشق منی رفتی جلوی اسلحه. خب، فکر کنم من هم می تونم همین کار رو برای تو بکنم.»

از جا پرید. «اصلا و ابد!!»

کنترل تلویزیون را به سمت او انداختم و او غیرارادی آن را گرفت.

«من به اندازه ی تو با این جریانات سیونتی کنار نیومدم و هر دوی ما باید با این موضوع بسازیم. من نمی تونم ریسک کنم و این جوری با تو زندگی کنم - فکر نکنم دووم بیارم.» نفس عمیقی کشیدم. «ولی نقشه ی ویکتور تنها راهیه که به فکرم می رسه تا به تو ثابت کنم با وجود کله ی درب و داغونم، عاشق تو هستم.»

خلاص؛ حرفم را زدم. نمی توانستم پاسخ زد را بخوانم - احساساتش سر در گم بود و به طرز شومی ساکت بود.

- گفتم: «خب، می تونی ... امم ... برگردی سر بازی. من میرم خونه که زود بخوابم.»

دستش را به طرف من دراز کرد. «اسکای؟»

- ه؟لب

- من هنوز دوستت دارم؛ بیشتر از همیشه. صبر می کنم تا آماده بشی.

به شدت احساس گناه کردم. من هیچ وقت آماده نم یشدم.

زد ادامه داد: «نمی خوام به خاطر من خودت رو به خطر بندازی.»

دست هایم را به سینه زدم. «آره، اینجاش رو حدس زده بودم.»

مرا به طرف خودش کشید، با دست بزرگش پشت سر مرا گرفت؛ گرما از پوست سرم در من نفوذ کرد. «با ویکتور در مورد نگرانی هات حرف می زنم. اصرار می کنم منم پیام. حس آینده بینی من ممکنه حتی با وجود تداخل هم قبل از اتفاق کار بکنه. می تونم تو پیش بینی موقعیت ها کمک کنم.»

- از فاصل هی امن؟

- از فاصله ی منطقی. انقدر نزدیک باشم که کمک کنم ولی انقدر هم نباشه که بهونه دست خانواده ی کلی بده.

«باشه.» کف دستم را روی قلبش مالیدم و در سکوت برای دردی که در قلبش به وجود آورده بودم عذرخواهی کردم. «می تونم با این کنار بیام.»

همان مأمور زن افبی آی که چند ماه پیش دیده بودم در دستشویی فرودگاه مک کارن لاس وگاس سراغ من آمد تا دستگاه شنود را به من وصل کند.

در حالی که وسایلش را بیرون می آورد پرسید: «سلام اسکای. آنیا کوالسکی. منو یادت میاد.»
- بله، معلومه.

در آینه به من لبخند زد؛ موهای صاف قهوه‌هایش در نور چراغ برق می زد. «ممنون از کاری که برای ما میکنی.»

- میشه لطفا عجله کنی؟ سالی ممکنه هر لحظه بیاد دنبال من.

به چهره‌ی نگرانم لبخند زد. «احتمالش کمه. یه گزارشگر محلی داره درباره‌ی نظراتش در مورد استانداردهای فرودگاه با اون مصاحبه می کنه. نمیداره در بره.»

- و گزارشگره کیه؟

«یکی از آدمای خودمون.» یک میکروفن ریز را در فئر لباس زیر من گذاشت. «همین کافیه.

سعی کن زیاد روی اون رو نپوشونی و یادت باشه چیزی بهش نذنی، کیف یا هر چی - چون

باعث میشه اونی که داره گوش میده سردرد ناجوری بگیره.» - باشه. همین؟ باتری یا سیم

نمی خواد.

- نه، خودش باتری داخلی داره و بیست و چهار ساعت کار می کنه.

سیم هم نداره که لو بره.

- ولی سیگنال میفرسته، درسته؟

- بله، صدا رو منتقل می کنه. هر چی تو بشنوی ما هم میشنویم.

- کسی می تونه ردش رو بگیره؟

- از نظر تئوری بله. ولی فقط اگه فرکان سهای داخلی اف بی آی رو داشته باشه. قبلا که مشکلی نداشتیم.

- ولی اگه دانیل کلی از یکی از شماها اطلاعات گرفته باشه چی؟

صورتش را در هم کشید. «اونوقت بز آوردیم. ولی نگران نباش، تو و پدر و مادرت رو می کشیم بیرون.»

وقتی پیش سالی برگشتم به خودش افتخار می کرد.

گفت: «اون مرد جوون واقعا به نظرات من علاقه مند شده بود. گفت کاملا موافقه که فرودگاه بی رنگ و رو و ساد هست و میشه آثار هنری چالش زایی بهش اضافه کرد - شاید یه گاو یا جمجمه ی الماس دیمن هرست^۱ - هر چی نباشه اینجا وگاسه.»

سیمون که زیاد به سبک هنری چیدمان علاق های نداشت غرغر کرد:

«چرا تا ته خط نمیری یک باره تخت امین^{۴۴} رو هم بازسازی کنی؟ به نظر میاد اکثر آدمایی که از ظاهر فرودگاه ناراضی هستن به یه خواب خوب احتیاج دارن.»

سالی چشمکی به من زد. «باید به فکر خودم می رسید.»

پیشنهاد دادم: «فکر کنم تابلوی ساعت های مذاب دالی^۳ مناسب تر باشه - به نظرم زمان برای مسافرای بی نامللی کش میاد.»

پدر و مادرم ایستادند و حیرت زده به من نگاه کردند.

با خجالت پرسیدم: «چیه؟»

نفس سالی بند آمده بود. «تو هنر رو درک میکنی!»

Damien Hirst \ هنرمند معاصر انگلیسی

- آره، خب که چی؟

سیمون با خوشحالی خندید. «این همه سال فکر می کردم چیزی از ما به اون نرسیده.» بوسه ی سفت و محکمی از من گرفت.

^{۴۴} تریسیامینهنرمند انگلیسی Emin سالواتور دالی

هنرمند اسپانیایی^۳ Dali

من و من کردم: «ولی هنوزم نمی خوام برم رو اون بوم های بدبخت رنگ پاشم.» از این که چیزی برای شادی به آنها داد هام خوشحال بودم. به انداز هی کافی به خاطر این که اجازه داده بودم با چشم بسته وارد این ماجرا شوند احساس بدی داشتم.

- انتظار نداریم این کارو بکنی. در واقع، فکر کنم اصلا اجازه ش رو هم ندیم. فکر کن یه هنرمند حواس پرت دیگه هم تو خانواده داشته باشیم!

سیمون بازویش را در بازوی من و سالی گره کرد و با سرخوشی ما را از فرودگاه به سمت ماشینی که منتظر بود هدایت کرد.

وقتی روی صندلی عقب می نشستم، حقیقت اتفاقی که قرار بود بیفتد برگشت. این، همان ماشینی نبود که با آن مرا به انبار برده بودند - فقط یک سرویس بی خطر هتل برای فرودگاه بود - ولی باز هم حس کردم بدنم لرزید.

۵۶۴

'زد؟'

'چیزی نیست اسکای. من و ویکتور دو تا ماشین عقبتر از شما هستیم. یه کم دیگه عقب

میکشیم و میذاریم یه مأمور دیگه دنبالتون بیاد، ولی شما رو گم نم یکنیم.'

'عیبی نداره ای نظوری حرف بزنیم؟'

'تا وقتی برسیم هتل نه. حدس میزنیم ماریا کلی هم متخصص حفاظ باشه برای همین نباید

ریسک کنیم.'

'دوباره به من بگو، چقدر باید اطلاعات بگیرم تا اف بی آی وارد عمل بشه؟'

'لازمه اونا به آدم ربایی اعتراف کنن یا به کار غیر قانونی تو این سفر انجام بدن، مثلا به

احتمال زیاد این که سعی کنن حافظت رو دستکاری کنن. اگه هر نوع خبری از دو تا فراری

خانواد هی کلی بگیریم که دیگه عالیه.'

'چی کار کنم همچین کاری بکنن؟' حالا که باید استراتژی ای را که تنها به صورت انتزاعی به

آن فکر کرده بودم عملا اجرا می کردم خیلی سخت تر به نظر می رسید.

۵۶۵

زد جواب داد: 'اونا کلی برنامه ریزی کردن تا تو رو به اینجا بکشونن برای همین باید حتما

نقش های داشته باشن. تا جایی که میتونی با نقش هشون همراهی کن. ما حدس میزنیم سعی

میکنن تو رو از سالی و سیمون جدا کنن.'

'و باید اجازه بدم جدامون کنن؟'

می توانستم حس کنم زد از پاسخی که می دهد ناراحت است.

'اینجوری براشون ام نتره.' گفتم: 'نگران من نباش.' 'نم یتونم.'

به طرف مکان سرپوشیده پارکینگ کازینو هتل فالین پیچیدیم.

سالی بشکنی زد. «اسمش همین بود. می دونستم یه ربطی به بازار مکار داره.» روسری ابریشمی ماتیس هی خود را روی کت نخ سبکی که پوشیده بود مرتب کرد. «ظاهر خوبه اسکای؟»

«کاملا حرفه ای.» از اینکه انرژی اش را برای یک خلاف کار هدر می داد ناراحت بودم.

۵۶۶

ظاهر سیمون، هر چه هم میپوشید، داد میزد که هنرمند است. امروز کت کتانی مشکی مورد علاقه اش را با شلوار جین پوشیده بود - کت و شلواری به سبک سیمون.

وقتی از سرسرای اصلی با ردیف های دستگاہ های خرید سکه ای و پیشخدمت هایی که لباس های کوتاه کولی ها را پوشیده بودند می گذشتیم، سیمون گفت: «چه جای فوق العاده ای!» اینجا یک هزارتو بود - از مغازه های متعدد فروش آشغالهای ارزان قیمت گرفته تا فروشگاه های طراحان معروف. «انقدر بی سلیقه که خودش یه جور هنره.»

طرف راست ما، صدای بوقی آمد و از یک ماشین، سکه ها روی زانوی مردی با لباس ورزشی آبی براق سرازیر شد. سکوت کوتاهی شد و قماربازان به برنده ی خوش شانس نگاهی انداختند و بعد دوباره سر کارشان برگشتند.

سالی به زنی با چهره ای عمیقا مایوس که روی چهارپایه ای جلوی ماشین قمار مورد نظرش نشسته بود نگاهی انداخت و متفکرانه گفت:

«دوست داشتم صورت هاشون رو بکشم. نور طبیعی نیست که باعث میشه یه حس عالم اموات به چهره ها بده، نه؟ سرزمین ارواحگمشده؟»

عالم اموات؟ خودم به جهنمی فکر می کردم که خانواده ی کلی شیاطین حاکم بر آن بودند.

پادویی ما را به طرف آسانسورها هدایت کرد و توضیح داد. «خانم توسکانا شما رو توی دفترش میبینه. برج غربی، طبقه ی سوم.»

آسانسور شیشه ای ما را به نیم طبقه ی اول برد. این طبقه بالکنی رو به طبقه ی همکف کازینو داشت که در آن انواع بازی ها از پوکر تا رولت در جریان بود. از آنجایی که بعد از ظهر بود، اکثر مردم لباس راحت پوشیده بودند و فضا آرام بود. انتظار پیچیدگی جیمز باند را داشتم و در عوض با تفریحات ساحلی رو در رو شده بودم. میزهای بازی با رنگ سبز خود وعد ههای مشکوک می دادند و ژتو نهایی پلاستیکی که در عمل نشان دهنده ی میلیون ها دلار بودند با توهم تفریحی بی ضرر روی هم تلنبار شده بودند. راهنمای ما، ما را به طرف دری که روی تابلوی برنجی آن نوشته بود مدیریت هدایت کرد. پس از عبور از این در، دکوراسیون زننده ی فال بین را پشت سر گذاشتیم و با فضایی آرام و آسوده رو به رو شدیم؛ یک منشی با لباس مرتبه ما خوشامد گفت و ما را به اندرونی مخصوص رئیس برد.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد صفحه نمایش هایی بود که فعالیت های کلیه ی بخش های هتل را نمایش میداد. نمای نزدیک از میزهای ورق بازی و نیز تصاویر کل یتر از فضای عمومی. بعد ماریا کلی را دیدم که کنار پنجره های رو به تالار میانی ایستاده و دستش را به

سمت ما دراز کرده بود. موهایم سیخ شد؛ این زن زهر بود و من نمی خواستم نزدیک پدر و مادرم باشم.

- سیمون، سالی، از ملاقات رو در روی شما بعد از اون تما سهای تلفنی خوشحالم. و این باید اسکای باشه؟

لبخندش دوستانه بود ولی احساساتش که بین آبی کمرنگ حساب گری و رگه ای از قرمز خشونت نوسان می کرد داستان دیگری را می گفت. امیدوار بودم چهره ام نفرتی را که از دیدن دوباره ی او داشتم برملا نکند. باید وانمود میکردم هنوز به یاد نمی آورم. سیمون گفت: «بله همینطور. ممنون ما رو دعوت کردین.»

با دست به سه صندلی که آن طرف میزش بود اشاره کرد. «امیدوار بودم این آخر هفته به شما فرصت بده که هت لهای من، نوع

مشتریانی که بهشون سرویس میدیم، و سلیق هی هنری احتمالی اینمشتری ها رو درک کنین. فکر کنم خواهید دید که اتا قهای ما از مدل اقتصادی تا درجه یک لوکس متفاوته و اولویت های مهمانان ما هم همین تنوع رو داره.»

این شغل قلبی بود - می توانستم از نورهای زردی که دورش می درخشید تشخیص بدهم. از داستان بافی اش لذت می برد؛ مثل گربه ای که با موش بازی می کند.

ماریا کلی ادامه داد: «برنامه ی کاملی رو براتون تدارک دیدم و یکی از مدیران کمکی خودم رو به شما اختصاص دادم که ملاقاتتون رو براتون تسهیل کنه. ولی شک ندارم که برای دخترتون خیلی کسل کننده میشه.»

سالی گفت: «اسکای خوشحال میشه همراه ما بیاد. مشکلی ایجاد نمی کنه.»

– نه، نه، لزومی نداره. فکر کردم شاید ترجیح بده بیینه وگاس برای آدمای جوون چی داره؟ سیمون در صندلیش جابه جا شد. «خب، خانم توسکانا، خیلی لطفدارین، ولی شما میدونین که اسکای اخیرا چه جریاناتی رو پشت سر گذاشته؛ ما دوست نداریم اون رو توی یه جای غریبه تنها بذاریم.» – طبیعتا من هم با شما موافقم. برای همین از برادر کوچیکم خواستم یه کمی وقت بذاره و مراقب اسکای باشه. مطمئنم بهشون خوش می گذره. شاید بتونن یکی از نمایش های بعد از ظهر رو ببینن.

سیرک دو سوله^۱ بی نظیره – حیفه نبینه.

نظر شان کلی در مورد خوش گذراندن این بود که احساسات مرا بیرون بکشد و خشک کند و ذهنم را به هم بریزد. پس برنامه این بود: در حالی که پدر و مادرم را در هتل بازی می دادند مرا به دهان شیر-شان بیندازند. فقط امیدوار بودم ویکتور و زد تمام این حرف ها را شنیده باشند و قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود پا پیش بگذارند.

سالی پرسید: «دوست داری این کارو بکنی عزیزم؟»

جواب دادم: «خوبه.» نمی توانستم خودم را راضی به تشکر از ماریا بکنم.

^۱ Cirque du Soleil

«عالیه.» خطوط دور چشم سالی با لبخندی از سر آسودگی عمی قتر شد. «پس امشب برای شام همینجا میبینمت عزیزم.»

ماریا کلی لبخندی زد و دندا نه‌ای گرا نقیمتش را به نمایش گذاشت: «من اتاق غذاخوری خصوصی خودم رو برای امشب رزرو کردم، تا بتونین بقیه ی اعضای رده بالا رو هم بینین. ولی ممکنه اسکای ترجیح بده با شان یه همبرگر بخوره. شان همین بیرون منتظرشه. من یه کم مسائل کاری دارم که دوست دارم با پدر و مادرت در میون بذارم اسکای. امیدوارم مشکلی نداشته باشی.»

«نه.» ماریا یک گاو تمام عیار بود - مرا با آن روانی بیرون می فرستاد و وانمود می کرد به من لطف میکند. «پس بعدا می بینمتون.»

سیمون با خوشحالی گفت: «بریم شروع کنیم. وقتی دیگه حس کردی کافیه برگرد عشقم.» با اکراه بلند شدم تنها قسمت آرامش بخش نقشه ی ماریا، این حقیقت بود که پدر و مادرم کاملا از خطر دور می شدند. چک کردم که تلفن جدیدم در جیب شلوارم باشد. ویکتور امروز صبح آن را به من داده و گفته بود شماره ی خودش و سایر شماره های ضروری را محض احتیاط در آن وارد کرده است. «تلفنت رو روشن نگه دارسیمون - وقتی بازدیدم تموم شد بهت زنگ میزنم.»

سالی انگار که با ماریا در توطئه ای شریک شده، لبخندی به او زد و گفت: «اگه بهت خوش می گذشت عجله نکن.»

احتمالش خیلی کم بود - مگر این که میدیدم میزبانانمان را با دست بند بیرون می برند.

فراموش کرده بودم شان چقدر نفرت انگیز است. فقط چاقی بیش از حدش نبود - این مسأله می توانست او را دوستانه و شاد نشان دهد - خیسی کف دستش، لبخند چاپلوسانه اش، سیبل کوچکش که شبیه حشره بود، او را به شدت چندش آور جلوه میداد.

شان کلی گفت: «اسکای برایت؟ خوشحالم میبینمت.» دستش را جلو آورد؛ آن را گرفتم ولی به سرعت رها کردم.

- سلام، شما شان هستین، درسته؟

- بله. ماریا از من خواسته مراقبت باشم.

شرط می بندم این کار را کرده است.

«دوست داری اول چی رو ببینی؟ میزهای بازی؟» مرا به طرف آسانسورها هدایت کرد.

- اجازه دارم قمار کنم؟ فکر کردم زیر سن قانونی هستم.

چشمک زد. «بذار بگیم برای تو هماهنگ کردیم. من یه کم ژتون از طرف هتل برات می گیرم و تو می تونی بدون این که یه قرون از پول خودت رو از دست بدی بازی کنی. من آدم سخاوتمندی هستم - میذارم بردت رو ننگه داری.» «خیلی لطف دارین.» ندارین.

مرا به طرف محل خرید ژتون برد و به مبلغ هزار دلار برایم ژتون خرید. «برای شروع کافیه.»

- من قوانین هیچ کدوم از کارت بازی رو بلد نیستم.

- پس رولت رو امتحان کنیم، هر بچه ای می تونه بازی کنه.

کل این ماجرا مثل یک چرخش رولت بود. قرمز یا مشکی؟ آیا من برنده بیرون می آیم یا خانواده ی کلی؟

با هیجانی ساختگی گفتم: «باشه. به نظر باحال میاد.»

۵۷۴

به سرعت نیمی از پول را به خاطر حدسهای بدم باختم، بعد یکچهارم آن را شانسی برنده شدم. می توانستم بینم چرا این بازی ها اعتیاد آور است. همیشه امیدوار هستی که چرخش بدی به نفع تو باشد. هیچ مهارتی لازم نبود؛ فقط شانس.

«یه بار دیگه؟» شان بردم را برایم جمع کرد.

«باشه.» تقریباً همه ی پولم را روی یک شرط خارجی در مربع اعداد زوج شرط بستم.

باختم.

آهی کشیدم: «اوه.» سعی می کردم زیاد از این که این همه پول دوباره به هتل بر می گردد ناراحت نباشم. در اصل، مثل طلای لپرکان در هری پاتر بود.

زد زمزه کرد: 'هر چی داری روی پونزده شرط ببند!'

لبخندم را پشت دستم پنهان کردم. می دانستم در قمار شکست ناپذیر است. ژتون های باقی مانده ام را روی پانزده قرار دادم. شان سرش را تکان داد.

- مطمئنی اسکای؟ به شرطی مثل این میگن شرط مستقیم؛ ریسکه.

۵۷۵

«آره، دوست دارم خطرناک زندگی کنم.» لبخند گستاخانه ای به اوزدم.

بقیه ی شرکت کننده ها به هیجان تازه کاری مثل من خندیدند.

پیرمردی تگزاسی با کلاه گاوچران ها با لهج هی خاص تگزاسی ها گفت: «خب حالا. اگه این دختر زیبا میگه پونزده مشکی شانس میاره، منم پولم رو همون جایی میذارم که اون گذاشته. سی و پنج به یک - اگه ببری یه شرط عالی.»

از درخشش نارنجی ملایمی که دور مرد بود میتوانستم تشخیص بدهم سعی دارد بر اساس این ضرب المثل که آدم بدبخت همراه لازم دارد، کاری کند که وقتی همه ی پولم را باختم در مورد بی ملاحظه گیام احساس بهتری داشته باشم.

با جدیت به او گفتم: «به من اعتماد کنین. من حس خوبی در مورد این شرط دارم.»

مرد خندید و مقدار قابل توجهی پول را روی پانزده هل داد. تعداد زیادی از سایر آدم هایی که در سالن بودند هم در این تفریح شرکت کردند و یک یا دو ژتون روی همان مربع شرط بستند.

۵۷۶

مسئول میز قمار با لبخندی مطمئن چرخ بزرگ را چرخاند و توپ را انداخت.

مرد تگزاسی من انگش تهای شصتش را در کمر بندش فرو کرد و از من پرسید: «بار اولته

عسل؟»

گفتم: «بله.»

- لهجه ی خوبی داری.

- انگلیسی هستم.

- از آشناییت خوشحالم. حالا، خانوم کوچولو، اگه پولات رو باختی ناراحت نشو - مثل یه

درس باهاش برخورد کن. کاش منم همسن تو بودم این کارو می کردم. اگه همه پولامو تو

جاهایی مثل اینجا هدر نداده بودم، الان برای خودم یه خونه ی خوب تو فلوریدا داشتم.

لبخندی زدم و سر تکان دادم و توجهم را به چرخ که حرکتش کند می شد معطوف کردم. نمی

دانست که یک قدم به محل بازنشستگیش نزدیک شده است.

توپ پرید، سر و صدا کرد و بعد در شیار افتاد. مسؤل رولت نگاهی کرد و آب دهانش را فرو داد. «پونزده مشکی!»

همه ی کسانی که دور میز بودند نفسشان را حبس کردند؛ به جز من.

بعد ...

«یوهوووو!» مرد تگزاسی کلاهش را بالا انداخت. بعد مرا بلند کرد و دور خودش چرخاند و هر دو گونه ام را بوسید. «شانس یه ملکه ست و همین جا وایساده!»

برد دو نفره ی ما قابل توجه بود. تقریباً پنج هزار دلار گیرم آمد و مرد تگزاسی در مقابل چشمان وحشت زده ی شان، چند صد هزار دلار برنده شد.

از تگزاسی که خودش را جرج میچل سوم^۱ معرفی کرد پرسیدم:

«قول میدی یه جایی تو فلوریدا برای خودت بخری؟» می توانستم تصور کنم با یک شرط بندی بیملاحظه ی دیگر همه را به خانواده ی کلی تحویل دهد.

- قول دادم عسل. حتی بهتر، اسم تو رو هم روش میذارم. اسمت چیه؟

- اسکای برایت.

^۱ George Mitchell the Third

«عالیه. آسما نه‌ای روشن^۱، من دارم میام.» کلاهش را تکان داد و در حالی که کمر بند شلوارش را گرفته بود، به طرف محل تبدیل پول رفت.

از آنجایی که قماربازها مردمی خرافاتی هستند، درخواستهای متعددی برای راهنمایی در مورد چرخش بعدی از من کردند. شان بازویم را کشید.

با این که نورهایش به رنگ قرمز خشمگینی بود با ملایمت گفت:

«فکر کنم بهتره بریم بیرون.»

با شیرینی جواب دادم: «باشه. هر چی تو بخوای.» - مطمئن میشم پول

بردت رو بگیری. چک خوبه؟

- امم ... به اسم پدر و مادرم باشه لطفا. من هنوز به اسم خودم تو آمریکا حساب باز نکردم.

«خوبه.» فشار دستش روی بازویم تقریباً ناراحت کننده شده بود و نشان می داد کم کنترلش را از دست میدهد. سعی می کرد به شوخی برگزار کند. «باید قبل از اینکه بانک رو ورشکسته کنی از

^۱معنی اسم اسکای برایت

اینجا بیرمت بیرون. چگونه بری چند تا از رقبای ما رو خونه خراب کنی؟»

منظورش این بود که شک کرده من از قدرت سیونتی برای چرخ رولت استفاده کرده ام؟

گفتم: «فکر کنم برام کافیه. شانس تازه کارها بود. نمی خوام شانسم رو به خطر بندازم.»

خودش را کنترل کرد و دوباره در نقشش فرو رفت. «باشه، پس بریم به چیزی بخوریم. ما به رستوران عالی تو طبقه ی آخر داریم که به رد راک کانیون^۱ دید داره. فقط قبلش ژتون هات رو بسپرم به دفتر.» به طرف محل تبادل رفت. می توانستم از هاله ی رضایتی که دورش بود بگویم که قصد ندارد حتی یک سنت به من بدهد.

حتی با وجود خطری که داشت نمی توانستم در برابر اینکه امتحان کنم و ببینم زد گوش می کند یا نه مقاومت کنم. ماریا کلی حتما مشغول بود، نه؟ 'ماجرای رو داشتی؟'

Red Rock Canyon

'آره، هنوزم دارم به جریان رولت میخندم - دمت گرم عشقم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و راهنماییت نکنم - ویکتور خوشش نیومده!

شنیدن صدای زد در سرم ترسم را کمتر و اراده ام را قویتر کرد.

'کارم خوب بود، به لطف تو!'

مکت کرد. 'باید سریع بگم. ویکتور میگه دانیل کلی اون بالاست. فکر میکنیم حرکتشون

همینه!'

'قراره دوباره سعی کنن ذهن من رو پاک کنن؟'

'به احتمال زیاد - ولی ما اجازه نمیدیم این اتفاق بیفته. فراموش نکن حفاظت رو تقویت کنی.

داریم به محل نزدیک میشیم، یه تیم تو طبق هی زیر شما به عنوان نظاف تچی مستقر کردیم.'

'شما کجایی؟'

'نزدیک. بهتره دیگه حرف نزنم، ممکنه شان متوجه بشه.'

'فکر نکنم بتونه ولی شاید ماریا همین اطراف باشه. به نظر من که اون سیونت قویتریه.'

'پس باید حرف زدن رو بس کنیم. مراقب خودت باش.'

'باشه، تو هم

همینطور.'

۲۵ فصل

رفتن با آسانسور به طرف بالا یکی از سخت ترین کارهایی بود که تا به حال انجام داده بودم. به خوبی به یاد می آوردم دفعه قبل که با دانیل کلی و پسرش تنها بودم چه اتفاقی افتاده بود و باید این حقیقت را که از شدت عصبی بودن حالم بد شده بود پنهان میکردم.

شان دست هایش را به هم مالید و گفت: «خب، چی دوست داری؟ یه ساندویچ مخصوص خوب دارن.» تنها چیزی که کم داشت یک شنل سیاه و خنده ی یوهاهاهایی بود تا کاملا در نقش خلاف کار داستان فرو برود. به نظرم ترحم انگیز می آمد.

گفتم: «امم، آره، به نظرم عالییه.» - از لاس وگاس

خوشت میاد؟

- منحصر به فرده.

نیشخندی زد. «آره واقعا. یک زمین بازی دست ساز.»

- تو دانشجو هستی؟

- نه. یه راست رفتم سراغ کسب و کار خانوادگی.

- هتل داری؟

- و چیزای دیگه.

مشخص بود چیزهای دیگر را ترجیح میدهد - تهدید و ارباب و خشونت. می توانستم حس کنم که از نظر خودش پا جای پای پدرش می گذارد. واقعا ترحم انگیز بود؛ اصلا مهارت پدر و خواهرش را نداشت. تنها وقتی که تهدید کرده بود احساسات مرا بیرون می کشد حقیقتا ترسناک شده بود.

در آسانسور رو به راهرویی آشنا باز شد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قبل از بیرون آمدن تردید نکنم.

شان پرسید: «مشکلی هست؟»

- امم ... نه، فقط یه حالت تکرار (دژاوو) برام پیش اومد.

سیلش را نوازش کرد تا نیشخندش را پنهان کند. «درک می کنم. ببین، اسکای، فقط می خوام تو رو به پدرم معرفی کنم، اون مدیر اجرایی ارشد کسب و کار خانوادگیه. یه دقیقه بیشتر طول نم یکشه.

مشکلی که نداری؟»

۵۸۴

دست هایم را در جی بهایم فرو کردم و به سرعت نگاهی انداختم تا مطمئن شوم میکروفون از داخل یق هام قابل مشاهده نیست. «نه.»

همان طور که به دنبال شان به اتاق کنفرانس میرفتم به خودم گفتم من این کار را به خاطر زد می کنم.

درست مثل چند هفته پیش، دانیل کلی بالای میز منتظر بود. «آه، اسکای، خوشحالم دوباره می بینمت.» بلند شد و با قدرت جابه جایی اجسام در را با اشاره ی دست بست. قفل در صدا کرد.

چی؟ حتی به خودش زحمت نم یداد سیونت بودنش را پنهان کند.

در حالی که امیدوارم بوم حقیقتا گیج به نظر برسم پرسیدم: «قبلا شما رو دیدم؟»

- دیگه می تونی تظاهر رو کنار بذاری. من کاملا خبر دارم که اف بی آی تو رو به این امید واهی اینجا فرستاده که ما خودمون رو گیر بندازیم. ولی همچین اتفاقی نمیفته.

پس چرا اینطوری حرف میزد؟ نتوانستم مقاومت کنم و باز هم نگاهی به یق هام انداختم.

۵۸۵

- میتونی شنود رو فراموش کنی. ماریا داره نويز میندازه. اونا فقطصدای خش خش می شنون. شان، ادبت کجا رفته؟ به مهمونمونتعارف کن بشینه.

شان شانه های مرا گرفت و مرا روی یک صندلی کنار پنجره نشاند.

دانیل کلی با انگشتانش روی بازوهایش که در هم گره کرده بود ضرب گرفت: «چی ازش دریافت می کنی؟»

شان نفس عمیقی کشید: «اون اعتماد به نفس خود بینانه از بین رفت. ترس - ترس فوق العاده.»

پدرش گفت: «هر چقدر می خوای ازش بکش بیرون. با اون نمایشی که تو کازینو اجرا کردی به اندازه ی کافی به ما ضرر زده.»

شان روی گردن من خم شد و گون هاش را به گونه ی من مالید؛ لرزیدم. احساس می کردم مثل لاستیکی که پنچر شده باشد ناگهان بادم خالی شد. آموزشم با ویکتور هم همراه آن رفت؛ نم ی توانستم به یاد بیاورم چه کار باید بکنم. ترسم بیشتر شد؛ به طرز غیر قابل کنترلی می لرزیدم. از همه بدتر، دیگر نمی توانستم حضور زد را احساس کنم. تمام لحظات ترسناک زندگیم جلوی چشمانم آمده

۵۸۶

بود: دعوای پدر و مادرم، کتک های فیل، این که ترکم کرده بودند، تیراندازی در جنگل، انبار.

شان زمزمه کرد: «عالیه. شیبیه یه شراب ناب؛ مست کننده، نیرومند.»

دانیل کلی به این نتیجه رسید که به اندازه ی کافی تفریح کرده است.

«بسه دیگه شان. می خوام به هوش باشه.»

شان بوسه ای خیس از عرق از فک من کرد و بلند شد. احساس می کردم به طرز نفرت آوری
 نمناک و خسته هستم؛ تمام انرژیم همراه با احساسات از وجودم تخلیه شده بود. بازوهایم را
 دورم حلقه کردم.

به ذهن خرد شد هام فرمان دادم: 'فکر کن. حتما کاری هست که بتونی انجام بدی. قلع هی
 ویندزور!'

ولی حفاظم خانه ای پوشالی بود که با اولین ضربه فرو ریخته بود.

«اگه درست حدس زده باشم، افسی آی سعی می کنه به این طبقه دسترسی پیدا کنه برای
 همین زیاد وقت نداریم. متأسفانه، اسکای، قراره تو رو به یه دیوونه خانه مخصوص نوجوانان
 بفرستن؛ بالاخره سلامت عقلت رو از دست دادی. این اسلحه رو برمی داری ...» به اسلحه ای
 که روی میز بود اشاره کرد، «میری توی کازینو و شروعی کنی به تیراندازی به آدمای بیگناه.
 اف بی آی باید تو رو بکشه تابتونه جلوت رو بگیره - باید مهره شون رو قربانی کنن. تا حدی
 شاعرانه ست، نه؟»

گفتم: «من این کار رو نمی کنم.»

- می کنی. البته، اونا به حقیقت شک می کنن ولی چون تو کشته شدی مدرکی در کار نیست.

- نه.

دانیل کلی ادامه داد: «چقدر برای بندیکت ها تراژیکه.» روی لبه ی میز نشست و نگاهی به ساعتش انداخت. «می دونی اسکای، من به این نتیجه رسیدم این که بندیکت ها تو مرگ آدم های بیگناه مقصر باشن، بهترین انتقام از اون هاست. باید تا آخر عمر با این گناه زندگی کنن؛ این مسأله فلجشون میکنه و افبی ای دیگه جرأت نمی کنه ازشون استفاده کنه.»

باید خودم را کنترل میکردم. ویکتور به من گفته بودم اگر دوباره خواستند از ذهنم دزدی کنند چه کار باید بکنم. باید از پس آن بر میآمدم چون این بار فقط زندگی خودم در خطر نبود. دانیل کلینمی توانست این بلا را سر من بیاورد. حاضر نبودم به او اجازه بدهم.

دسته ی صندلی را محکم گرفتم و شروع به انتشار امواج قدرتم کردم.

میز لرزید؛ یک تنگ بلور به طرف لب هی میز رفت و روی زمین افتاد و خرد شد؛ شیش هی پنجره ترک خورد و تا سقف رفت.

کلی به صورتم سیلی زد و با خشونت گفت: «بس کن! ماریا! شان، احساساتش رو بیرون بکش!»

شان دوباره روی گردنم خم شد و همزمان ماریا به داخل دوید. این بار قبل از اینکه بتواند جذب احساسات را شروع کند حضورش را حس کردم. موجی از خشم منعکس کردم که مثل مشتیی که به چانه اش برخورد به ذهن او برخورد کرد. شان عقب کشید.

«لعنت...!» شان سرش را در دست گرفت؛ خون از بین یاش می چکید. «جادوگر کوچولو!»

دانیل کلی دستور داد: «ماریا، یه کاری بکن!» گچ بری های روی سقف شروع به ریزش کرد.

ماریا، کف هر دو دستش را به طرف من گرفت. شبیه این بود که بعداز سرازیر شدن از تپه، به یک دیوار برخورد کنم. روی صندلی پرتابشدم و بعد روی زمین افتادم؛ حمل هام قطع شد.

«سیونت کوچولوی ما یاد گرفته از قدرت هاش استفاده کنه، نه؟» دانیل کلی با حرکت دست صندلی مرا صاف کرد. «ولی تو که جدی جدی فکر نمی کنی می تونی با سه تای ما برابری کنی، می کنی؟ نه، می تونم تو چشمات ببینم که این فکر رو نمی کنی. هنوز منتظری که سواره نظامت حمله کنن و تو رو نجات بدن، ولی خبر بد اینه که اونا نمیان. این طبقه، مسدود شده و اون ها هم مجوز تفتیش ندارن. تا وقتی بتونن تهیه کنن، نمایش ما به کازینو منتقل شده.» سر مرا بین دست هایش گرفت و فشار داد. «حالا بشین و آروم باش. زیاد طول نمی کشه.»

چیزی که بعد از آن به یاد آوردم این بود که از آسانسور بیرون آمدم و وارد سالن هتل شدم. یک نوازنده ی پیانو پشت سازش نشسته بود و آوازی در مورد نیاز انسان ها به انسان های دیگر می خواند. ولی من دیگر به آنها نیازی نداشتم. می خواستم به آنها شلیک کنم، نه؟ در حالی که اسلحه پشت کمرم زیر بلوزم پنهان شده بود، پرسه زنانوارد کازینو شدم.

جرج میچل سوم به طرف من پرید. «هی، این که ملکه ی شانسه!»

از او پرسیدم: «برای چی هنوز اینجایی جورج؟» باید او را هم می کشتم؟ احساس کردم یک قطره عرق از صورتم سرازیر شد. آن را پاک کردم.

- فقط داشتم با میزها خداحافظی میکردم. برات قسم خوردم که بر نمی گردم و من مردی

هستم که روی حرفم می ایستم.

- خوبه، جورج. بهتره بری.

«آره، دارم اسبم رو زین میکنم و میرم.» به احترام من به لبه ی کلاهش زد و بعد به دقت به صورت من نگاه کرد. «مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست عسل.» - احساس عجیبی دارم.

- برو دراز بکش. خستگی در کن. می تونم کسی رو برات خبر کنم؟

پیشانی ام را مالیدم. کسی را میخواستم. زد. نزدیک بود.

- پدر و مادرت؟

هنرمند. هنر. نمی دونستیم تو هنر رو درک میکنی. تابلوهای نقاشیقدیمی. لایه ها. چیز مهمی بود ولی نمیتوانستم به یاد بیاورم چرا.

تصاویر در برابر چشمانم می لرزیدند، مثل ورق های یکی از داستان های مصورم که باد آنها را به هم بریزد و تصادفا صفحاتی را باز کند.

گفتم: «من خوبم. یه دقیقه دیگه میرم تو اتاقم.»

- این کارو بکن عسل. خوشحالم دیدمت.

- منم همین طور جورج.

جورج برگشت و با گا مه‌ای بلند دور شد.

'به اون شلیک کن. نه!'

'اسلحه رو بردار و به اون شلیک کن.'

دستم به طرف اسلحه ای که پشت کمرم بود رفت و انگشتانم دور قنداقش حلقه زد و آن را بیرون کشید. بعد کسی جیغ زد - ماریا کلی به طرف نگهبانها دوید و به من اشاره کرد.

جیغ زد: «اون اسلحه داره!»

به دستم نگاه کردم. داشتم. باید میدویدم و به هر چیزی که سرراهم بود شلیک می کردم.

'این کارو بکن.'

تابلوه‌های نقاشی قدیمی. خاطرات دروغ. اون‌ها رو بتراش.

نگهبان زنگ خطر را به صدا در آورد. در حالی که قماربازها به دنبال پناه گاه شیرجه می زدند مردد در میان کازینو ایستادم. یک ماشین قمار، مبلغ برد را برای یک چهارپایه ی خالی بیرون ریخت.

جورج که پشت یک میز پین بال پناه گرفته بود داد زد: «هیسسس، عسل، تو نمی خوای با اون تیراندازی کنی!»

مغزم فریاد میزد وارد عمل شوم. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

لوله ی اسلحه را طرف سقف گرفتم و ماشه را فشار دادم. به شدت لگد زد و مچ دستم را تکان داد. یک چلچراغ خرد شد. چطور می توانستم چنین کاری بکنم؟ در حالی که بدن و مغزم تحت کنترل نبود در یک کابوس گیر افتاده بودم.

'همینه - حالا به مردم شلیک کن!'

نه - درست نبود. من از اسلحه متنفر بودم. به چیز بزرگ سیاهی کهدر دستم بود انگار که یک غده ی سرطانی باشد نگاه کردم؛ می خواستم آن را بندازم ولی ذهنم فریاد میزد که تیراندازی کنم.

بعد، افسی ای از طبقات بالای هتل بیرون ریخت و وارد کازینو شد و نیروی امنیتی هتل را کنار زد. حتما خیلی عجیب به نظر میرسیدم: وسط یک سالن خالی ایستاده بودم، اطرافم پر از کارت ها و ژتون های پراکنده و یک رولت در حال چرخش بود و هیچ تلاشی برای دفاع از خودم نمی کردم.

ویکتور داد زد: «اسلحه رو بنداز اسکای! تو نمی خواهی این کارو بکنی.

تو خودت نیستی.»

سعی کردم اسلحه را بندازم ولی انگشتانم باز نمی شد، مغزم با این دستور مخالفت میکرد.

'اسلحه رو به سمت خودت بگیر. بگواکه نزدی کتر بیان خودت رو میکشی.' کلمات دانیل

کلی باعث شد لوله اسلحه را زیر گوشم ببرم.

با صدای لرزانی گفتم: «نزدیک تر نیاین.»

۵۹۴

کسی در طرف چپم جیغ زد. نیروهای امنیتی جلوی پدر و مادرم را که سعی میکردند به طرف من بیایند گرفته بودند.

سالی که رنگ از صوتش پریده بود فریاد زد: «اسکای، چی کار می کنی؟»

سیمون با بیچارگی گفت: «بیا عشقم، اسلحه رو بذار زمین. تو به کمک احتیاج داری. کسی صدمه ندیده، ما کمک میگیریم.»

به نوعی کلمات آنها در من نفوذ نمی کرد. زمزمه هایی که میگفت باید همه چیز را تمام کنم و بندیکت ها را به خاطر استفاده از من مجازات کنم قدرتمندتر بود.

گفتم: «برین عقب - کسی نزدیک نیاد!» انگشتم روی ماشه فشار آورد. به نظر راه دیگری نبود.

بعد زد از پشت ویکتور بیرون آمد و وقتی برادرش سعی کرد جلوی او را بگیرد، او را عقب زد.

با خونسردی گفت: «به من شلیک نمی کنه.» هر چند نورش از خشم قرمز شده بود.

از دست من عصبانی بود؟ من که کاری نکرده بودم.

۵۹۵

نه، از دست من عصبانی نبود. از دست کس دیگری عصبانی بود.

خانواده ی کلی.

زد به طرف من آمد. «دفعه ی دومه که به خاطر تو جلوی اسلحه رفتم اسکای. باید قرار ملاقات های این جوریمون رو تموم کنیم.»

مرا مسخره میکرد؟ من تهدید میکردم که خودم را می کشم و او جوک می گفت؟ فیل منامه این نبود. قرار بود مردم با وحشت فرار کنند. قرار بود من در طوفان گلوله کشته شوم.

«تو نباید اینجا باشی زد.» تشنه ی چیزی که در این دیوانگی مفهوم و قابل درک باشد در او غرق شدم - شانه های پهن، خطوط قوی چهره، چشمان سبز آبی عمیق.

- اسکای، باید درک کنی حالا که پیدات کردم دیگه جایی نمیروم. ته دلت تو هم نم یخوای برم. روح رباها به همدیگه صدمه نم یزنن. ما نمی تونیم این کارو بکنیم چون در این صورت به خودمون صدمه زدیم.

«روح ربا؟» من چه کار می کردم؟ اجبار درونی ام برای کشیدن ماشه مثل برفی که در زیر نور خورشید آب می شود ذوب شد. همه چیز حس نادرستی داشت چون نوشت هی خودم نبود. سرنوشت من جلوی

۵۹۶

من ایستاده بود و آنقدر مرا دوست داشت که زندگیش را به خطر بیندازد. روح ربا. خانواده ی کلی نمی دانستند من قدرتی دارم که آنها نمی توانند آن را شکست بدهند؛ کسی مرا پیدا کرده بود - من موفق شده بودم این راز را در زمانی که هم هی روش های دفاعی دیگرم را نابود می کردند حفظ کنم. شناخت روح ربایم از بین لایه های دروغین خفه کننده با قدرتی که حتی یک سیونت با مهارت هم نم یتوانست با آن رو به رو شود عبور کرده بود.

همه چیز روشن شد. انگشتانم دور اسلحه شل شدند و اجازه دادم روی زمین بیفتد. لرزان شانه ای بالا انداختم.

- اممم... چی می تونم بگم؟ متأسفم؟

زد چند متر باقیمانده را به طرف من دوید و مرا در آغوش گرفت.

«اون کلی ها دوباره گرفتنت؟»

سرم را در سین هاش پنهان کردم. «آره، گرفتن. قرار بود یا خودم رو بکشم یا یه کاری کنم اف بی آی منو با تیر بزنه تا شما رو مجازات کنم.»

- هوشمندانه بوده ولی اونا نم یتونن دختر منو شکست بدن.

- تقریبا شکست دادن.

«نه!» دانیل کلی با سرعت و عصبانیت در حالی که ماریا و شان پشت سرش بودند وارد کازینو

شد؛ می خواست حالا که جایز هی اول را از دست داده چیزی داشته باشد که او را تسکین

بدهد. «من علیه این دختر شکایت می کنم. اون مهمونای من رو با اسلحه تهدید کرده - به

اموال من شلیک کرده - چه نمایش خفت باری. دستگیرش کنین.»

پدر و مادرم چند ثانیه قبل از خانواده هی کلی کنارم رسیده بودند.

سیمون پرسید: «چه خبره اسکای؟» ظاهرا آماده بود آقای کلی را با مشت بزند.

«سالی، سیمون، با دانیل کلی و خانواده ش آشنا بشین.» به طرف آنها اشاره کردم. «این مسؤل دزدیدن من بودن و سعی کردن امروز بعد از ظهر هم من رو شستشوی مغزی بدن تا این پایین حمام خون راه بندازم.»

دانیل کلی گفت: «این دختره دیوون هست. قبلا هم یه ماه تو آسایشگاه روانی بوده. کاملا غیر قابل اعتماد.» تلفنش را بیرون آورد تا با وکلایش تماس بگیرد. «باید برای امنیت عمومی زندانش کنن.» ویکتور اسلحه را با یک دستمال برداشت و در یک کیسه جمع آوریمدارک گذاشت.

- خیلی جالبه آقای کلی ولی متأسفانه با شما موافق نیستم. معتقدم اسکای درست می‌گه که شما ذهنش رو دستکاری کردین.

سالی وحشت زده بود. «یعنی بهش مواد دادن - یا ... یا چی؟ هیپنوتیزم کردن؟» - همینطوره خانم.

ماریا که شانه به شان هی پدرش ایستاده بود پوزخند زد: «شما مدرکی ندارین. ولی ما مدرک کاملی از دوربی نه‌ای مدار بسته داریم که این دختر اومده اینجا و دیوانه وار تیراندازی کرده. قاضی حرف کدومون رو باور می‌کنه؟»

«اسکای.» ویکتور خنده ی گرگ ماندی کرد. «می دونین آقای کلی، من متوجه شدم که وقتی کاراگاه کوالسکی اکتبر گذشته مأمور مراقبت از شما بود به اون نزدیک شدین. و چون اون همکار نزدیک من بود، نتونستین مقاومت کنین، نه؟ وقتی فهمیدم کی داره در مورد تحقیقات ما اطلاعات بیرون میده - چیزایی مثل اینکه اسکای کیه، چیزایی که فقط من و کوالسکی می دونستیم - انتظار داشتم در

مورد شنودی که روی اسکای کار گذاشتیم هم به شما خبر بده.

کوالسکی کوچک ترین سرنخی نداشت که شما ازش استفاده می کنین، نه؟»

دانیل کلی دندا نهایش را به هم فشار می داد. «من چیزی نمیگم.» «مشکلی نداره چون من خیلی حرف دارم. کارگاه کوالسکی، شنود استاندارد اف بی ای رو به اسکای وصل کرد - همون که شما بلوکه کردین - ولی چیزی در مورد دستگاه ضبط صدایی که داخل تلفن اسکای بود نمی دونست.» موبایل مرا از جیب پشتم بیرون کشید و به آن ضربه زد. «تک تک کلماتی که به اسکای گفتمی ضبط شده و برای قاضی و هیأت منصفه پخش میشه. مطمئنم شنیدنش خالی از لطف نیست.»

- من وکیل می خوام.

لبخند ویکتور وسیع تر شد. «عالیه. کلمات مورد علاقه ی من. دانیل کلی، ماریا توسکانا کلی، شان کلی، من شما رو به جرم آدم ربایی و مشارکت در قتل بازداشت میکنم. شما حق دارین سکوت کنین...»

همان طور که ویکتور حقوق خانواده ی کلی را برایشان بیان می کرد، شش افسر یونیفرم پوش جلو آمدند تا آنها را دستگیر کنند. زد مرا

۶۰۰

کنار کشید و محکم بغل کرد و طوری به جلو و عقب تکان داد کهتنها نوک انگشتان پایم با موکت برخورد میکرد.

در گوش من زمزمه کرد: «دوست داشتنی نیست؟ که بشنویم حقوقشون رو بهشون میگن؟» همان جایی را که شان با بوسه اش خیس کرده بود بوسید و احساس لرزشم را از بین برد. من در امنیت بودم. در خانه.

گفتم: «امیدوارم اونا رو زندانی کنن و کلیدش رو هم دور بندازن.»

- از حالت ویک فکر می کنم از این موضوع کاملا مطمئنم.

- تو از تلفن خبر داشتی؟

- آره، ولی نم یتونستم بهت بگم چون ممکن بود کل یها از ذهنت بخونن.

کف دستم را روی قلبش گذاشتم و در حالی که آدرنالین خونم پایین می آمد به ضربان یکنواخت قلب او گوش کردم. هنوز می لرزیدم.

«پس می بخشمت.»

«هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم مجبورت کنن همچین کاری بکنی عزیزم.» به خراب کاری من در کازینو اشاره کرد.

۶۰۱

- من کاری نکردم، یادت نیست؟ خب، به جز شلیک به چلچراغ ولی چون اون چلچراغ توهینی به هنر بود در اصل به همه لطف کردم.

زد پرسید: «تو واقعا خوبی؟»

- بله، خوبم. یوریل دفعه ی قبل به من کمک کرد که درست رو از غلط تشخیص بدم؛ این بار وقتی احساس کردم یه چیزایی جعلیه، همه چیز به لطف روح ربام خیلی سری عتر برام مشخص شد. ولی سردرد بدی دارم. و تو پنت هاوس از این هم بیشتر خرابکاری کردم - یه کم لرزوندمش.

- آره، حس کردیم. من که تحت تأثیر قرار گرفتم. توی اون صد و پنجاه و خورد های سانت قدت، خوب قدرتی قايم کردی.

سرم را بلند کردم و دیدم که خانواده ی کلی را بیرون می برند. «یکی باید مطمئن بشه که دانیل کلی از قدرتش برای فرار از زندان استفاده نمی کنه.»

- ویکتور حواسش هست. یه جوری برنامه ریزی کرده که مطمئن بشه کلی نم یکنه رو کسی دست بذاره.

- اون دو تا کلی که از زندان فرار کردن چی؟

زِدِ موهای مرا به هم ریخت. «ای بابا اسکای، سه تا دستبند تو یه روزبد نیست. دیر یا زود دستگیرشون می کنیم. چیزی که میخوام بدونم اینه که کی می خوای فرار کردن از منو تموم کنی.»

سرم را روی سینه اش گذاشتم. «فرار؟»

- ما مثل پدر و مادر اولیه ی تو نیستیم. می تونیم از پشش بر بیایم.

فقط به من اعتماد کن. خواهش می کنم.

همان طور که در میان آشوب کازینو با آرامش در کنار هم ایستاده بودیم نفس عمیقی کشیدم و بوی چوب مانند صابون زِدِ و چیزی که به طور خالص بوی او بود را مزه مزه کردم. زِدِ برای من همین بود:

مکان آرامش. احمق بودم که فکر می کردم بدون او دوام می آورم. ترس هایم مرا در برابر هدیه ای که نزدیک بود آن را دور بیندازم کور کرده بود. «فکر کنم همون وقتی که اومدی جلوی من دیگه دست از فرار کردن کشیدم. خوردم به دیوارم.»

زِدِ سرم را بوسید. «من هم جایی نمیرم.» - باشه. تو روح ربای

منی. بفرما، اقرار کردم.

از شدت آرامش لرزید. «دردناک بود؟»

۶۰۳

- بله، خیلی.

- ترسیدی؟

- تا عمق وجودم.

- خب، نترس. تنها چیزی که واقعا ترسناکه اینه که با هم نباشیم.

سالی و سیمون با دوست جدیدم جورج تگزاسی نزدیک شدند.

سالی با احتیاط به من نگاه کرد و گفت: «این آقا به ما گفت چه اتفاقی افتاده.»

گفتم: «الان خوبم سالی. ویکتور وقتی برگرده همه چی رو براتون توضیح میده.»

جورج با حالتی حکیمانه سر تکان داد. «چیز مزخرفی بود خانم برایت. به محض اینکه چشمای

دخترتون رو دیدم فهمیدم یه چیزیش هست - عین شیشه شده بود. من رو یاد یه نمایش

کاباره ای که یه وقتی توی پارادایز لانژ دیده بودم انداخت. یه مردی از تماشاچیا رو هیپنوتیزم

کردن تا مثل الویس آواز بخونه؛ تا وقتی که طرف بشکن زد و جادوش رو برداشت.» به من

چشمک زد. «ولی اون

۶۰۴

خلاف کارا نتونستن کاری کنن که خلاف وجدانت عمل کنی، نهاسکای؟»

- فکر کنم همینطوره جورج.

«می بینی، هیپنوتیزم هم حد و حدودی داره.» مثل پدربزرگ ها دست مرا نوازش کرد. «برو به کم استراحت کن اسکای.»

«و شما هم برو و پولی رو که بردی از این میزها دور کن.» به در خروجی اشاره کردم.

دستی به کلاهش زد. «حتما خانم. یه خونه تو فلوریدا به اسم تو منتظر منه.»

وقتی جورج رفت به طرف پدرم برگشتم. «خب، حالا هنوز میخوای بیای و گاس زندگی کنی؟»

سیمون نگاهی به سالی و بعد به زد و من که کنار هم ایستاده بودیم انداخت. «فکر کنم جواب نه باشه، یه نه خیلی گنده!»

۶۰۵

مؤخره

در کمال وحشت متوجه شدم عکس های من در حال شلیک به چلچراغ در کازینو به روزنامه ها راه پیدا کرده است. سقوط دانیل کلی آن قدر خبر مهمی بود که هر بخش از ماجرای آن تیتر خبری شد.

دلیل این که دقیقا آنجا چه کار می کردم تحریف شده بود که البته قابل درک بود؛ اغلب خبرها مرا یک نیروی مخفی اف بی آی معرفی کرده بودند که به صورت ناشناس به منظور رسوا کردن معاملات غیر قانونی خانواده ی کلی کار می کرده است. داستان خوبی بود ولی در مدرسه که مرا میشناختند جواب نم ی داد.

نلسون عملا در راهرو رو من پرید و با صدای بلند گفت: «هی، اسکای! هفته ی پیش تو لاس وگاس چه غلطی میکردی؟»

خانواده ی بندیکت و من در مورد این که چه داستانی بهتر رفتار غیرمعمول مرا توضیح می دهد بحث کرده بودیم. نلسون اولین کسی بود که این داستان را رویش امتحان میکردم.

۶۰۶

«اوه، اون؟» با سرخوشی خندیدم. «باورت میشه روزنامه ها چیمی نویسن؟ یه نمایشی بود که داشتم برای یه برنامه هی تلویزیونی انگلیسی انجام میدادم، یه جور بازسازی موقعیت؛ دارن در مورد میزان جرم مربوط به اسلحه تو آمریکا یه مستند تهیه می کنن. تهیه کننده بد موقعی رو انتخاب کرده بود چون اتفاقی همون موقعی که مدیریت هتل دستگیر شد ما هم اون جا بودیم. مامانم گفت ماجرا مربوط به یه چیزی مثل نقض بهداشت و اقدامات امنیتی بوده.»

نلسون سرش را تکان داد. «نه اسکای جون، خانواده ی کلی خیلی آدمای بدی هستن، به جرم تبانی و قتل تحت تعقیب بودن.»

چشم هایم را گشاد کردم. «واقعا؟»

'زیادی شورش نکن!' زد از پشت سرم بیرون آمد. 'نلسون احمق نیست. انتظار داره در مورد کلی خبر داشته باشی!'

لحن معصومانه ام را یک درجه کم کردم و گفتم: «خب، اووه. جالب بود. باید بیشتر دقت می کردم.»

نلسون سراغ موضوع دیگری رفت. «پس قراره تو تلویزیون نشونت بدن؟»

۶۰۷

- آره. یه برنامه ی مخصوص کودکانه، اسمش هست ... اممم ... پینترآبی!.

- باحاله. جرم مربوط به اسلحه، به نظر خیلی مدرن میاد.

«قطعا.» اگر جانب احتیاط را رعایت می کردم کسی شک نمی کرد.

- عالیه. هر وقت نشونش دادن به ما خبر بده، حتما یه نسخه ازش بگیر.

- حتما.

نلسون جست و خیزکنان دور شد و وسط راه بوس های هم از تینا گرفت. داد زد: «قراره

اسکای رو تو تلویزیون انگلیس نشون بدن!

بدل کار شده.»

خب، این هم یک راه برای پخش کردن داستان بود. بد ل کار؟ بدم نمی آمد. خیلی بهتر از خل و چلی که در کازینو تیراندازی می کند بود.

زد مرا کشید تا راه بیفتم و گفت: «بیا اسکای، در مورد چی خیال بافی می کنی؟»

Blue Peter

۶۰۸

- چیز خاصی نیست.

- بهتره از خیال بیای بیرون چون تمرین خیلی جدی ای داریم.

کنسرت پس فرداست.

- اه. یادم رفته بود.

- چیزی نیست. اگه می تونی به عنوان بخشی از عملیات اف بی آی کار کنی، یه کنسرت

کوچولو برای خانواده ها و دوستان باید برات هیچی نباشه.

کنسرت کوچولو؟ هاه، آقای بندیکت، بعدا باهات حرف دارم.

مشخص شد کنسرت کوچولوی زد یک اجرای بسیار بزرگ است که همه ی افرادی که می توانستند از اطراف [ریکنریج] در تالار کنفرانس جا بشوند در آن حضور داشتند. حال و هوای آن خیلی شاد بود.

تشویق کننده های شینا با کلاه بابانوئل وارد شدند؛ تیم بیسبال شاخ گوزن را انتخاب کرده بودند. هر وسیله ی موسیقی با زرق و برق آراسته شده بود. بچه درس خوان ها افتخار آفریده و ویدئوی تأثیر گذاری در مورد سال تحصیلی ساخته بودند که روی صفحه ی

۶۰۹

سفید بالای صحنه ی نمایش پخش شد. وقتی دیدم بخشی بهینالتی ای که در دروازه گرفته بودم اختصاص داده شده خجالتکشیدم. هر چند خوب توپ را گرفته بودم. پدر و مادرها با یکدیگر قاطی شده و غیبت و شوخی می کردند. خانواده ی بندیکت با تمام قوا حاضر بودند. وقتی دیدم ایو با زویی گپ میزند خیلی خوشحال شدم؛ زویی از این که مورد توجه او قرار گرفته در حالتی رویایی قرار داشت. قطعاً روزش را ساخته و ثابت کرده بود پسرهایی که ظاهر عالمانه دارند هم حسابی در مغازه وارد هستند. سالی و سیمون گرم صحبت با مادر تینا بودند. وقتی نزدیک شدم دیدم به جای حرف زدن در مورد من - نفس راحتی کشیدم - در مورد استعدادهای هنری تینا حرف می زنند.

دوستم مرا به طرف خودش صدا کرد و ناخن هایش را که تازه لاک نقره ای زده بود نشانم دادم تا تحسین کنم. تینا داوطلبانه از آواز خواندن کنار کشیده و به گوش های ما رحم کرد؛ در عوض در فروش برنامه موفق بود.

اعلام کردم: «سالی همین الان پیشنهاد کرد به تو مجانی آموزش بده؛ فکر می کنه خیلی استعداد داری.»

«واقعا؟» لبخند تینا درخششی به قدرت صد وات داشت. «پس تو هماینو مجانی می گیری.» یک نسخه از برنامه را به من داد. «می بینم کهپه اجرای تک نفره داری.»

- اگه موفق نشم قبل از این که آقای کنیلی منو هل بده رو صحنه فرار کنم بله.

- اصلا و ابد! من روی تو حساب می کنم. به همه قول دادم دختر بدل کارمون ستاره ی نمایشه.

به این زودی ها از دست این یکی خلاص نم یشدم. «هر چی در ترکش دارم استفاده می کنم.»

- هاها.

اخم کردم. «مگه چی گفتم؟»

- ترکش، بدل کار؟

«اوه. نمی خواستم کنایه بزنم.» درست در همان موقع تصویری از من که به چلچراغ شلیک می کردم روی صفحه به نمایش درآمد. «اینو از کدوم گوری آوردن؟»

تینا با حالت فیلسوفانه گفت: «اینترنت خیلی حرومزاده ست.» و بعدداد زد: «جیاتون رو خالی کنین رفقا. همه ی عواید این برنامه بهآسایشگاه آسپن می رسه.»

به برنامه نگاه کردم و اسمم را بالای برگه دیدم. محض رضای خدا دور آن را هم چرا غهایی به شکل وگاس گذاشته بودند.

تمام شد، من دیگر این جا کاری نداشتم. نلسون و تینا مرا تبدیل به جاذبه ی اصلی نمایش کرده بودند. به سرعت به طرف خروجی رفتم و به سینه ی زد برخورد کردم. با لبخند عالمان های پرسید: «جایی میری اسکای؟» - خونه.

- آهان. و به خاطر اینکه ...؟

صدایم را پایین آوردم. «همه قراره به من نگاه کنن!»

«وقتی اجرا میکنی معمولا هدف همینه.» مرا به پشت صحنه کشید.

همان طور که تماشاچیان سر جایشان می نشستند هیس هیس کردم:

«هر چی هم که بگی راضیم نم یکنه برم اون بیرون.»

«هیچی؟» دهانش به حالت لبخند جمع شد.

سر حرفم ایستادم. «هیچی.»

سرش را به طرف صورتم خم کرد و گفت: «بزدل.»

دست هایم را به سینه زدم. «درسته، هستم. بع بع.»

خندید. «باشه. اگه این کارو بکنی یکی دیگه از اون آموز شهای مخصوص اسکی بوردم رو بهت میدم، چطوره؟»

وحشتی که در وجودم بود با خاطره ی شاد زمانی که با هم در شیب های برفی گذرانده بودیم کمتر شد. زد همیشه میدانست من چه می خواهم، کجا باید بروم که احساس امنیت کنم. «واقعا؟»

- آره. حتی قول میدم یه پرش دوتایی و پشتک هم بزوم.

- سه تایی.

- سه تایی؟

- پرش سه تایی. و باید شکلات داغ هم فراوون باشه.

اخمی ساختگی تحویل داد. «یا خدا، دختر، خیلی سخت معامله می کنی.»

- با مارشملو. و بوسه.

«حالا درست شد.» دستش را جلو آورد. «قبول.»

نتوانستم صبر کنم. در حالی که میخندیدم دستش را گرفتم و قبل از این که بتوانم اعتراض کنم در میان صدای تشویق دوستان مان مرا تا روی صحنه همراهی کرد.

زمزمه کرد: «نگران نباش. من تو رو تنها نمیذارم، هیچوقت.»

نشستم و اولین قطعه ی موسیقی را باز کردم. آینده ام خیلی نویدبخش به نظر می رسید و درست کنار من ایستاده بود.